

# فدائیسوی کا سہ

۲

زشتہ: امیر عسیری



امیر عشیری

# فرار بسوی هیچ

جلد دوم

ناشر



کانون معرفت - تهران - لاله زار  
تلفن : ۴۴۴۳۷ - تلگرافی « معرفت »

حق چاپ و اقتباس محفوظ و مخصوص «کانون معرفت» است

---

چاپ این کتاب در ده هزار نسخه در چاپ ویلا  
انجام گردید

## امیر عشیری

من گفتم : بد دلاور کار نداشته باش . من سرا می‌رسانم .  
بی‌اعتنا به حرف من از جایش بلند شد و بطرف دوسالار  
براه افتاد . دلاور هم بدنبالش رفت . من حساب میز را دادم و از  
سالن بیرون آمدم . بیرون کباب‌اره ، دلاور به کتابیون گفت : معذرت  
بخوام کانی تو باید با رامین بروی .

من جلورفتم . بازوی کانی را گرفتم و گفتم : از این لوس بازیها  
حوشم نمیاد ، راه بیفت برویم .

دلاور خیلی زود خدا حافظی کرد و بطرف اتومبیلش رفت .  
من همانطور که بازوی کانی را توی دستم گرفته بودم ، او را به آن  
طرف جاده بردم . در اتومبیل را باز کردم و او خودش را بروی تشك  
انداخت .

پرسیدم : چه کار میکنی ؟  
با خنده کوتاه و معنی‌داری که ناراحتی او در آن احساس  
میشد ، گفت : برنامه امشب تمام شد .  
گفتم : خیلی خوب .

در اتومبیل را بستم و رفتم پشت فرمان نشستم . کمی صبر  
کردم ، گفتم : چرا حرکت نمیکنی ، مگر نشیدی ما دیگر برنامه  
ای نداریم ؟

اتومبیل را روشن کردم . عرض جاده را دور زدم و با سرعت  
طرف شمیران حرکت کردم . بین راه ، او کم کم به حال عادی  
برگشت . ولی دیگر من حوصله‌اش را نداشتم . با اینکه سیکار توی  
کیفش بود . از من سیکار خواست . بسته سیکار را روی دامنش  
انداختم . برای اینکه سر صحبت را باز کند به دومی مرتبه پرسید آن  
زن را نمی‌شناختی ؟

گفتم : چرا چندمین دفعه‌ای بود که میدهندش . تو باید بدانی  
که زنهای زیادی را میشناسم ، تنها تو یکی که نیستی .  
او خیلی زود غرور زانهاش را شکست . وقتی دید با خانه  
کوچ چندان فاصله‌ای نداریم ، با لحن ملایمی که ضمناً تعجب‌آور  
هم بود گفت :

## فرادیسوی هیچ

— توراستی راستی داری مرا به خانه ام میرسانی ؟  
گفتم : مگر تو غیر از این خواستی ؟  
— ولی من عصبانی بودم . دلم نمی خواهد تو بغیر از من با  
زن دیگری حرف بزنی .  
— اشتباه تو همین جاست . ما هر دو آزاد هستیم .  
— خیلی خوب ، باشد .

سکوت برقرار شد . . . جلو خانه کوچ که رسیدیم ، من  
اتومبیل را نگه داشتم . او در اتومبیل را باز کرد و يك پایش را  
بیرون گذاشت . چند لحظه مکث کرد و بعد رو کرد بمن و گفت :  
آدمی به مثل تو که اینقدر از خود راضی و احمق باشد ،  
ندیده ام .

بعد با حالت گریه گفت : برو گمشو .  
و بلافاصله از اتومبیل پائین رفت و در را محکم بهم زد . من  
معتل نشدم که او بداخل خانه برود . اتومبیل را روشن کردم و براه  
انداختم . چند دقیقه بعد ، در اتاق خودم در هتل بودم و از این جریان  
که اتفاق افتاد ، ابتدا ناراحت نبودم .

\*\*\*

سه روز گذشت . . من و کتابیون باهم آشتی کردیم . کوچ ما  
دو تارا آشتی داد . در این سه روز اتفاقی نیفتاد . حتی از افراد باند  
نامنهای که چندین دفعه سراغ من آمده بودند ، دیگر خبری نبود .  
بنظر میرسید که این آرامش مقدمه طوفان خطرناکی بایب باشد .  
کار آگاه مسعود هم همین نظر را داشت . من با هوشیاری تمام ،  
مراقب وضع خودم بودم . کوچ را هم بیش از هر موقع دیگر زیر نظر  
داشتم . چون قاتل لطیف در خانه او بود ، تجزیه و تحلیل قتل لطیف  
این نتیجه را داده بود .

مسعود هم با من هم عقیده بود . ولی بدبختانه روی کلید اثر  
انگشتی دیده نشده بود .

صبح روز چهارم بود . تازه از خواب بیدار شده بودم که تلفن

## امیر عشیری

زنك زد. گوسی را برداشتم. کوچ بود. تعجب کردم که صبح باین زودی، یامن چکار دارد؟ وقتی او از من دعوت کرد که فوراً بخانه اش بروم، باخود گفتم:

— بالاخره طوفان بعد از آرامش این چندروز که انتظارش را داشتم، از خانه کوچ شروع شده...  
دعوت کوچ را قبول کردم و گوسی را گذاشتم و از تخت پائین آمدم...

حدود ساعت هشت صبح بود که از در هتل خارج شدم. وقتی اتومبیل را جلو خانه کوچ نگه داشتم بیست دقیقه از ساعت هشت گذشته بود. زنك در خانه اش را فشار دادم کمی بعد یکی از آن دو نفر هفت تیرکش های او در را باز کرد و گفت: آقا منتظران هستند.

او جلو افتاد و مرا به اطاقی که اربابش در آنجا منتظر بود، راهنمایی کرد. کوچ لباس پوشیده مشغول خوردن صبحانه بود.

نشستم و پرسیدم: چه خبر شده؟ خندید و گفت: چیزی نیست فعلاً صبحانه ات را بخور.

منهم مشغول شدم. چند دقیقه بعد، اوسبکار برگش را آتش زد و گفت: من امشب باید حرکت کنم بایك تلگرام رمز مرا به «لاعه» احضار کرده اند. فکر میکنم جلسه مهمی باشد. ولی نمیدانم چرا «لاعه» را در نظر گرفته اند.

گفتم: معمولاً جلسات شما در کجا تشکیل میشود؟  
— بیشتر وقتها در لندن یا پاریس ولی لاهه سابقه ندارد.  
— خوب، از حالا به بعد سابقه پیدا میکنند. با من چکار داشتی؟

گفت: خودت را حاضر کن. همین امروز باید به يك ماموریت بروی.

— ماموریت؟! کجا باید بروم؟  
— زیاد دور نیست.

## فرار بسوی هیچ

- دور یا نزدیک، بالاخره ماموریت است.  
کوچ لحظه ای مکث کرد و بعد مثل اینکه افکارش جای دیگر باشد. با لحن آرامی گفت: محل ماموریت تو در «مانیل» است.

با تعجب پرسیدم: مانیل؟! فکر نمیکنی که ممکن است این اسم را بایک اسم دیگر اشتباه کرده باشی؟  
گفت: نه درست دارم میگویم. «مانیل» یا «مانیلا» پایتخت فیلیپین.

پوزخندی زدم و گفتم: عجب نزدیک است. من خیال میکردم باید تا خرمشهر یا آن طرفها بروم و برگردم!  
گفت: از همان راه باید بروی. معذرت میخواهم که گفتم امروز بادم نبود که صبح فردا باید حرکت کنی.

از اینجا با هواپیما به آبادان میروی و از آنجا به خرمشهر. در خرمشهر یک کشتی باری استرالیائی ترا مستقیماً به مانیل میبرد «آشوکا» کاپیتان کشتی از دوستان من است کافست خودت را باو معرفی کنی.

- ولی این ماموریت بدرد من نمیخورد. کسی دیگری را باو معرفی کن.  
- فعلاً کسی را ندارم آنهای دیگر هر کدام به ماموریت رفته اند؟

- از کجا بدانم که راست میگوئی؟ چون در این مدت که من برای تو کار میکنم، جز خودم و آن دوتا هفت تیر کش، کس دیگری را ندیده‌ام که دورو برت باشند.

- لازم نیست تو سایر همکارانمان را ببینی و بشناسی. آنها هم هر کدام مثل تو خیال میکنند فقط خودشان هستند.  
- ولی آخر راه زیادی را باید طی کنم.

کوچ گفت: مگر میخواهی پیاده بروی؟ با کشتی میروی با کشتی هم بر میگردی. فکر پولش را نکن. به چوب حالامیگیری و به چوب دیگرش را هم وقتی برگشتی. بقیه مخارجت هم بمهد.

## امیر عشیری

من است .  
گفتم: فکر ویزای خروجی را کرده‌ای که دوسه روز وقت  
میخواهد ؟

گفت: آره، چون در این ماموریت بکنر نامه احتیاجی نیست  
تو درست مثل الماسها بطور قاچاق میروی و برمیگردی. ترتیب همه  
کارها داده شده، وقتی وارد «مانیلا» شدی به هتل «مابوهای»  
میروی و از آنجا با شخصی که شماره تلفنش را در اختیار میگذارم  
تماس میگیری و خودت را پرزمر معرفی میکنی. او خودش با تو در  
خارج هتل قرار ملاقات میگذارد .

گفتم: پس ترتیب این ماموریت از هر لحاظ داده شده، فقط من  
باید تصمیم بگیرم .

بچشمان من نگاه کرد و گفت: روز اول که قرار شد برای  
من کار بکنی، به تو گفتم که من باید تصمیم بگیرم. نه تو.  
- آره یادم هست -

- پس دیگر حرفش را هم نزن .  
- باشد . ببینم، الماسها را از کی باید بگیرم ؟  
- از من. این معامله برای من نفع زیادی دارد.  
- فقط شش جوبش بمن میرسند  
- شاید هم هشت جوب. البته هنوز معلوم نیست. آخر کار  
معلوم میشود .

گفتم: خلاصه توداری مرا بخطر میانندازی. پلیسوی الماس  
را باید بطور قاچاق به «مانیل» ببرم. تازه خودم هم گذرنامه ندارم.  
حالا فکرش را بکن اگر پلیس فیلیپین قضیه را کشف بکند. من چه  
وضع خطرناکی خواهم داشت .

با بی حوصلگی گفت: دوباره بنای ترس و تردید را گذاشتی  
ماموریت که دیگر این حرفها را ندارد .

با خنده گفتم: از این حرفها داشته باشد یا نداشته باشد، کسی  
بسراغ تو نمی آید.



## فرار بسوی هیچ

گفت، میل ندارم دیگر در اطراف این موضوع حرفی بزنم.  
امشب شام را اینجا هستی، موقع رفتن، الماسها را در اختیارت  
میگذارم و بعد با هم به فرودگاه میرویم.

— کتابیون را هم با خودت میبری؟

— آره تو که میدانی من بدون او جایی نمیروم آن دفعه که  
بیروت رفتم، او خوشش نیامد. یعنی حالتش مساعد نبود.

— کی برمیگردی؟

— معلوم نیست. يك هفته، یکماه بهر حال این دیگر دست  
آنهاست.

— پس نمیدانی چکارت دارند؟

— نه، بالاخره يك کار مهمی پیش آمده که احضارم  
کرده اند.

به بینم، قضیه کشته شدن لطیف را هم در آنجا مطرح  
میکنی یا نه؟

کوچ کمی فکر کرد و سپس گفت، این موضوع را باید بسا  
«لوگان» در میان بگذارم.

گفتم، اینطور که معلومست تو زودتر از من برمیگردی.

— هیچ معلوم نیست، شاید هم تو. بهر حال اگر برگشتی و  
دیدم من نیستم، صبر کن تا برگردم.

— پس انتظار داری چکار کنم؟ همه کاره توهستی؟

کوچ دست بجیب بغل کتش برد و چهار هزار تومان اسکناس  
درشت شمرده و تحویل من داد، قرار شد چهار هزار تومان دیگری را  
وقتی از «مائیل» برگشتم، بگیرم.

من از جایم برخاستم که خدا حافظی کنم.. چرسیدم راستی،  
جدد لطیف را کجا انداختی؟

خندید و گفت، يك جای پرت.

— بالاخره شایسته را امتحان کردی و نتیجه خوب گرفتی؟

— آره، خیلی وقت بود از این کارها نکرده بودم.

## امیر عشیری

— خوب با من کاری نداری؟  
— فعلاً نه ، ساعت هشت شب می‌بینمت .  
از او خدا حافظی کردم و از خانه‌اش بیرون آمدم و به شهر  
برگشتم .

ساعت ده شب بود . باد سردی میوزید . هوا پیمای عول-  
 بیکری بریاند فرودگاه در زیر نور افکن ها جلب نظر میکرد . کوچ  
 و کتایون عازم اروپا بودند . ساعت ده و یازده دقیقه بود که آنها  
 از من خدا حافظی کردند و داخل سالن گمرک شدند . کمی بعد من از  
 سالن فرودگاه بیرون آمدم .

قبل از آن که مسافرین هواپیما بمقصد آمستردام- لاهمسوار  
 هواپیما شوند . مردی که یقه بارانش را بالا زده بود و کلاهش را  
 تا روی ابروانش پائین کشیده بود ، از پله های هواپیما بالا رفت و  
 اولین صندوقی را که پشت کابین خلبانها بود ، اشغال کرد . او کیف  
 دستی یا چمدانی با خود نداشت . تنها چمدانش را به شرکت  
 هواپیمائی داده بود که ببرد . این مسرد با این قیافه من بودم .  
 وقتی از در سالن فرودگاه بیرون آمدم ، بمکمل کار آگاه مسعود که  
 بیرون سالن منتظرم بود ، داخل محوطه فرودگاه شدم . از پله های  
 هواپیما بالا رفتم . آن سری العاسی را که کوچ بحویل داده بود که  
 به هانبل ببرم . نوی جیبم بود .

## امیر عشیری

ماموریتی که او به من داده بود به زودم و از صبح همان روز تصمیم گرفتم که او را تا «لاهِ» تعقیب کنم حس کردم که در لاهه ماجرایی باید به جای باریکی کشیده شده باشد. این همان چیزی بود که من میخواستم چون همیشه منتظر چنین فرصت‌هایی بودم.

لازم نبود که درباره ماموریت «مانیل» فکر کنم و از خودم بپرسم که چرا کوچ شهری در جنوب شرقی آسیا را برای ماموریت من در نظر گرفت. کاملاً معلوم بود که ماموریت مانیل باید از نقشه‌های آن «منزمتفکر» باشد که خواسته است مرا بنحوی مشغول کند و شاید هم برای من خواب تازه‌ای دیده بود که در مانیل، یایک‌جای دیگر باید تعبیر شود.

ولی من صبح همان روز که از خانه کوچ بیرون آمدم، به سرکرمان در پاریس اطلاع دادم که «لاهِ» هستم و بلافاصله مقدمات حرکت را فراهم کرد. مسعود در این باره به من کمک کرد از همان موقع احساس اینکه بزودی وضع و نوع روابطی که با قاچاق‌چیان داشتم تغییر می‌یافت. تقویت می‌شد.

من غرق در افکار خود بودم که مسافری در داخل هواپیما شدند. شماره صندلی کوچ و کتابیون خیلی عقب بود و نمیتوانستند مرا ببینند. ضمناً این را هم بگویم که کارت پلیسی و هفت تیر مخصوص خودم را از مسعود گرفته بودم. چون وقت استفاده از آنها رسیده بود. وضع مسافرتی خود را طوری ترتیب داده بودم که مهماندار هواپیما نه اسم را صدا کند و نه اینکه بنوازم بیاید ... ساعت ده و چهل و پنج دقیقه شب بود که هواپیمای غول‌پیکر از روی باند فرودگاه مهر آباد بلند شد. یک لحظه از فکر موقعیتی که پیدا کرده بودم، بیرون نمی‌رفتم. ماموریت من که در ابتدا با یک طرف‌ساز و کارداشتم، حالا طرف دیگری پیدا کرده بود که گنج‌کننده بود. وضع کوچ و «لوگان» و باند آنها تقریباً مشخص بود، ولی آنچه که مرا گنج‌کرده بود پیدا کردن باند دوم بود که نمیدانستم گرداننده آن چه کسی است. میتوانم بگویم این اطمینان را بخودم میدادم که در «لاهِ» با افراد باند ناشناس روبرو میشوم و زمان شناختن

## فرار بسوی هیچ

رئیس آنها نزدیک است. در اینکه آنها قدم بقدم در تعقیب من بودند تردیدی نداشتم؛ حتی در آن موقع که در هواپیما نشسته بودم. زیرچشمی به مسافرین سمت چپ خود نگاه کردم. آنها در حال جرت زدن بودند. با اینکه خواب به چشمانم راه یافته بود، مقاومت میکردم که نخوابم باید بیدار میبودم.

هواکمی روشن شده بود که هواپیما روی باند فرودگاه لاهه نشست. من از جایم بلند شدم. باید منتظر کاپیتان میبودم. چند دقیقه بعد وقتی هواپیما از مسافرین خالی شد. کاپیتان بسرانم آمد و اطلاع داد که میتوانم پائین بروم. ازجا برخاستم و از هواپیما خارج شدم. پائین پله‌ها سه نفر مأمور مرزی و گمرکی ایستاده بودند کارت پلیسی را نشان دادم و یکی از آنها که با اسم من آشنائی داشت گفت: چه کاری میتوانم بکنم؟

گفتم: متشکرم در اینجا کاری ندارم. آن مرد مرا از راهی که از پشت دیوار جنوبی سالن گمرک میگذشت، از محوطه فرودگاه بیرون برد و گفت: برای بردن شما به شهر اتومبیل هست.

گفتم: متشکرم. منتظر کسی هستم، شما بفرمائید. او خدا حافظی کرد و رفت. من جلودر خروجی گمرک منتظر کوچ و کتابیون ماندم. حدود نیم ساعت بعد آنها از گمرک بیرون آمدند و سوار تا کسی شدند. همینکه تا کسی آنها حرکت کرد، من بداخل تا کسی دیگر پریدم و به راننده گفتم که تا کسی آنها را تعقیب کند. تا کسی کوچ و کتابیون از لاهه گذشت و پس از عبور از خیابانهای «کونیتکس گاد» و «رام وک» وارد شهر کوچک و زیبای «مادورودام» شد و مقابل هتل «ویت بروک» توقف کرد.

قبل از اینکه به اصل مطلب بپردازم، لازمست چند کلمه‌ای راجع به شهر «مادورودام» بگویم. این شهر کوچک و زیبای پارکهای زیادی دارد، بین «لاسه» و «تونینگن» واقعست چندان فاصله‌ای با این دو شهر ندارد. در حقیقت میتوان هر سه شهر را یکی دانست. چون وصل بیکدیگر هستند. این سومین دفعه‌ای بود که من این

## امیر عشیری

شهر را میدیدم ...

داشتم میگفتم که تا کسی کوچ و کنایون مقابل هتل «ویت بروک»  
نوقف کرد ... کمی بعد آنها به داخل هتل رفتند ... من هم در همان  
هتل اتاق گرفتم . شهر هنوز در خواب بود . اطمینان داشتم که کوچ  
تا ساعت نه صبح از هتل خارج نمی شود . روی این اطمینان من  
تا ساعت هشت و نیم صبح استراحت کردم . نزدیک به ساعت نه از  
اتاق خودم با رئیس پلیس شهر تلفنی تماس گرفتم . خودم را با  
عدد و حرف رمز «۷۰۷- بی» معرفی کردم .

رئیس پلیس که از صدایش پیدا بود باید آدم هسنی باشد

گفت :

بله ، کاری داشتید ؟

گفتم : خواهش میکنم تحقیق کنید که آیا شخصی بنام «لوگان»

وارد «لاسه» شده است ، یا نه ؟

— شما کجا هستید ؟

— هتل «ویت بروک» اتاق شماره ۴۲ .

— تا چند دقیقه دیگر با شما تماس میکنم .

گوشی را گذاشتم . کمی بعد بدفتر هتل تلفن کردم و از دفتر دار  
خواستم که هر وقت آقای کوچ ساکن اتاق شماره ۳۵ از هتل خارج  
شد ، به من خبر بدهد ...

تقریباً میدانستم که جلسه اعضای باند قاچاق الماس بهنگام  
شب تشکیل میشود . کوشش من این بود که محل تشکیل جلسه را  
که بدون شك در خارج شهر می بود ، بدانم . انگیزه من برای  
تعقیب کوچ تا لاهه و اطلاع از وضع بناند اصلی این بود که فکر  
میکردم باند ناشناس باید پلیس بودن مرا به باند اصلی اطلاع  
داده باشد و جلسه آنها برای بحث در اطراف من تشکیل میشود که  
چطور كلك مرا بکنند . البته اینها حدسهای بود که پیش خودم  
میزدم . ضمناً مطمئن نبودم که «لوگان» با اسم خودش وارد لاهه  
بشود . برایم مسلم بود که باید با اسم مستعار از لندن خارج  
گردد .

## فرار بسوی هیچ

چند دقیقه بعد تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم... صدای رئیس پلیس را شناختم. برای اینکه او را از تردید بیرون بیاورم، یک بار دیگر خودم را معرفی کردم و گفتم: بفرمائید.

گفت: شخصی بنام «لوگان» قبل از نیمه شب دیشب وارد لاهه شده و الان در هتل «آمباسادور» اقامت دارد.

گفتم: متشکرم باز هم باشما تماس میگیرم.

گوشی را گذاشتم و برای خوردن صبحانه که کمی از وقت آن گذشته بود، از اتاق بیرون آمدم. وضع ظاهری من طوری بود که اگر کوچ یا کتایون با من روبرو میشدند، در نظر اول نمی توانستند مرا بشناسند... در سالن صبحانه از آنها خبری نبود. چند دقیقه بعد سرو کله هر دو شان پیدا شد... رفتند در گوشه ای از سالن نشستند.

کوچ چشم از ساعتش برنمیداشت. مثل این بود که در ساعت معینی باید ملاقات کسی برود. یا اینکه منتظر کسی بود. صبحانه اش را تمام نکرد. چیزی بکتایون گفت و بلافاصله از جایش برخاست و باشتاب از سالن خارج شد. بدنبالش رفتم. او بداخل تا کسی پریدوار آنجا دور شد... من هم با تا کسی دیگری تعقیبش کردم... تا کسی او از «مادوودام» خارج شد. حدس زدم که او به ملاقات «لوگان» می رود. حدس درست بود. تا کسی او مقابل هتل «آمباسادور» توقف کرد.

کوچ پیاده شد و با عجله بداخل هتل رفت. من همانجا توی تا کسی نشستم و چشم بدر هتل دوختم... حدود پانزده دقیقه بعد کوچ از در هتل بیرون آمد. از وضع ظاهریش چیزی احساس نمیشد. کمی بعد با تا کسی از آنجا حرکت کرد. تعقیبش کردم. جایی نرفت... دوباره برگشت به هتل «ویت بروک» این طور حدس زدم که کوچ در ملاقات خود با «لوگان» از محل و ساعت تشکیل جلسه با اطلاع شده است. من جز اینکه مراقب کوچ باشم کاری دیگری نداشتم. تمام روز را در اتاقم نشسته بودم که چه وقت تلفن زنگ میزند بدفتردار هتل سپرده بودم که هر وقت کوچ قصد بیرون رفتن را داشت

## امیر عشیری

تلفنی بمن خبر بدید.

شب شد... خودم یکی دوبار باتاق کوچ تلفن کردم و همینکه صدایش را میشنیدم، گوشی را میگذاشتم. ساعت ده شب بود که گفتم: نام مرا باتاقم بیاورند.

ساعت در حدود یازده بود که گوشی تلفن را برداشتم. می خواستم به اتاق کوچ تلفن کنم و مطمئن شوم که او هست. یا نه؟

تلفن از کار افتاده بود. چندبار روی دوشاخه تلفن زدم. سیم را امتحان کردم. ولی تلفن قطع شده بود. فهمیدم که باند ناشناس نا اینجا رد پای مرا برداشته و حتماً خبری بوده که تلفن مرا از کار انداخته اند. با عجله از اتاقم پائین آمدم. از دفتر دار پرسیدم:

— همه تلفن های هتل خراب است؟

او با تعجب نگاهم کرد و گفت: منظورتان چیست؟

گفتم: بچه دلیل تلفن من از کار افتاده؟

— شما اشتباه میکنید آقای عزیز. همین یکی دو دقیقه پیش من

باتاق شما تلفن کردم و شما نبودید.

— خوب، چکار داشتید؟

— تلفن کردم که شما اطلاع بدهم آقای کوچ قصد دارند از

هتل خارج شوند.

— آقای کوچ الان کجا هستند؟

— متأسفانه ایشان پیش پای شما از هتل بیرون رفتند. یکی

دو دقیقه هم منتظر تا کسی شدند.

— آقای کوچ تنها بود؟

— بله فکر میکنم خانمشان بالا باشند.

چند لحظه نگاهش کردم و بعد گفتم: از خبری که دادید

متشکرم.

بعد بطرف در خروجی هتل رفتم. کمی مکث کردم. مردی بودم

که باتاقم برگردم و با رئیس پلیس تماس تلفنی بگیرم. یا شخصاً



## فرار بسوی هیچ

دست بکار شوم.

بالاخره راه دوم را انتخاب کردم و از هتل بیرون آمدم و با تاکسی به هتل «آمباسادور» رفتم ... از دفتر هتل سراغ «لوگان» را گرفتم.

جواب شنیدم که آقای «لوگان» نیم ساعت پیش هتل را ترک گفته است.

معلوم شد که جلسه در جای دیگری تشکیل شده است و باید ناشناس برای اینکه من نتوانم بموقع کوچ را تعقیب بکنم، برای چند دقیقه تلفن اتاقم را از کار انداخته بود و بدون شک دفتر دار هتل باید از باند آنها باشد یا این که تطمیعش کرده اند.

چاره‌ئی نداشتیم. تصمیم گرفتم به هتل خودم برگردم و نقشه کارم را عوض کنم که از فردای آن شب دست بکار شوم.

وقتی به هتل «ویت بروک» رسیدم، فکر کردم بسراغ کتابیون بروم و از او راجع بمحل تشکیل جلسه اعضای باند قاچاق بپرسم. ولی فکر اینکه ممکن است او در این باره اطلاعاتی نداشته باشد، مرا از رفتن باتاق او منصرف کرد. با «ناراحتی» به اتاقم رفتم. لباسم را از تنم در آوردم و بر تخت خواب رفتم.. تازه چشمهایم گرم شده بود که زنگ تلفن بصدا درآمد.

گوشی را برداشتم. کوچ بود. جا خوردم که از کجا فهمیده من در «لاسه» هستم...

- الو ...

کوچ با اضطراب و وحشت گفت: گوش کن رامین، من در زندگی فقط یک دفعه اشتباه کردم و آن هم در مورد انتخاب تو بود. تو پلیس بین‌المللی هستی و تا یک ساعت پیش نتوانسته بودم بفهمم. بهمین دلیل نمی پرسم چرا بموض اینکه به «مانیلا» بروی، به «لاسه» آمده‌ای.

گفتم: ببینم، تو کوچ هستی؛ از کجا فهمیدی که من اینجا هستم ۱۱

## امیر عشیری

گفت: بگذار حرفهایم را بزنم... وقت زیادی ندارم. بعد  
برایت میگویم.

— چرا مضطربی؟ مگر اتفاقی برایت افتاده؟

— آره، آره، همان اشتباهی که گفتم، مرا در چند قدمی مرگ  
نکهداشته.

— هیچ نمیفهمم چی میگوئی. پلیس یعنی چه.

گفت: دیگر فرصتی نیست که با تو چک و چانه بزنم. نیمساعت  
پیش میخواستم از هتل با ناقت تلفن کنم ولی وقتش را نداشتم.  
چون جان هر دو مان در خطر است...

— خطر؟! برای هر دو مان؟

— آره، خواستم با اینکه تو بمن ظلم کردی، من بتو کمکی  
کرده باشم.

— چه ظلمی؟ چه کمکی؟

با اضطراب گفت: آنها میدانند که تو پلیس هستی. مرا  
برای همین به اینجا احضار کردند. تو تا با امروز جزو نقشه آنها  
بودی، ولی از این ساعت وجود تو و من زیاد نیست میفهمی چی دارم  
میگویم؟

پرسیدم: از کجا داری تلفن میکنی؟ بگو... بگو من بهت  
کمک میکنم.

گفت: نه، دیگر فرصت برای کمک کردن تو نیست... من تا  
یکی دو ساعت دیگر با کنتی بامریکای جنوبی میروم. این تنها راهی  
است که مرا از چنگال مرگ نجات میدهد.

کی پلیس بودن مرا با آنها خبر داده؟ اسمش چیست؟

— اسمش...

کمی مکث کرد...

— کوچ چرا ساکت شدی؟ حرف بزن. اسمش چیست؟

ناگهان فریادش را شنیدم که می گفت: نه، نه، نکشید...  
صبر کنید.

صدای رگبار مسلسل بلند شد. ناله کوچ در کوشی تلفن پیچید

## فرار بسوی هیچ

و بدنبال آن صدای افتادن او را شنیدم گوشی تلفن که رها شده بود در نوسان خود بیدنه دیوار میخورد و صدا میکرد .  
چند لحظه بعد صدای دو رگه مردی در گوشی پیچید که  
تخت! الو...

من جوابی ندادم. او گوشی را گذاشت و تلفن قطع شد از این جریان گیج شده بودم. تا چند لحظه گوشی توی دستم بود. باخودم گفتم: آنها کوچ را بخاطر من کشتند. بخود آمدم. گوشی را گذاشتم و با شتاب از تخت پائین پریدم و لباس پوشیدم. اولین کاری که کردم، این بود که بر رئیس پلیس تلفن کردم و باو گفتم که در حوالی بندرگاه داخل يك اتاقك تلفن عمومی، مردی بقتل رسیده است.

این حدس فزديك بيقين بود. چون از حرفهای کوچ معلوم بود که از بندرگاه تلفن میکرد. با عجله از اتاق بیرون آمدم... دوسه دقیقه بعد من با تا کسی بطرف بندرگاه میرفتم. در محلی که تا اسکله ها چندان فاصله ای نداشت، پیاده شدم. بندرگاه در سکوت فرو رفته بود. کشتیها در تاریکی و روشنائی چراغهای اسکله، مانند اشباح بنظر میرسیدند. من در جستجوی اتاقك تلفن بودم. چند قدمی جلو رفتم. صدای قدمهای کسی را از پشت سر شنیدم. ایستادم و سر به عقب گرداندم. هفت تیر توی مشتم بود، مردی را دیدم که دارد بطرف من می آید. بچند قدمی من که رسید، معلوم شد یکی از کارگرهای کشتی است. از قیافه اش پیدا بود که باید فرانسوی باشد.

از ابر رسیدم، ببخشید، این نزدیکی ها کجا میشود يك تلفن عمومی پیدا کرد؟

او گفت: شما هم با آن کشتی میخواهید بروید.  
گفتم: بله، همینطور است. با دستش رو برورا نشان داد و گفت: آنجا پشت آن انبار بزرگ نزدیک است. اگر وقت داشتیم با شما می آمدم.

متشکرم خودم پیدا میکنم.

## امیر عشیری

— سردرش يك چراغ روشن است .  
از او خدا حافظی کردم . مرد بروی اسكله پیچید كه به كشتی  
خودش برود .

من براه افتادم . تند حرکت می کردم . انبار بزرگی را كه  
آن كارگر كشتی نشان داده بود ، دور زدم ، اتومبیل پلیس در فاصله ای  
كه حدس زدم اتاقلك تلفن عمومی باید همانجا باشد . توجهم را  
جلب كرد ، پلیس زودتر از من به محل واقعه رسیده بود . وقتی به  
آنجا رسیدم ، یکی از مامورین پلیس جلو آمد و پرسید : شما چه  
كاره هستید ؟

من بموضع اینکه جواب او را بدهم پرسیدم ، رئیس پلیس  
اینجا هستند ؟

— بله فرمایشی داشتید ؟

— البته ، ممكن است شما ایشان را نشانم بدهید ؟  
مامور پلیس نگاهی به سر و وضع من انداخت و بعد گفت :  
بفرمائید برویم .

بدنبال او براه افتادم . به اتاقلك تلفن رسیدیم . مامور پلیس  
مرا بطرف مردی كه یالتومشكي خوش دوختی بتن داشت و كلاهش  
را كمی بالا زده بود ، برد و بزبان خودشان چیزی به او گفت ..  
آن مرد كه كمی مسن بود وقعی متوسط داشت ، نگاهش را  
به من دوخت ، جلو آمد و بزبان فرانسوی پرسید : شما کی  
هستید ؟

در حالی كه نگاهم به چشمان فرو رفته اش بود ، گفتم :  
۷۰۷ - بی .

اولیخندی زد و دستش را بطرفم آورد و گفت : من سرهنگ  
«چیترويك» رئیس پلیس از ملاقات شما خوشوقتم .  
دست يكديگر را فشردیم . «ويك» پرسید : مقتول را می  
شناسید ؟

گفتم : بله او داشت تلفنی با من صحبت میکرد كه ناگهان  
صدای رگبار مسلسل را در گوشی تلفن شنیدم .  
— چه كاره بود ؟

## فرار بسوی هیچ

- قاچاقچی .  
 - قاچاقچی !  
 - بله ، تعجب کردید ؟  
 - تقریباً همینطور است .  
 گفتم : درست در همان لحظه ای که میخواست اسم شخصی را به من بگوید ، کشته شد .  
 پرسید : فکر میکنید قاتل از افراد باند خودش بوده ؟  
 - بله ، در این باره جای تردید نیست  
 - شما همکاران او را میشناسید ؟  
 - متأسفانه فقط خودش را میشناختم .. او حاضر شده بود  
 اسرار باندش را در اختیار من بگذارد ..  
 - بفرمائید جسد مقتول را ببینید .  
 باتفاق سرهنگ «ویک» به اتاق تلفن نزدیک شدم . جسد کوچ  
 کف اتاق افتاده بود ، مثل این بود که نشسته است . پشتش بدیواره قرار  
 داشت و سرش بسوی سینه خم شده بود . خون تمام جلو سینه  
 لباسش را پوشانده بود و شیار های خون بر کف اتاق دویده بود .  
 چیزی در اطراف جسد دیده نمی شد ، نه کیف دستی و نه چیز  
 دیگری شبیه بآن تردید نداشتم که کوچ دست خالی نبوده و قاتل  
 کیف دستی او را که بدون شك بایست محتوی الماس هم می بود  
 برده است .

سرهنگ «ویک» پرسید ، اسم مقتول چی بود ؟  
 گفتم : کوچ . در کار خودش آدم زرنگی بود .  
 - و بالاخره زرنگتر از او هم پیدا شد .  
 - واز همه آنها زرنگتر پلیس است .  
 سرهنگ «ویک» خنده کوتاهی کرد و گفت :  
 - همیشه همینطور است .  
 پرسیدم : ترتیب حمل جسد مقتول را داده اید ، یا نه ؟  
 گفت :  
 - تا چند دقیقه دیگر آمبولانس میرسد .

## امیر عشیری

کمی مکث کرد و بعد گفت ،  
- ما دیگر در اینجا کاری نداریم مأموران کار خودشان را  
تمام کرده اند.

گفتم ، ولی نازه اول کار من است .  
- بله ، می دانم . فکر می کنید بتوانید رد پای قاتل را  
بردارید ؟

- من بدنبال چیز دیگری هستم پیدا کردن قاتل هم جزئی  
از آنست که خودبخود آفتابی میشود  
- بگزارش این قتل احتیاج دارید ، یا نه ؟  
خندیدم و گفتم ، از نظر من گزارشی ندارد . نه من احتیاج  
ندارم . .

- پس بفرمائید شما را بهتل برسانم .  
- متشکرم آقای سرهنگ ، از راهی که آمده ام برهی کردم و  
اگر لازم شد باز هم بدیدن شما می آیم .  
- ولی پرونده قتل . .

حرفش را قطع کردم و گفتم :  
- بنظر من بهتر است پرونده این قتل را فعلا کنار بگذارید .  
بالاخره یکروز بآن احتیاج پیدا میکنیم البته اگر قاتل شناخته  
شود و مدرك قاتل بودنش کامل باشد . والا باید برای همیشه پرونده قتل  
کوچ را بست .

دستم را بطرف سرهنگ بردم و در حالیکه دستش را میفردم  
گفتم ، از همکاری شما متشکرم .  
سرهنگ خنده ای کرد و گفت ، ولی من هنوز کاری برای شما  
انجام نداده ام .

- اینطور نیست آقای سرهنگ .  
- خواهش میکنم اگر اطلاعاتی در این زمینه بدستتان رسید  
پلیس دلاوه را در جریان بگذارید .  
- البته با کمال میل . خوب ، شب بخیر .  
- شب بخیر .

## فرار بسوی هیچ

ار سرهنك دويك، خدا حافظی کردم و از راهیکه بآنجا رفته بودم، برگشتم. یقه بارانی‌ام را بالازده بودم. دستهایم توی جیب بارانی بود و آهسته قدم برمیداشتم. باد سردی میوزید. بندرگاه همچنان در سکوت بود. من از مرك كوچ واقعا ناراحت بودم. بگذشته فکر میکردم. صورت كوچ، حرکات و رفتارش، در نظرم مجسم میشد. آخرین کلماتش که با اضطراب و وحشت ادا میشد، در گوشم صدا میکرد. باو میاندیشیدم و بهمه کسانی که سرنوشت او را دارند کسانی که در ابتدا برای داشتن يك زندگي راحت حاضرند خود را بهر آب و آتشی بزنند و راه آسان و خطرناك را انتخاب بکنند... راه قاچاق را... اما همیشه این راهها بيك بن بست برمیخورد... و این بن بست را یا اجتماع بدست پلیس پیش می‌آورد. یا رقیبان آنها... در هر دو حال راه فرار وجود ندارد. راه بن بست است كوچ تصور میکرد که میتواند خود را از مهلكه نجات بدهد. او هم مثل همه کسانی که در این راهها قدم می‌گذارند، می‌خواست فرار بکند، اما بكجا؟ به سوی سرنوشتی نامعلوم... بسوی هیچ. فرار همه از راه بیرون رفتگان، بسوی هیچ است... بسوی هیچ پناه می‌برند و بسوی هیچ فرار میکنند، من كوچ را در این بن بست دیدم که خوش خاك را رنگین کرده بود...

صبح وقتی از خواب بیدار شدم، هنوز از مرك كوچ ناراحت بودم. اصلا فکر نمی‌کردم که سومین قربانی باند ناشناس او باشد. منتها این یکی با آن دوتای دیگر خیلی فرق داشت. در جریان قتل كوچ باند اصلی که گرداننده اش «لوگان» بود، نقش مهمی داشت.

باکشته شدن كوچ تنها راهی که مرا در مسیر خود میکشید، قطع گردید. حالا باید مینشستم و نقشه کار را طور دیگری میکشیدم که از كجا و از کی شروع کنم. برگشت من بباندا قاچاقچیان بمنزله این بود که خواسته باشم خودم را دستی‌دستی بکشنم بدهم. كوچ در آخرین لحظه‌ی زندگي‌اش، زنك خطر را برای من بهدا درآورده

## امیر عشیری

بود. حالا دیگر از «لوگان» و «گریس» گرفته تا آن عضو ماده باند همه میدانستند که رامین چکاره است.. از دو حال خارج نبود، یا بزودی مرا پیش کوچ میفرستادند، یا اینکه پیش خودشان فکس میکردند که من مرعوب شده‌ام و دیگر قضیه را دنبال نمیکنم.

تصمیم گرفتم قبل از خوردن صبحانه، بسراغ کتابیون بروم. میخواستم من اولین کسی باشم که خبر مرگ کوچ را باو بدهم کمی. ساعت هشت و نیم صبح گذشته بود که از اتاقم بیرون آمدم. اتاق او يك طبقه پایین تر بود. چند لحظه بعد بمقابل اتاق شماره ۳۵ رسیدم و چند ضربه بذر زدم.

در فکری این بودم که مرگ کوچ را چطور و با چه لحنی بکتابیون اطلاع بدهم. همینکه برای بار دوم ضربه‌ای بذر زدم، در باز شد و مردی میان سال در چهارچوب در قرار گرفت. بالبخند و به فرانسوی پرسید: فرمایشی داشتید؟

ابتدا خیال کردم اتاق را عوضی گرفته‌ام. شماره‌اش را نگاه کردم، درست بود. بعد در جواب آن مرد گفتم: ببخشید، این اتاق باسم آقای کوچ است؟

مرد سرش را بعلامت نفی تکان داد و گفت: نه آقا.

- خانمی باسم کتابیون هم اینجا نیست؟

- نه. فکر میکنم شما عوضی آمده‌اید. این اتاق را بعد از

نیمه شب دیشب در اختیار ما گذاشته اند.

بعد سرش را بداخل اتاق برد و با صدای بلند زنی را باسم

«ژانت صدا کرد.

- ژانت، يك دقیقه بیا اینجا.

کمی بعد زنی جوان و خوش اندام که ربدوشا میرپنبه دوزی گلدازی بتن داشت، دم در آمد... معلوم بود که زن و شوهر هستند.

مرد رو کرد بژانت و منظور مرا باو گفت.. ژانت در حالیکه نگاهش بمن بود گفت: ما تازه از پاریس آمده‌ایم. شما میتوانید از دفتر هتل پرسید.

پرسیدم، چه ساعتی این اتاق در اختیار شما گذاشته



## فرار بسوی هیچ

شد :

زن و شوهر نگاهی بیکدیگر کردند... ژانت گفت: فکر میکنم حدود ساعت سه و نیم بعد از نیمه شب بود.

گفتم: متشکرم، معذرت میخواهم از اینکه مزاحم شما شدم. مرد گفت: مهم نیست. حالا ممکن است صبحانه را با ما

مخورید.

- متشکرم.

- راجع بدوستان میتوانید از دفتر هتل پرسید.

- بله، همین کار را میکنم.

از آنها خدا حافظی کردم و یائین آمدم و بیکراست بدفتر هتل رفتم... معلوم شد در همان موقع که کوچ بقتل رسیده، کتایون هتل را ترك گفته است.

بسالن صبحانه هتل رفتم. پشت میزی نشستم و در باره کتایون اینطور فکر کردم که یا کوچ موقعیت خطرناکتر را برای کتایون شرح داده و باهم قرار گذاشته بودند که در آمریکای جنوبی بیکدیگر ملحق شوند، یا ممکن است کتایون از طریق یافند دانشناس از کشته شدن کوچ باخبر شده و شبانه هتل را ترك گفته است. اما این حدس دوم بعد بنظر میرسد با این همه غیر از این دو حالت، در مورد او نمیشد حدس دیگری زد.

پیشخدمت صبحانه را روی میز گذاشت و من مشغول خوردن شدم. یکی دو دقیقه بعد، همان پیشخدمت به میز نزدیک شد و گفت:

- ببخشید آقای رامین، شمارا پای تلفن میخواهند.

- لبرسیدی اسمش چیست؟

- خیر قربان.

از جایم بلند شدم و از سالن بیرون آمدم و بطرف دفتر هتل رفتم. گوشی تلفن روی میز بود. آنرا برداشتم.

- الو... بفرمائید.

- شما آقای رامین هستید؟

## امیر عشیری

- بله . جناب عالی؟  
- با اسم من کاری نداشته باشید. پیغامی که برای شما فرستاده اند گوش بدهید .  
- خوب، این پیغام را کی فرستاده ؟  
- کی فرستاده باشد خوبست؟! فکر میکنم بشناسیش... آقای لوگان .

- آقای لوگان چه پیغامی فرستاده اند ؟  
آن مرد لحن کلامش را تغییر داد و گفت، خوب گوشهایت را باز کن، روش آقای «لوگان» اینست که به اشخاصی مثل تو یار قیپ هایش که برای ایشان دردسر دارند، اول هشدار میدهد که خودشان را کنار بکشند و اگر حماقت کردند و نخواستند کنار بروند، آن وقت بحسابشان می رسد. برای توهم هنوز دیر نشده . برای فرار از مرگ وقت داری .

مرد همینکه مکث کرد ، من پرسیدم ، آقای لوگان دیگر چه فرمودند . ؟

او گفت، من از طرف ایشان بنو توصیه میکنم که همین الان برگردی بیاریس و از ماموریتی که داری، استعفا بدهی. این کاملاً بنفع توست. چون مدتی برای آقای لوگان کار کرده ای، این راه را جلو پایت میگذارند. والا يك اخطار بیست و چهار ساعته، و بعد هم مرگ سریعی مثل کوچ...

- دیگه حرفی نداری؟

- نه، پیشنهاد را قبول کردی؟

- کدام پیشنهاد؟! از طرف من آقای لوگان سلام برسان و بگو این یکی را کور خوندی، حالا که مرا شناختی، بد نیست که بدانی پلیس محلی یا پلیس بین المللی، او و همکارانش را راحت نمیکدارد که بکار خودشان ادامه دهند، ضمناً بار بابت بگو که دیگر از این سفارش ها به پلیس نکند .

- پس میخواهی خودت را بکشتن بدهی؟

- تو اینطور خیال کن .

## فرار بسوی هیچ

— تو آدم احمقی هستی .  
— چکار میشود کرد. اینهم يك نوع حماقت است . بعضی ها  
آنچور حماقت میکنند، ما هم این جورش را.  
آن مرد بالحن تهدید آمیزی گفت: برای آخرین بار میگویم  
کسی نمیتواند با آقای لوگان طرف شود. جواب ایشان بآدم های  
یکدنده و جور، داغان کردن کله آنهاست .  
گفتم: تنها آقای لوگان و افرادش نیستند که با گلوله جواب  
میدهند. پلیس هم این اختیار را دارد.  
او گفت: پس هرکاری داری بکن، چون ساعت های آخر  
عمرت را داری میگذرانی .  
باخنده گفتم: خیلی دلم میخواست آقای لوگان اینجا بود و  
وصیت مرا میشنید. فعلا روز بخیر.  
منتظر نشدم که ببینم او چه جواب می دهد . کوشی را  
گذاشتم .

برگشتم که بسالین بروم. مرد جوانی بمن نزدیک شد و سلام  
کرد بعد گفت. من از طرف آقای سرهنك «ويك» آمده ام . ایشان  
منتظر شما هستند. میتوانید تلفنی بپرسید.

نگاهش کردم و گفتم: آره ، بدنگفتی .  
وقتی تلفنی با سرهنك «ويك» صحبت کردم، معلوم شد که آن  
مرد جوان درست میگوید و یکی از مأموران اوست که برای بردن من  
با اداره پلیس، بهتل آمده است.. باتفاق آنمرد از هتل بیرون آمدم،  
اتومبیل پلیس جلو در هتل ایستاده بود. آنمرد در عقب را باز کرد،  
من بالا رفتم. بعد خودم پشت فرمان نشستم و اتومبیل را براه انداخت.  
وقتی وارد اتاق سرهنك «ويك» شدم، موریس را دیدم که آنجا  
نشسته. از جایش بلند شد . دستم را فشرد و گفت: احوال قهرمان ما  
چطور است ؟

نشستم و گفتم: فعلا حال و روزی ندارم.  
موریس گفت: کلنل جریان کشته شدن کوچ را برایم تعریف  
کرد. خوب، نظر خودت چیست ؟

## امیر عشیری

نمی فکر کردم، بعد گفتم: فعلاً نظری ندارم و اگر هم داشته باشم، فقط بدرد خودم میخورد.

— یعنی چی؟

— یعنی اینکه روی نظرم نمی شود حساب کرد.

— بالاخره تو يك چيز هائی میدانی.

گفتم: آره، میدانم. آنچه که مسلم است کوچ فدای امتباهی شد که در مورد من کرده بود. در لندن که بودیم بتو گفتم که باند تازه ای پیدا شده، در تهران هم با اعضای آن باند روبرو شدم. نه يك دفعه، بلکه دو سه دفعه. تا اینجا مرتکب سه قتل هم شده اند یکی همان پرسیلا.. باید بشناسیش.

«موریس» از شنیدن این خبر جا خورد و با تعجب گفت: پرسیلا؟ هیچ نمی فهمم، او در تهران چکار میکرد؟ مگر عضو باند کوچ بود؟

— نه، ولی کوچ او را از بیروت بتهران آورده بود که بامن روبرو بکند. آنطور که معلوم بود آنها از خیلی وقت پیش همدیگر را می شناختند.

— پس حوادث زیادی اتفاق افتاده؟

— آره، اگر وقت داشته باشی ماجرا زیاد است.

— من در اختیار تو هستم. شروع کن.

گفتم، من بیرون از اینجا يك کار لازم دارم که باید انجام بدهم توهم میتوانی بامن بیائی..

هر دو بلند شدیم. سرهنگ «ویک»، از من پرسید: کاری هست که پلیس بتواند کمکشان بکند؟

گفتم: متشکرم آقای کلنل، کار مهمی نیست. راستی، جسد کوچ هنوز در پزشکی قانونی است؟

سرهنگ «ویک» گفت: بله، شاید امروز اجازه دفن جسد داده شود.

من و «موریس» از سرهنگ «ویک» خدا حافظی کردیم و از اداره پلیس بیرون آمدیم. سوار تاکسی شدیم من از راننده خواستم

## قرار بسوق هبیج

که مارا بشرکت خودشان ببرد.  
«موریس» پرسید، با شرکت تا کسیرانی چکار داری؟  
گفتم: در جستجوی ردپای زنی هستم که معشوقه کوچ بوده و در همان موقع که کوچ بقتل رسیده، او هتل را ترك گفته است. اسمش کتایون است. باید اسمش را شنیده باشی.  
— خوب، حالا تعریبت کن. مثل اینکه گفתי ماجرا زیاد است.

— آره، ولی هنوز وقتی نرسیده.  
تا کسی مارا جلوشرکت تا کسیرانی پیاده کرد. من و موریس، سراغ سرپرست راننده ها رفتیم در آنجا موضوع را مطرح کردیم. سرپرست راننده ها مشخصات کتایون، محل و حدود ساعتی که او هتل را ترك گفته بود، یادداشت کرد. بعد قرار شد که در حدود يك بعد از ظهر بمحل اقامت من در هتل تلفن کند.  
من و موریس از آنجا برگشتیم و پرستوران «شاتوبلو» رفتیم هنوز وقت ناهار نرسیده بود. قصد هم نداشتیم که در آنجا ناهار بخوریم. منظور یکی دو ساعت وقت تلف کردن بود که با ویسکی میتوانستیم خودمان را سرگرم کنیم.

من ماجرا و حوادثی را که در تهران برایم اتفاق افتاده بود، برای موریس تعریف کردم. دنباله آنرا به لاهه کشاندم. موضوع قتل کوچ را بمیان کشیدم و بعد موضوع مکالمه تلفنی خودم و یکی از افراد لوگان را که صبح آنروز صورت گرفته بود، شرح دادم. باین ترتیب گزارش خودم را با اطلاع «موریس» که عضو برجسته پلیس بین المللی بود، رساندم. . . . موریس که کم کم مشروبش را می خورد و يك به سیکار میزد، به دقت گزارش مرا می شنید. وقتی گزارشم پایان رسید. چند لحظه بین ما سکوت شد. بعد او گفت: اینطور که معلوم است، آنها برای تو خواب وحشتناکی دیده اند.

گفتم: از این خواب های وحشتناك زیاد هست. من نیاشم. یکی دیگر.

## امیر عشیری

پرسید: نو چه نقشه‌ای کشیده‌ای.  
گفتم: فعلا هیچ. کوچ برای من سرنخی بود که آنهم از دستم  
در رفت از او که بگذریم. سرنخ‌های دیگری هم هستند. ولی دیگر  
موقعیت من اجازه نزدیک شدن با آنها را نمیدهد. باید از راهش وارد  
شوم.

پرسید: از خلاصه پرونده ای که در اختیار گذاشتم.  
استفاده نکردی؟

گفتم: با اینکه حوادثی که نوی آن پرونده با آنها اشاره شده،  
مربوط بگذشته است، ولی فکر میکنم بتوانم یکی از آنها را  
زنده کنم. . . . «مورین» با تعجب پرسید: زنده کنی؟ منظور  
چیست؟

کمی مشروب خوردم و بعد گفتم: از همین حالا دارم احساس  
میکنم که یکی از آن حوادث دارد مرا بطرف خود میکشد. قصه  
دارم در باره مرگ «گراهام» تحقیق بیشتری کنم. بهمین خاطر  
شاید تا چند روز دیگر بندر «الیزابت» در جنوب آفریقا بروم و  
پرونده مرگ او را که بر اثر بیماری آنفلوآنزا صورت گرفته  
مطالعه کنم.

- تو.. تو خیال میکنی گراهام نمرده!

- هیچ بعید نیست. اما تحقیق درباره مرگ او شاید امر اجائی  
که میخواهم راه نمائی کند.

گفت: خودت میدانی. ولی پیام «لوگان» را فراموش  
نکن. باید با احتیاط قدم برداری، آنها آدم‌های بیرحمی هستند  
ضمناً این را هم بدان که زنده ماندن تو برای ما از نابودی آنها  
مهمتر است.

- خوب بگذریم، فعلا مادر لاهه هستیم و مسائل مهمتری هست  
که باید با آنها توجه داشته باشیم.

- حالا از کجا میخواهی شروع کنی؟

- منتظر تلفن شرکت تا کسی رانی هستم. پیدا کردن کتابونه  
خودش بک سرنخ است.

## فرار بسوی هیچ

— ولی تو میگفتی کنایون زیاد بکار هائی که کوچ میکرد.  
وارد نیست ؟

— بهر حال من باید او را پیدا کنم .  
بعد بساعتی نگاه کردم . نزدیک ظهر بود . گفتم : بلند شو بهتل  
من برویم . ناهار را در آنجا میخوریم .  
از رستوران «شاتوبلو» بیرون آمدیم و بهتل «ویت بروک»  
محل اقامت من رفتیم که ناهار را در آنجا بخوریم . ناهار را تمام  
کرده بودیم و داشتیم قهوه میخوردیم . ساعت حدود یک و نیم بعد  
از ظهر بود که پیشخدمت میز بمن اطلاع داد از شرکت تاکسی رانی  
مرا پای تلفن میخواهند . فنجان قهوه را که در دستم بود ، روی میز  
گذاشتم و از رستوران بیرون آمدم . گوشی تلفن روی میز دفتر دار  
بود . آنرا برداشتم :

— الو ، بفرمائید .

— آقای رامین ؟

— بله خودم هستم .

— من از شرکت تاکسی رانی دارم تلفن میکنم .

— بله میفهمم . حرفتان را بنید .

— راننده ای که خانم مورد نظر شما را از جلوهتل «ویت بروک»

سوار کرده ، همین الان پیش من است . اینطور که او اظهار میدارد .

آن خانم را از هتل بایستگاه راه آهن برده . . .

— متشکرم .

گوشی را گذاشتم و برنامه حرکت قطارها را از دفتر دار گرفتم  
نگاهی بآن انداختم . معلوم شد در آن ساعتی که کنایون هتل را  
ترک گفته ، حدود نیم ساعت قبل از حرکت قطار به «رتردام» بوده  
است .

برگشتم پیش «موریس» و گفتم : بالاخره معلوم شد که کنایون  
به «رتردام» رفته .

موریس گفت : فکر میکنی لازم است که ما هم بآنجا برویم ،  
یا اینکه تعقیب او را بیلیس محلی واگذار کنیم ؟

## امیر عشیری

گفتم: نظر منہم همین است کہ از طریق سرہنک «ویک» بپلیس درنردام، اطلاع دادہ شود کہ زنی با مشخصات کتایون را بعنوان مشکوک توقیف کنند.

موریس گفت: پس معطل جی ہستی؟ تا کتایون از خاک ہلند خارج نشدہ پلیس را در جریان بگذار کہ اورا ہر کجا دیدند توقیفش کنند، بنظر من رفتن او بہ نردام باید جزو برنامه‌ای باشد کہ کوچ برایش ترتیب دادہ،

گفتم: باید همینطور باشد.

بعد سرہنک تلفن کردم و پس از اینکہ موضوع را با اطلاعش رساندم و مشخصات کتایون را در اختیارش گذاشتم، گفتم کہ میتواند اورا بعنوان مشکوک توقیف کند.

«ویک» گفت: من میتوانم این اطمینان را بتو بدم بمحض اینکہ زنی بنام کتایون یا پامشخصات او در ہر نقطہ‌ای از خاک ہلند توقیف شد، بتو خبر بدم.

گفتم: فکر من نباش. ہر کزمان در پاریس اطلاع بده.

— برای من فرق نمیکند.

— متشکرم. چون ممکن است من همین امروز یا امشب

برگردم بہ پاریس، اینست کہ از تو خدا جافظی میکنم.

— متاسفم رامین، خیلی دلم میخواست کہ بیشتر ہمدیگر را

میدیدیم.

— موقعیت این طور ایجاب میکند. شاید ہم بزودی ہمدیگر

را دیدیم.

— موفق باشی.

— متشکرم.

گوشی را گذاشتم... «موریس» ہنل دستم ایستادہ بود. از او

پرسیدم تودر اینجا کاری نداری؟

— نہ، یک دفعہ کہ گفتم، من فقط برای دیدن تو

آمده‌ام.

— پس امشب برمیگردیم پاریس و من از آنجا بلندنمیروم



## فرار بسوی هیچ

تا ماموریتم را از راه دیگری تعقیب کنم.  
— آنهم چه ماموریتی که سرنخش از دستت در رفت.  
— مهم نیست. حالا دیگر باید سرنخ جدید را در لفسد  
جستجو کنم.  
بعد کلید اتاقم را از دفتر هتل گرفتم و «موریس» را با طاق  
خودم بردم که چند ساعتی استراحت کنیم.



ساعت یازده شب من و موریس بایستگاه راه آهن مر لزی  
رفتیم، موقعی که میخواستیم سوار قطار شویم، ناگهان مردی را دیدم  
که قیافه آشنائی داشت و چمدانی در دست گرفته بود. نگاهم بار  
دوخته شد... موریس گفت؛ چرا ایستاده‌ئی؟  
گفتم: تو برو بالا تا من بیایم.

همانجا ایستادم. به آن قیافه آشنا خیره شده بودم، بخاطر  
آمدن که اولین بار او را کجا دیده‌ام او یکی از آن دو نفری بود که صبح  
روزی که من از لندن به تهران برگشتم، در هتل غافلگیرم کردند  
و پولهایم را بردند... با خود گفتم: باید ناشناس تا اینجا مرا  
تعقیب کرده است.

با طراف چشم دوختم که دوستان دیگر او را ببینم... ولی او  
تنها بود. آن مرد سوار قطار شد. من هم بالا رفتم.  
کوبه شماره چهار از واگن ماقبل آخر در اشغال من و  
موریس بود.

«موریس» پرسید: آن پائین چکار می‌کردی؟ کسی را  
دیدی؟

## فرار بسوی هیچ

گفتم: خوب حواست را جمع کن، یکی از افراد باند ناشناس  
نوی همین قطار است.

موریس با خنده گفت: لابد چون شنیده که ما از امثال او خوب  
پذیرائی میکنیم، حالا آمده ببیند حقیقت دارد یا نه.

کنار پنجره کویه ایستادم و گفتم: فکر نمیکنم او تنها باشد.  
دوستان آدمکش او هم باید جزو مسافرین باشند.

- لابد قصد کشتن ترا دارند؟

- آره. آنها میخواهند مرا نوی همین قطار بکشند. این نقشه  
را «لوگان» کشیده...

«موریس» خندید و گفت: پس اگر این طور است، من  
کویه ام را باید عوض کنم، چون يك وقت دیدی تیر آنها به  
خطا رفت.

گفتم: آنها آدم خودشان را میشناسند، باتو کاری ندارند تو  
فقط بگیر بنشین و يك روزنامه هم جلو صورتت بگیر و کاری باین  
کارها نداشته باش.

- پس لابد تو هم نقشه ای کشیده ای؟

- والله چشم زیاد آب نمیخورد. حالا به بینم چه  
می شود.

صدای سوت قطار بلند شد. ساعت یازده و سی دقیقه شب بود که  
قطار حرکت کرد. مقصد بروکسل بود. حرکت قطار هر لحظه سریعتر  
میشد. موریس بمطالعه روزنامه پرداخت. من در این فکر بودم که  
طرف غافلگیرم نکنند. اینطور فهمیده بودم که نقشه آنها اینست که  
مرا در يك لحظه در داخل کویه بقتل برسانند.. موریس گفت: بد نیست  
سری بکویه های دیگر هم بزنی.

گفتم: خیال کن همدیگر را نمی شناسیم. روزنامه ات را  
بخوان.

- خیلی خوب.

- آره، اینطوری بهتر است.

چند دقیقه بعد من از کویه بیرون آمدم. تا آخر واگن رفتم

## امیر عشیری

و برگشتم بیشتر مسافران کوبه‌ها پرده را کشیده بودند و داخل کوبه‌ها دیده نمیشد. جلو در کوبه خودمان یکی دو دقیقه ایستادم و بعد برگشتم پیش «موریس» بارانی‌ام را از تنم در آوردم و کنار «موریس» روی صندلی انداختم.

موریس گفت: چکار داری میکنی؟ تو با این بارانی میخواهی مرا بکشتن بدهی؟

گفتم: دست بردار «موریس»، حالا وقت شوخی کردن نیست.

گفت: هنکه هیچ، فکر میکنم خودت هم نمیفهمی چکار داری می کنی.

به او جوابی ندادم ... تختخواب را از دیواره کوبه باز کردم و بالا رفتم و روی آن دراز کشیدم. سرم بطرف در کوبه بود. هفت تین توی دستم بود. هر لحظه منتظر این بودم که در کوبه باز شود و کسی که قصد کشتن مرا دارد، بداخل بیاید. در اینکه آنها شماره کوبه ما را می دانستند، تردیدی نبود.

قطار با سرعت میرفت. هنوز از ماموران کنترل بلیط خبری نبود. من طوری کف تختخواب دراز کشیده بودم که اگر کسی وارد کوبه می شد و نگاهش به بالا می افتاد، مرا نمیدید.

در همان لحظه‌های حساس که من انتظار باز شدن در کوبه را داشتم، ناگهان دستگیره در کوبه چرخید و در باز شد و مردی که کیف چرمی مخصوص ماموران قطار را از شانۀش آویخته بود و کلاه مخصوص آنها را سر گذاشته بود، وارد کوبه شد. ظاهراً بنظر می رسید که او مامور قطار است ... او تا وسط کوبه آمد. نگاهش به «موریس» دوخته شده بود. لحظه‌ای ایستاد و بعد با صدای دور که ای گفت: آقا بلیط.

آن مرد را که حس کرده بودم باید از اعضای باند ناشناس باشد، تا آن لحظه ندیده بودم. از قیافه اش پیدا بود که ایتالیائی است و می دانستم که مأموریت دارد مرا بقتل برساند. وضع مرد مشکوک بنظر می رسید و این چیزی نبود که من حدس بزنم. بلکه

## فرار بسوی هیچ

ماطمینان داشتم... موریس جوابی نداد. مرد با همان لحن گفت:  
آقا با شما هستم... بلیط...

و بعد به موریس نزدیک شد... او وقتی دید موریس صدایش  
در نمی آید، دستش را بداخل کیفش برد و بسا دست دیگرش و بسا  
حالتی که معلوم بود عصبانی شده، روزنامه را از جلو صورت  
«موریس» پائین کشید و گفت: با شما...

او از دیدن «موریس» جا خورد. بطوری که نتوانست حرفش  
را تمام کند. این حالت او دستش را رو کرد و ماهیت اصلیش را  
نشان داد. اگر در همان لحظه که او روزنامه را از جلو صورت  
موریس پس زد. مرا بجای اومیدید، معلوم بود چکار میکرد.  
دست دیگرش را که هنوز توی کیف چرمی بود، با سرعت بیرون  
می کشید و چند گلوله بطرفم شلیک میکرد. ولی از بهت و حیرت  
دستش از توی کیف بیرون نیامد...

«موریس» بلیط خود را بطرف او برد و گفت: بفرمائید،  
اینهم بلیط.

مرد مردد بود که چه کار کند: بالاخره خودش را نشان داد  
ناگهان هفت تیرش را از توی کیف بیرون کشید. لوله آنرا روبه  
«موریس» گرفت و گفت: رفیق کجاست؟

«موریس» با همان حالت حیرت زده گفت: رفیقم؟! فکر  
میکنم رفته توالت...

حالا نوبت من بود که وارد گود شوم. مرد سرش را بالا  
آورد و شروع کرد اطراف را نگاه کند. من فوراً دست مسلحم را  
بطرف سر او که نزدیک لبه تخت خواب بود، بردم. لوله هفت تیر را  
به پشت سرش گذاشتم و گفتم: من اینجا هستم. هفت تیرت را  
بینداز روی صندلی و از جای حرکت نکن.

مرد بخشکش زد... موریس هفت تیرش را کشید و گفت:  
مگر نشنیدی؟

مرد که نگاهی به رو برو ثابت مانده بود، هفت تیرش را  
روی صندلی کنار موریس انداخت. من از پشت پر او پائین آمدم

## امیر عشیرش

واورا بطرف خودم گرداندم و همینکه روبروی من قرار گرفت ،  
با مشت ضربه‌ای به شکمش زدم و بعد یقه کتتش را گرفته ، او را بروی  
صندلی انداختم و گفتم : خیلی وقت است منتظر جنابعالی بودم  
کم کم داشتم دلواپس میشدم .

موریس از او پرسید : اسمت چیست ؟  
مرد گفت : اسمم را می‌خواهید چه کنید ؟  
لکدی به ساق پایش زدم و گفتم : جواب بده . اسمت  
چیست ؟

— فرانچسکو ...

— پس ایتالیائی هستی ؟ آنها کجا هستند :

— من تنها هستم .

«موریس» اولین کشیده را بصورت او زد و گفت : میدانم  
جرم اقدام به کشتن کسی چند سال زندان دارد یا نه ؟  
من گفتم : خودش میداند که برای او ایستگاه آخر این قطار  
کجاست . کلمه زندان یگوشتش آشناست .

«فرانچسکو» گفت شما نمی‌توانید مرا به زندان بفرستید ،  
و کیلم علیه پلیس اعلام جرم میکند .

پوزخندی زدم و گفتم : آره ، آنوقت ما دودستی نرا به وکیل  
تحویل میدهیم و معذرت هم می‌خواهیم ...

موریس دست به جیب کت او برد ، گذرنامه‌اش را بیرون  
آورد ، رو کرد به فرانچسکو و گفت : جواب میدهی یا گذرنامه را از  
پنجره بیرون بیندازم ؟ الان نزدیک مرز هستیم . خودت که میدانی  
با آدمی که گذرنامه نداشته باشد ، چه معامله‌ای میکنند . بخصوص که  
پلیس هم دخالت کند .

«فرانچسکو» مضطرب شد . نگاهی به من و نگاهی به موریس  
کرد و بعد گفت : اگر شماره کوپه آنها را بگویم ، دیگر حرفی نداری  
گفتم : نه ، فوراً آزادت میکنم .

او کمی مکث کرد «موریس» دومین کشیده را زیر گوش او  
خواباند و گفت : مطلقاً چی هستی ؟

## فرار بسوی هیچ

«فرانچسکو، با اضطراب گفت: کوپه شماره شش من پرسیدم: کدام واگن؟»

— واگن جلوئی.

— اربابت هم آنجاست؟

— بله، او منتظرست که من خبر کشته شدن شما را

برایش ببرم.

یقه کتش را گرفتم و او را از روی صندلی بلند کردم و گفتم: راه بیفت. میخواهم با اربابت حرف بزنم.

فرانچسکو گفت: مگر شما قول ندادید که آزادم میکنید؟

«موریس، او را بطرف در کوپه هل داد و گفت زیاد حرف

نزن... برو جلو...»

به موریس گفتم هفت تیرش را بردار و بیرون را

نگاهی بکن...

او از کوپه بیرون رفت و بعد بمن اشاره کرد که خارج شوم.

من فرانچسکو را جلو فرستادم و خودم بدنبالش از در کوپه بیرون

آمدم و به فرانچسکو گفتم: ما رایك راست میبری جلو کوپه

شماره شش همانجا که اربابت منتظرست.

او جلو افتاد و ما هم بدنبالش حرکت کردیم... داخل واگن

جلوئی شدیم. مقابل کوپه شماره شش که رسیدیم، من احساس کردم

لحظه‌ای که مدتها بود انتظارش را داشتم، فرا رسیده است. بین

من و گرداننده باند ناشناس، فقط يك در بسته فاصله بود که چند لحظه

بعد باز میشد.. به موریس گفتم: تو همین جا منتظرم باش...

به «فرانچسکو» اشاره کردم در کوپه را باز کند. او در را

باز کرد. من یقه کت او را از پشت سر گرفتم و قبل از اینکه پرده

کوپه را پس بزنم، او را بایك حرکت سریع بداخل کوپه انداختم

و بدنبال این حرکت و بدون اینکه نگاهم را به چهره‌ای بدوزم،

گفتم:

— هیچکس از جایش تکان نخورد. انگشت من روی ماشه

است.

## امیر عثمیری

«فرانچسکو» با سر به لبه پنجره خورد و بعد کف کویه افتاد و ناگهان من با حقیقت تلخی روبرو شدم. اگر در آن لحظه کوچ را که مرده بود میدیدم آنقدر اسباب بهت و حیرت نمیشد. اصلاً نمی توانستم باور کنم. ناگهان وضع و موقعیت خود را برای چند لحظه فراموش کردم. باخود گفتم: شاید دارم خواب می بینم. — بالاخره مرا شناختی ...

این صدای همان کسی بود که مرا در بهت و حیرت فرو برده بود .... نگاهم را به چشمانش دوختم. او کسی جز مهندس دلاور نبود. کتابیون هم بغل دستش نشسته بود. دلاور لبخندی زد و با خونسردی گفت: تعجب کردی؟

گفتم: آره، تعجب هم دارد. چون خالدارم میفهمم که آن مغز متفکر و گرداننده باند ناشناس چه کسی است. — کتابیون را هم بحساب بیار.

— باید بهردوی شما تبریک بگویم. بخصوص به تو که واقعا آدم زرتنگی هستی.

— متشکرم تو هم دست کمی از من نداری. بعد لگدی به پهلوی فرانچسکو که کف کویه نشسته بود زد و گفت:

باید میدانستم که این احمق عرضه کشتن ترا ندارد. گفتم: او احمق نیست. تو احمقی که هوای کار دست نبود. همیشه که نقشه های مغز متفکر درست از آب در نمی آید. یکدفعه هم مثل حالا اشتباه میکند. باید این یکی را میدانستی که کنترل بلیط ها همیشه با دو نفر است. اینجا که آدم زیادی داشتی. میخواستی یکی از این دو نفر سبیل کلفت را که روبرویت نشسته اند، همراه «فرانچسکو» بفرستی. مطمئناً الان خیالت از بابت من راحت بود چون حتماً من کشته شده بودم.

«دلاور» با همان لحنی که ناشی از خونسردی ظاهریش بود گفت: من همیشه از بابت تو خیالم راحت است. چون میدانم فعالیت تو نتیجه ای که خودت انتظار داری، نمیرسد. جز اینکه خودت را



## فرار بسوی هیچ

کشتن بدهی، فایده دیگری ندارد. برای کشتن تو هیچوقت دیر نیست. اینجا نشد يك جای دیگر. بالاخره باید یا خودم دست بکار شوم، یا يك آدم کثرت حرفه‌ای.

نگاهم را به چشمان او دوختم و با خونسردی گفتم: ولی من میخواهم توصیه کنم که خودت دست بکار شوی. چون میخواهم ضربت ترا ببینم.

او پوزخندی زد و گفت: باید تا بحال دیده باشی. همین دیشب بود که کوچ بقتل رسید.

- راجع به پرسبیلاهم بگو.

- خوب شد یادآوری کردی.

- ولی حساب من با تو چیز دیگریست.

گفت: یعنی میخواهی بگوئی تو از کوچ گردن کلفت تری؟.. فکر نمیکنم.

گفتم: دراینکه من از کوچ گردن کلفت تر هستم شکی نیست. از حالا ببعد میتوانی امتحان بکنی.

دلاور رویش را به جانب کتابون گرداند و گفت: رامین با این حرفها دارد خودش را بنظر میاندازد.

بعد رو کرد به من و ادامه داد: برای من فرقی نمیکنند، همان گلوله‌هایی که برای کوچ حرام کردم، برای توهم میکنم.

بی‌اعتنا به حرف او به کتابون نگاه کردم و گفتم: ترا شناخته بودم و فکر میکردم که نباید زن ساده و احمقی باشی. ولی دیگر نمیدانستم که ترا بفیل دست منز متفکری مثل دلاور خواهم دید. کتابون با لحن مستخره آمیزی گفت: بالاخره که دیدی... کوچ مرد و حالا تو با دلاور طرف هستی.

گفتم: آره صدای گلوله‌هایی که او را کشت شنیدم.

دلاور از من پرسید: باز هم حرفی هست که نگفته باشی؟

کمی مکث کردم و بعد گفتم: تو دوست قدیمی من بودی و حالا مادر دو قطب متضاد قرار داریم، میخواهم يك راه عاقلانه جلو

## امیر عشیری

یایت بگذارم که صد درصد بنفع توست  
 برسید ، این راه عاقلانه چیست نه آقا در نظر گرفته اند؟  
 گفتم ، اگر در اولین ایستگاه که قطار توقف میکند تو چمدانت را  
 برداری و برای همیشه از دوستانت خدا حافظی کنی و دست بکار دیگری  
 بزنی ، مطمئنا خودت را از خطر مرگی که هر لحظه تهدیدت میکند ،  
 نجات داده ای . چون يك وقتی ما با هم روی يك نیمکت درس می -  
 خواندیم . من حالا دارم این راه را جلو یایت میگذارم ، یعنی در  
 واقع میخواهم دین دوستی را ادا کرده باشم . چون این طور که معلوم  
 است ، سر نوشت تو هم چیزی شبیه سر نوشت کوچ و امثال او خواهد بود .  
 کتابیون و دلاور که حرفهای مرا می فهمیدند ، خندیدند .  
 پوزخندی زدم و گفتم ، بنظر شما دو تا حرفهای خنده داری بود  
 مگر نه ؟

کتابیون گفت : آدم احمقی هستی رامین . تو همیشه دلت  
 میخواهد معلم اخلاق باشی . یادت هست که سعی داشتی به من هم درس  
 اخلاق بدهی که چه کار باید بکنم ؟ .. برو چندتا شاگرد دیگر پیدا  
 کن که زبان ترا بفهمند یا لااقل مسخره ات نکنند . ما داریم راه  
 خودمان را میرویم . حالا این دیگر بسته به قدرت توست ، اگر میتوانی  
 جلو ما را بگیر . ولی ضمنا مواظب هم باش ، چون رفتن در این راه برای  
 امثال تو که خیلی بخودشان اطمینان دارند ، گران تمام میشود .  
 دلاور که لبانش متبسم بود گفت : حرفهای کتابیون را که  
 شنیدی ، حالا چند کلمه هم از من بشنو . چون از این موقع بهتر  
 نمیشود . خوب گوشهایت را باز کن . لابد خیلی دلت میخواهد که خیلی  
 چیزها را بفهمی . شاید هم با شناختن من فهمیده باشی . کسی که  
 ترا به کوچ معرفی کرد ، من بودم . تا لندن تعقیبت کردم . الماسها را  
 من میخواستم از تو بگیرم . خلاصه همه جا در تعقیب تو بودم .  
 منظورم از گرفتن الماسها این بود که به کوچ ضربه بزنم . ولی وقتی  
 سر و کله پرسپلا پیدا شد و ترا شناخت و تو آن داستانی که درباره  
 فرار خودت از پانده طاهسر و عبدال ساختی و تحویل کوچ دادی ، من  
 فهمیدم که داستان جعلی است . البته کوچ مرا که معاونش بودم ، در

## فرار بسوی هیچ

جریان میگذاشت و ضمناً به اوسپرده بودم که از این بابت حرفی به نونزند و فقط آن لحظه‌ای که میخواست بگوید فرصتش را پیدا نکرد.

کمی مکث کرد و بعد گفت :

داشتم راجع به پرسپلا میگفتم . همان شبی که اورا از خانه کوچ به هتلش بردم بچه‌ها منتظر بودند . پرسپلا را تحت شکنجه قرار دادیم . لابد خبرش را ازدوستانم شنیده‌ای . خلاصه او اسرار ترا فاش کرد و حربه برنده‌ای بدست من داد . حربه‌ای علیه کوچ موقعش رسیده بود که از این حربه استفاده کنم و حق خودم را بگیرم موقعیت کوچ می‌باید مال من می‌بود . بالاخره هم موفق شدم . حالا دیگر آن باند جدید وجود ندارد . خیالت راحت باشد تواز این ساعت با من طرف هستی «لوگان» را که میشناسی ، اوبه من اختیار داده که ترا بکشم . خودش هم به تو گفته که چنین تصمیمی گرفته متأسفانه امشب نشد .

به میان حرفش دویدم و گفتم ، و شاید هم هیچوقت .

خنده معنی‌داری کرد و گفت ، و شاید هم چند ساعت دیگر توبه کوچ ملحق شوی .. لابد قسمت تو این بود که زنده بمانی و مرا بشناسی که اسرار زیادی را برایت فاش کنم . حالا دیگر فکر نمیکنم چیزی کم داشته باشی ، هرچه که باید بفهمی فهمیدی .

گفتم ، خیلی متشکرم که خودت را معرفی کردی .

لحن کلامش را تغییر داد و گفت ، از این ساعت به تو اخطار میکنم که اگر دست از تعقیب ما برنداری ، آتش مسلسل را برویت باز میکنم و آنوقت دیگر خیلی دیر شده . يك دفعه دیگر میگویم ، کشتن تو که پلیس بین‌المللی هستی ، یا کشتن يك نفر دیگر ، برای من فرقی نمیکند .

گفتم مثل اینکه دست بهفت نیرت خیلی خوبست ۱۹

با خنده گفت ، هم دست بهفت تیرم خوبست و هم سرعت عملم این دوتا به موقعیت من و طرفی که باید کشته شود ، بستگی دارد . تا طرف کی باشد . اگر با يك اخطار خودش را کنار کشید که کارش

## امیر عشیری

ندارم . ولی اگر خواست مثل نوکله شفی کنند . آن وقت سراغ مسلسل دستی میروم ..

— لابد اگر مسلسل دستی دم دستت نبود ، از نارنجک دستی استفاده میکنی .

— ما کاملاً مجهز هستیم ، همین الان که اینجا نشسته ایم . وسائلی در اختیار داریم که در یک چشم برهم زدن میتوانیم قطار را منفجر کنیم ، این را گفتم که حساب کار دستت باشد .  
— پس تو خیلی کارها میتوانی بکنی .

— ببینم، از اینکه رك و راست ما نو حرف میزنم ، خوش

میاد ؟

— آره از آدمهایی مثل تو که دل و جرأت زیادی دارند .  
خیلی خوشم میاد .

دلاور سیکاری آتش زد و با حالت مخصوصی گفت : اوه . راستی يك چیز دیگر . لطیف از اعضای باند من بود . او هم وقتی خواست اسم مرا بگوید ، رفیقش که همان آشپزخانه کوچ باشد . مهلتش نداد . فکر میکنم توفهمیده بودی که قاتل باید از اهل همان خانه باشد . بالاخره پلیس هستی و این چیزها را زودتر از اشخاص دیگر میفهمی ، ولی شعور پیدا کردنش را نداشتی . لابد فقط پیش خودت حدس هایی میزدی ، آن حدس های تو خالی پلیسی . خوب دوست من حالا میتوانی به کویهات برگردی و با خیال راحت بخوابی چون تا آخرین ایستگاه که «بروگسل» باشد با تو کاری ندارم ولی از اینجا که بیرون میروی ، فکر بعدش را هم بکن .

گفتم ، من هم میخواهم به تو بگویم که انگشت من هم همیشه بروی ماشه هفت تیراست و هدف تو هستی این موضوع یادت نرود . چون تنها کسی که دست از تعقیب تو برنمیدارد . من هستم و تصمیم گرفته ام ترا به هشت میله های زندان بفرستم . تو و لوگان و بقیه ، متأسفانه فکر میکنم اولین نفر تو باشی .

او و کتایون با صدای بلند خندیدند .. فرانچسکو و آن دو قای دیگر هم لیخندی زدند .

## فرار بسوی هیچ

من «فرانچسکو» را مخاطب قرار دادم و گفتم : بلند شو  
دلاور پرسید : چکارش داری ؟  
گفتم : اودیکر آدم تو نیست .  
کتایون گفت : باز رامین سرشو خیش باز شد. آنهم چه شوخی.  
احمقانه‌ای!

«فرانچسکو» نگاهی را به دلاور دوخته بود . ترس عمیقی  
بر چهره‌اش سایه انداخته بود . به او گفتم اربابت کاری نمیتواند  
بکند . بلند شو و از دوستانت خدا حافظی کن .  
دلاور به او اشاره کرد که بلند شود .. «فرانچسکو» از کف  
کوپه بلند شد . دست انداختم یقه کتش را گرفتم و او را از کوپه  
بیرون انداختم و با صدای بلند گفتم : موریس ببرش به کوپه و  
مواظبش باش!

دلاور گفت: پس توتنها نیستی که اینطور درر برداشته‌ای؟  
گفتم: اگر هم نفها بودم، وضع تو عوض نمیشد.  
بعد خواستم از کوپه بیرون بروم.. دلاور گفت: صبر کن،  
يك چیز دیگر هم هست که باید برایت بگویم. فکر میکنم خودت هم  
کم و بیش فهمیده باشی که آن ماموریت «مانیلا» چیزی جز يك  
دام نبود. آن ماموریت از نقشه‌های من بود. ترتیبش را داده بودم  
که بین راه ترا بدریا بیندازند. ولی تو آدم خوش‌شانسی هستی .  
بالاخره این خوش‌شانسی را من باید از تو بگیرم .  
گفتم : سعی کن يك وكيل زیر دست برای «فرانچسکو»  
پیدا کنی .

خنده‌ای کرد و گفت: خودت آزادش میکنی .  
- راستی از کجا میدانی ؟  
- از بعدش وحشت داری، برو آزمایش کن .  
- کم کم داری مرا بخودت امیدوار میکنی .  
- پس نمیخواهی او را آزاد کنی ؟  
- چرا، بعد از شش ماه یا یکسال برمیگرده پیش تو. البته اگر  
اربابش زنده باشد. والا آدم خونبختی است . چون آنوقت مجبور

## امیر عشیری

است کار دیگری برای خودش دست و پا کند .  
بر گشتم که از در کویه بیرون بروم . یکی از افراد دلاور  
که سمت چپ نشسته بود، در جای خود حرکتی نکرد. مثل این بود  
که بخواهد دست باسلحه ببرد. من رویم را بجانب او گرداندم .  
نگاهش کردم و بعد بایست دست محکم بصورتش زدم و گفتم:  
— درست مثل بچه آدم بنشین .  
بعد به دلاور گفتم : برایش ترجمه کن . زبان ترا بهتر  
می فهمد .

آن مرد نگاه تنیدی بمن انداخت. بخودش جنبید. دلاور به  
انگلیسی باو گفت: کاری نداشته باش.

گفتم: خوب شد تو این حرف را زدی والا او ول کن نبود و  
آن وقت منم مجبور میشدم درست و حسابی تربیش کنم . دلاور  
حرفی نزد. همه چشم بمن دوخته بودند. فقط کتابون بود که نگاهش  
بشیشه پنجره دوخته شده بود. از کویه آنها بیرون آمدم و به کویه  
خودم رفتم. «موریس» ، «فرانچسکو» را گوشه صندلی نزدیک پنجره  
نشاند و خودش هم نزدیک در جا گرفته بود.

«فرانچسکو» تا چشمش بمن افتاد ، بالحنی که می خواست  
بفهماند از وضع خود ترمی ندارد گفت: ختما اربابیم گفته که مرا  
آزاد کنید، این بفتح شماست.

«موریس» بعوض من به او گفت: دیگر چه کار باید  
بکنیم ؟

فرانچسکو گفت: اوو کلای بردستی در اختیار دارد. بالاخره  
مرا آزاد میکند و آن وقت خودتان مسخره میشوید.

گفتم: عیب ندارد. به نتیجه ای که میخواهیم میرسیم . فعلا  
در فکر اربابت نباش که ترا آزاد کند. سعی کن خودت از این وضع  
خلاص شوی .

پرسید: مثلاً چطوری ؟

من روبروی موریس نشستم و به فرانچسکو گفتم: به موقع

## فرار بسوی هیچ

می فهمی .  
او دیگر حرفی نزد . کمی بعد قطار ایستگاه « بردا »  
رسید و توقف کرد . تا مرز بلژیک چند کیلو متر بیشتر فاصله  
نبود . . .

در این ایستگاه تشریفات خروج مسافران از مرز بایست  
انجام میگرفت . مأموران گمرک و مرزی وارد قطار شدند . وقتی  
آنها بکوپه ما رسیدند ، من و «موریس» گذرنامه و کارت پلیسی مان  
را نشان دادیم . یکی از آنها از فرانسچکو گذرنامه اش را مطالبه  
کرد . فرانسچکو گذرنامه خود را بدست مأمور داد . او در حالی  
که گذرنامه اش را ورق میزد ، زیر چشمی «فرانسچکو» را نگاه  
میکرد . بالاخره مهر خروج از مرز را روی یکی از صفحات گذرنامه  
زد و آن را به «فرانسچکو» داد . بعد اشاره باو کرد و از من  
پرسید :

— این شخص نباید مأمور راه آهن هلند باشد ، این طور  
نیست ؟

گفتم: همینطور است . اواز لباس مأموران راه آهن استفاده  
کرده و فعلاً در اختیار پلیس بین المللی است .  
آن مأمور آهسته سرش را تکان داد و گفت: پس باید آدم  
خطرناکی باشد . خواهش میکنم مواظبتش باشید چون تا یکی دو ساعت  
دیگر قطار حرکت نمیکند .

موریس پرسید: برای چه؟

مأمور گفت: برای اینکه يك قطار باری در چند کیلومتری از  
خط خارج شده و فعلاً راه بسته است .

و بعد باتفاق دو مأمور دیگر از کوپه بیرون رفت . موریس  
هوراً از جا برخاست و از جیب شلوارش يك دستبند فلزی بیرون آورد  
دست راست فرانسچکو را توی يك حلقه دستبند گذاشت و حلقه دیگر  
دستبند را بدستگیره پنجره کوپه بست و گفت: اینطوری خیال هر دو  
طرف راحت است .

گفتم: چرا اول اینکار را نکردی .

## امیر عشیری

با خنده مسخره آمیزی گفت، خواستم بطرف احترام بیشتری گذاشته باشم.

«فرانچسکو» با عصبانیت گفت، شما حق ندارید بدست های من دستبند بزنید.

گفتم، میتوانی ساکت باشی یا نه؟

موریس گفت: کارش نداشته باش هم صحبتی که ندارد، دلش میخواهد با خودش حرف بزند.

من از کوپه بیرون رفتم. اکثر مسافران از کوپه ها بیرون آمده بودند. همه از یکدیگر می پرسیدند: قطار کی حرکت میکند؟

من از قطار پائین رفتم. بارئیس ایستگاه صحبت کردم. او هم حرف ها مرا تأیید کرد. باین ترتیب زودتر از ساعت دو بعد از نیمه شب قطار حرکت نمیکرد. برگشتم به کوپه و بموریس گفتم: تو میتوانی بخوابی. من بیدار میمانم.

گفت: فعلاً که خوابم نمیاد.

گفتم: پس مواظب رفیقمان باش تا من یکی دو ساعت بخوابم.

بروی تخت خواب دراز کشیدم. و کمی بعد خوابم برد...

وقتی بیدار شدم که قطار در حال حرکت بود. از «موریس» پرسیدم: خیلی وقت است قطار حرکت کرده؟

گفت: فکر میکنم تا نیم ساعت دیگر برو کسل برسیم. از تخت پائین آمدم. فرانچسکو سرش را بدیوار کوپه تکیه داده و خوابیده بود.. پرسیدم: از آنها خبری نشد؟

گفت: مگر قرار بود اینطرفها بیایند؟

گفتم: آخر، دلآور خیلی اصرار دارد که ما فرانچسکو را آزاد کنیم...

گفت: باید از روزاول که دلآور را با کوچ دیدی، این فکر را میکردی که دوستی او با کوچ بر چه پایه ایست.

گفتم: دو سه دفعه بیشتر با او روبرو نشدم، طرز رفتار



## فرار بسوی هیچ

طوری بود که اگر توهم بجای من بودی او را همانطور میدیدی نه من دینمش.

— روی این حساب باید آدم زرنگی باشد. ضماندل و جرئت زیادی هم دارد. از پشت در کوپه حرف‌هایش را میشنیدم.

— زرنك كه چه عرض كنم، اما در حقه بازی بی نظیر است — اینطور که معلوم است، او بزودی كلك لوگان را هم میکند

— بعید نیست.

— من نمیدانم و نمی‌خواهم بپرسم که نقشه تو برای متلاشی کردن این باند چیست. ولی وضع خطرناکی پیدا کرده‌ای.

گفتم: هنوز راه مبارزه با او را پیدا نکرده‌ام. هر وقت سرنخ بدستم افتاد، خبرت میکنم.

موریس از جایش بلند شد و از کوپه بیرون رفت چند دقیقه بعد برگشت و گفت: بیدارش کن، داریم میرسیم.

من فرانچسکو را بیدار کردم يك سردستبندها که بدست گیره پنجره کوپه بود باز کردم و دست چپ خودم را توی آن گذاشتم.

ساعت چهار بعد از نیمه شب بود که قطار وارد ایستگاه «گاردومیدی» شد... ما صبر کردیم وقتی مسافران از قطار پائین رفتند، آنوقت فرانچسکو را از کوپه بیرون بردیم.

دلاور و کتابون و آن دو نفر دیگر جلو در واگن ایستاده بودند من و فرانچسکو جلو میرفتیم. موریس پشت سرمان می آمد،

از آنجا یکر است بدفتر رئیس پلیس ایستگاه رفتیم. بموریس گفتم: بپرس قطار پاریس چه وقت حرکت میکند؟ او رفت، کمی بعد برگشت

و گفت: اولین قطار ساعت نه و چهل و پنج دقیقه صبح. به افسر کشيك گفتم: فوراً با اداره پلیس تلفن کنید که يك اتومبیل برای بردن ما

بفرستند.

افسر کشيك گفت: از اتومبیل های ما هم میتوانید استفاده کنید.

گفتم: پس خواهش میکنم ترتیبش را بدهید.

چند دقیقه بعد من و فرانچسکو عقب اتومبیل نشستیم.

## امیر عسیرت

موریس جلو جا گرفت و یکر است به اداره پلیس رفتیم. فرانچسکو را بطور موقت تحویل پلیس بروکسل دادیم و خودمان به هتل «آمیگو» رفتیم. چون تا حرکت قطار پاریس در حدود پنج ساعت وقت داشتیم ...

\*\*\*

هشت و نیم صبح بود. من و موریس در سالن هتل نشسته بودیم. من تازه صبحانه ام را خورده بودم میخواستیم سیگاری آتش بزنم که سروکله دلاور پیدا شد.

- صبح بخیر، اجازه هست؟

گفتم: بفرمائید، کاری داشتی؟ او نشست. نگاهی به «موریس» کرد و بعد بمن گفت: نمی خواهی مرا به دوست معرفی کنی؟

گفتم: لازم به معرفی نیست. او ترا میشناسد و تو هم باید بدانی او چکاره است.

با خنده گفت: بالاخره معرفی لازم است.

من رو کردم بموریس و گفتم: آن آدم زرنگ که ضمناً قصد کشتن مرا هم دارند، ایشان هستند. آقای مهندس دلاور.

موریس نگاهش را به دلاور دوخت و گفت: پس سروکار ما با ایشان است.

دلاور گفت: همینطور است. آقای ...

موریس گفت: موریس.

بعد پرسید: کاری داشتید؟

دلاور کمی مکث کرد و بعد گفت: آره، می خواستم ببرسم تا این فرانچسکوی احمق چکار میخواهید بکنید؟

موریس پرسید: او باشما نسبتی دارد؟

دلاور جواب داد: نه از دوستان من است، خواستم ببینم اگر جرمش سنگین است یا نه وکیل برایش بگیرم.

موریس گفت: حتماً اینکار را بکنید.

دلاور با لبخندی که کینه و نفرتش نسبت بمن در آن احساس

## فرار بسوی هیچ

میشد، گفت: بالاخره تصمیم گرفته‌ای که برای فرانچسکو پرونده درست کنی؟ ..

گفتم: مگر غیر از این انتظار داشتی؟ بعد از او، منتظر روزی هستم که برای تو هم درست کنم.  
خنده کوتاهی کرد و گفت:

— هر کدام از ما انتظار يك چیزی را داریم تو منتظر این هستی که مرا به زندان بیندازی و يك پرونده زیر بغلم بزنی و من در انتظار روزی هستم که جنازه‌ات را بگورستان ببرند.

گفتم: سعی کن بفهمی داری چکار میکنی. من نمی‌دانم چند وقت است که این قمار خطرناك را شروع کرده‌ای. اینطور که معلوم است، تا با امروز برد با تو بوده، ولی باید حساب دستهای طرف را هم داشته باشی که اگر ورق برگشت، آن وقت دیگر باخت تو حتمی است. گفت: اگر طرف ناشی بود، چی؟

سیکاری آتش زدم و گفتم: با آدم ناشی بازی کردن خطرش بیشتر است. چون با توپ های تو خالی تو دستش را جا نمیرود ..

او از جای بلند شد و گفت: پس نمی‌خواهی فرانچسکو را آزاد کنی؟

موریس گفت: کم کم داری برای خودت هم درد سر درست میکنی.

دلاور با خونسردی ظاهری بمن گفت: این سرسختی تو بضررت تمام میشود.

گفتم: گورت را کم کن و برو. منتظرم ببینم چکار میخواهی بکنی ..

— بهم میرسیم

— چه خوب.

او باتکان دادن سر از موریس خدا حافظی کرد و رفت. موریس گفت: تهدیدت میکرد.

یکی بسیکار زدم و گفتم: ب حساب خودش آره. خط و نشان

## امیر عشیری

میکشید. همین اسرار او در مورد آزاد کردن فرانچسکو دلیل برای این است که وضع خودش به خطر افتاده و از این وحشت دارد که فرانچسکو اسرارش را فاش کند. موریس نگاهی به ساعتش کرد و گفت: نه و پانزده دقیقه است. تو همینجا بنشین تا من برگردم. او مرا تنها گذاشت. يك ربع بعد وقتی برگشت، گفت: به پاریس تلفن کردم، که برای ما اتومبیل با دو مأمور به ایستگاه راه آهن بفرستند. حالا بلند شو برویم که وقت زیادی نداریم.

هر دو از جا برخاستیم. موریس حساب هتل را داد و بانفاق هم از هتل بیرون آمدیم و با اداره پلیس رفتیم، در آنجا فرانچسکو را تحویل گرفتیم و با اتومبیل پلیس بایستگاه راه آهن «گاردولو» گزامبورگ حرکت کردیم. در قطار يك کوپه را به ما اختصاص دادند، ساعت نه و چهل و پنج دقیقه قطار حرکت کرد. من دلاور و افرادش را ندیدم. حتی «موریس» هم ندیده بود. ولی این اطمینان را داشتم که او و کتابون با افرادش جزو مسافران قطار هستند...

حدود نیم بعد از ظهر قطار وارد پاریس شد. فرانچسکو را که دست راستی بادیست چپ من توی دستبند بود، از قطار پیاده کردیم. اتومبیل پلیس با دو مأمور بیرون ایستگاه راه آهن منتظرمان بودند و وقتی من و فرانچسکو در قسمت عقب نشستیم، من بیرون نگاه کردم. دلاور را دیدم که در فاصله نزدیکی ایستاده است. موریس با يك مأمور جلو نشست و مأمور دومی سمت چپ فرانچسکو جا گرفت. اتومبیل حرکت کرد. چند دقیقه بعد فرانچسکو را در اتاقی که يك درش با اتاق فیلیپ باز میشد، زندانی کردیم. دستبند را از دستش باز کردم. انگشت نگاری و عکسبرداری اولین کاری بود که در مورد او صورت گرفت. بعد هفت تیری که او با آن میخواست مرا بقتل برساند، به آزمایشگاه فرستاده شد که اثر انگشتش را بردارند. قبل از اینکه جواب انگشت نگاری و اثر انگشت او بروی هفت تیر برسد، بازجویی از او شروع شد. اولین سؤال را فیلیپ کرد. از او

## فرار بسوی هیچ

پرسید، چند وقت است برای «لوگان» کار میکنی؟  
فرانچسکو با خونسردی گفت: لوگان؟ شما از کی دارید  
حرف میزنید؟

موریس پرسید: اهل کجا هستی؟  
- فلورانس.

من پرسیدم: دلآور، کوچ را کشت؟  
فرانچسکو لبخندی زد و گفت: از حرف های شما چیزی

نمی فهمم.  
فیلیپ گفت: سعی کن به سئوالاتی که از تو می شود  
جواب بدهی.

او گفت: اول به من بگوئید برای چه مرا به این جا  
آورده اید؟

من محکم بآدمت بصورتش زدم و گفتم: این کلک ها برای ما  
کهنه شده. ما ترا برای این باینجا آورده ایم که قصد کشتن مراداشنی  
برای محکوم کردن تو تنها گزارش من کافیست.

فرانچسکو خندید. قیافه تعجب آمیزی که ساختگی بودنش  
برای ما معلوم بود بخود گرفت و گفت: من؟! این هم از آن  
حرفهاست. شما همینطوری مرا توی قطار توقیف کردید و باینجا  
آوردید.

گفتم: و همینطوری هم ترا تحویل زندان میدهیم. بالاخره  
استفاده از لباس ماموران راه آهن هلند، اقدام به قتل نفس،  
گذرنامه جعلی. او به میان حرفم دوید و گفت: گذرنامه ام جعلی  
نیست.

موریس گفت: راجع بآنها دیگر چی میگوئی...  
گفتم: هنوز حرفم تمام نشده. حمل اسلحه بدون داشتن پروانه  
اینها خودش کلی جرم است. هیچی نباشد شش ماه یا یکسال ترا توی  
زندان نگه میدارد.

در همان موقع یکی از ماموران وارد اتاق شد و نتیجه انگشت-  
نگاری و اثر انگشت بروی دسته هفت تیر را با عکس هایی که گرفته

## امیر عشیری

نده بود، بدست فیلیپ داد.

فیلیپ يك يك آنها را نگاه کرد. بعد پیرانچسکو گفت: حالا دیگر باید اطمینان داشته باشی که یکسال زندان حتمی است. اثر انگشت بروی دسته هفت تیر مال نوست.

فرانچسکو بفکر فرو رفت. ترس و اضطراب بر چهره اش نشست. دانه های عرق بروی پیشانی و پشت لپش ظاهر شد. کف دستش را به پیشانی و صورتش کشید و با لحنی که معلوم بود قافیه را باخته است گفت: بله، آن اسلحه مال من است. ولی این که جرم نیست!

فیلیپ پرسید: منظورت از پوشیدن لباس ماموران راه آهر هلند چی بوده؟

فرانچسکو نتوانست به این سوال جواب بدهد... سکوت کرد.

من باو گفتم، حالا وقتی رسیده که برای نجات دادن خودت از این وضع تلاش کنی. منتظر دلاور نباش. او وکیل هم که برایت بگیرد، کاری از پیش نمی برد و جرم تو سبک تر هم نمی شود.

موریس گفت: آره، وقتی رسیده که هرچه راجع به لوگان و دلاور بپایند آنها میدانی بگوئی.

فرانچسکو گفت: ولی من چیزی نمیدانم.

فیلیپ پرسید: چند وقت است برای آنها کار میکنی؟

— دو سال.

— خوب در این مدت دو سال هرچه راجع به باند آنها فهمیده ای

بگو، ما همین را میخواهیم.

— ولی آخه من کاری نبودم.

من پرسیدم، الماس قاچاق از چه راهی بدست باند لوگان

میرسید. این را که میدانی؟

«فرانچسکو» گفت: نه، من نمیدانم. باند آنها طوری نیست

## فرار بسوی هیچ

که افرادی مثل من سراز کارشان در بیاورند .  
فیلیپ بمن و موریس اشاره کرد که بیرون برویم . بعد خودش  
بطرف در اتاق رفت . هر سه از آنجا خارج شدیم و ماموری که پشت در  
بود ، داخل اتاق شد .

بدفتر فیلیپ رفتم او گفت : بنظر من رامین از همین جا باید  
سرنخ را بدست بیاورد .

گفتم : خودم هم در این فکر هستم ، ولی هنوز راهش را پیدا  
نکرده ام .

فیلیپ گفت : وقتی محکومیت فرانچسکو قطعی شد و او را  
تحویل زندان دادیم ، راهش پیدا میشود . گفتم : پس فعلا با فرانچسکو  
کاری ندارید ؟

موریس گفت : چند ساعت دیگر شروع میکنیم . درست موقعی  
که او باید استراحت کند .

فیلیپ گفت : نه ، تا فردا کاری با او نداریم .

بعد رو کرد بمن و گفت : من امشب بیک شب نشینی دعوت  
دارم . اگر میل داشته باشی میتوانی بعوض من با آنجا بروی .

پرسیدم : چطور مرا در نظر گرفتی ؟

... با خنده معنی داری گفت : آخه این جور جا ها بدرد  
تو میخورد .

بعد بمورینی نگاه کرد و هردو خندیدند . . . گفتم : نه ، بهتر  
است موریس را بفرستی .

فیلیپ گفت : خودت برو . . . کلنل «برادلی» هم دعوت دارد .  
او خیلی دلش میخواهد ترا ببیند .

با خنده گفتم : نکند خواب تازه ای برایم دیده ای ؟

گفت : نه مطمئن باش تا این ماموریت تو تمام نشود ، ماموریت  
دیگری برایت در نظر نمیگیرم .

او کارت شب نشینی را از کشوی میزش بیرون آورد ، بدستم  
داد و گفت : اگر لباس نداری ، میتوانی از لباس های من یا موریس

## امیر عشیری

استفاده کنی .  
گفتم : يك كاری میکنم .  
بعد از آنها خدا حافظی کردم و از آنجا بهتل «لانکستر»  
واقع در خیابان «دوبری» رفتم .





تصمیم داشتم ساعت ده ، به شب نشینی هتل «متروپولیتین» واقع در خیابان «کامیون» بروم ... لباسم را پوشیده خود را آماده کرده بودم . چند دقیقه به ساعت ده مانده بود که ضربه‌ای بدر اتاقم خورد... در را که باز کردم با «جینا» روبرو شدم .  
يك پالتوی پوست خاکستری رنگ بتن داشت . به چشمان زیبایش نگاه کردم و گفتم : بفرمائید، كنتس قشنك .  
اولبخندی بروی لبانش آورد . بسا کرشمه خاصی بداخل اتاق آمد و گفت : بیاریس ما خوش آمدی .  
گفتم : توهم به اتاق من خوش آمدی .  
در اتاق را بستم و آمدم روبرویش ایستادم . او پالتویش را از تن بدرآورد و روی مبل انداخت ، در زیر پالتوی لباس شب بتن داشت . دستهایم را بروی شانه‌های عریانش گذاشتم . همینکه سرم را جلو بردم که لبانش را ببوسم ، سرش را عقب کشید و گفت : نه باشد برای وقتی که از شب نشینی برمیگردیم .

- پس توهم دعوت داری ؟

- آره، خیال کردی برای آمدن به اینجا و دیدن تو این لباس

## امیر عشیری

را پوشیده‌ام ۱۹

— نه ، فكر كردم لابد به يك مهمانی خصوصی دعوت داری .

— فیلیپ مجبورم کرد که قبول کنم .  
گفتم : همین حالا هم میتوانی برگردی .  
با خنده گفت : ناراحت نشو . منظورم شب نشینی است .  
آخه از این جور جاها خوش نمیاد .  
بعد برای دلجوئی من صورتش را جلو آورد و به گونه‌ام  
جسباند و گفت : میتوانی مرا ببوسی . ولی فقط گونه‌ام را .  
گفتم : باشد .

گونه‌اش را بوسیدم سپس پالتو را برایش گرفتم تا بتن  
کند ... آنگاه دست بزیر بازویش بردم و به اتفاق از اتاق بیرون  
آمدیم . جلو در هتل اتومبیل سفید رنگی جلب نظرمی کرد .  
چینا گفت : این اتومبیل را تازه خریده‌ام .  
گفتم : پس برای همین بود که بدنبال من آمدی؟  
او سویچ اتومبیل را بمن داد و گفت : میتوانی امتحانش  
کنی .

گفتم : نکنند ترمزش را از کار انداخته باشی ۱۹  
خندیدم و در را برای او باز کردم و خودم اتومبیل را دور  
زدم و پشت فرمان نشستم . کمی بعد حرکت کردیم ...  
سالن بزرگ هتل «متروپولتین» در زیر نور چراغها ، جلوه  
خاصی پیدا کرده بود . عده زیادی زن و مرد درهم میلولیدند .  
بوی عطرهای مختلف فضای سالن را پر کرده و موزیک ملایمی  
شنیده میشد ... اولین گیلان شامپانی را که خوردیم من چشمم به  
«فیلیپ» افتاد که شانه به شانه خانمش بطرف ما می‌آمدند . وقتی  
به ما نزدیک شدند ، به فیلیپ گفتم : قرار نبود تو اینجا پیدایت  
بشود ۱۹

او رو کرد به چینا و گفت : رامین از راه رسیده . درست و  
حسابی ازش پذیرائی کن .

## فرار پسوی هیچ

بعد از من برسید ، خیلی وقت است آمده‌اید ،  
گفتم : چند دقیقه بیشتر نیست .

گفت : پس شما مشغول شوید ما همین جا هستیم  
«فیلیپ» و زنش از ما جدا شدند . من و «جینا» به میان  
مهمانها رفتیم . ناگهان چشمم به «لوگان» و «گریس» افتاد . که با  
دو زن میانه سال گرم صحبت بودند . از خودم پرسیدم : این دو تا  
اینجا چه کار میکنند ؟

«گریس» همینکه مرا دید ، با آرنج به پهلوی «لوگان»  
زد و چیزی به او گفت . . . «لوگان» آهسته برگشت و نگاه تندی به  
من انداخت و بعد متوجه آن دو زن شد . «جینا» که وضع مرا درک  
کرده بود پرسید : آشنائی دیدی ؟  
گفتم : طرف را دیدم .

— طرف ؟ اینجا چه میکند ؟

— او و دوستانش همه آدمهای پولداری هستند این جور .  
جاها جای آنهاست . ما عوضی آمده‌ایم .

— اوهم ترا دید ؟

— آره ، بعضی وقتها همدیگر را میبینیم .

— حالا چه کار میکنی ؟

نگاهش کردم و گفتم : چه کار میکنم ؟

گفت : منظورم اینست که مواظب خودت باش .

گفتم : بهتر است حرفش را هم نزنیم .

در همان موقع دستی آهسته به شانه‌ام خورد . روگرداندم .  
کلنل برادلی بود .  
— سلام .

— سلام کلنل .

— هیس ، به من کلنل نگو . همه دوستانم که اینجا هستند .  
مرا بک ملاک می‌شناسند ، خوب ، تو چه کار کردی ؟  
— کاری که شروع کرده‌ام ، هنوز تمام نشده .  
بعد متوجه جینا شدم . روگردم به «برادلی» و گفتم : ببخشید .

## امیر عشیری

با خانم «جینا مولر» آشنا شوید.  
و آنگاه «برادلی» را اینطور به جینا معرفی کردم : ایشان  
از دوستان قدیمی من هستند.  
آنها با یکدیگر دست دادند . برادلی گفت : خیلی سعی  
کردم ترا از پلیس بین‌المللی بگیرم. ولی مثل اینکه این مأموریت  
را خودت برای خودت دست و پا کرده‌ای ضمناً این راهم بدان که  
بالاخره يك روزی من ترا از آنها میگیرم.  
گفتم : همینطور است. ابتدای کار فکر میکردم این مأموریت  
بر حسب تصادف پیش آمده .  
برادلی گفت : این‌طور که معلوم است نوسرگرم کشف باند  
قاچاق الماس هستی . تا آنجائی که من اطلاع دارم ، قاچاق الماس  
از جنگ دوم باینطرف قدرت زیادی پیدا کرده و باندهای مختلفی  
در این کار دست دارند و خیلی هم مجهز هستند .  
گفتم : بهمان اندازه پلیس هم مجهز است .  
بعد متوجه «لوگان» و «گریس» شدم که هنوز با آن دوزن  
میانہ سال سرگرم صحبت بودند . آنها را به «برادلی» نشان دادم  
و پرسیدم :  
- آن دو نفر را میشناسی ؟  
«برادلی» زیرچشمی نگاهی به آنها کرد و گفت : یکی‌شان  
را میشناسم.  
کسی که «برادلی» او را میشناخت . «لوگان» بود پرسیدم  
چه کاره است ؟  
گفت : صاحب يك فروشگاه بزرگ در لندن است و در دو  
شرکت کشتی‌رانی هم سهام عمده‌ای دارد .  
با خنده گفتم : من هم همین را شنیده بودم ... باید آدم خوبی  
باشد . اسمش ؟  
اینطور وانمود کردم که اسم «لوگان» را فراموش  
کرده‌ام ...  
«برادلی» گفت : اسمش لوگان است . چطور شد راجع به

## فرار بموی هیچ

او پرسیدی؛ میشناسیش؟

- آره، میشناسمنی یکی دوماه پیش که از لندن به تهران  
میرفتم، در هواپیما با او آشنا شدم.  
- پس همدیگر را میشناسید؟  
- خیلی خوب!

گفت: من خیال کردم تو میل داری با او آشنا شوی.  
گفتم: نه زحمت نکش، من و «لوگان» همدیگر را خوب  
میشناسیم. حتی من به او ارادت هم پیدا کرده‌ام.  
راجع به «لوگان» من طوری حرف می‌زدم و قیافه‌ام جدی  
بود که برادلی نمی‌توانست کمترین تردیدی به خود راه دهد.  
چینا ساکت و آرام ایستاده بود و به حرفهای ما گوش میداد.  
او در جریان مأموریت من نبود که معنی کلمات و اشارات را بفهمد.  
برادلی پیشنهاد کرد با هم گیلانی مشروب بخوریم. هر سه گیلانهای  
شامیانی را برداشتم و بگوشه سالن رفتیم. جرعه جرعه مشروب  
میخوردیم و صحبت میکردیم. موضوعی که من خیلی میل داشتم بدانم  
راجع به «مندل» بود.

از «برادلی» پرسیدم راستی با مندل چکار کردی؟  
گفت: همین یکی دو هفته پیش بود که رای داد گاه در باره‌اش  
صادر شد.

- بچند سال زندان محکوم شد؟  
- پانزده سال ...  
- اعتراف هم کرد؟  
- اول نمی‌خواست اعتراف کند، ولی بالاخره مجبور  
شد ...

- پس باین ترتیب پرونده دکتر کلوترپک بسته شد.  
- البته بدست تو.

گفتم: خواهش میکنم راجع بمن حرفی نزن. اگر کمکهای  
بموی تو در مأموریت «تنگکوک» نبود آنها در همان روزهای اول به  
حسابم میرسیدند.

## امیر عشیری

نمی شامیانی خورد و گفت: بهر حال از تو متشکرم.  
«برادلی» حرفش را که تمام کرد نگاهش بر او دوختند.  
نگاه کردم دیدم او متوجه زنی شده است که دارد بطرف ما می آید.  
این زن میان سال بود و قدی بلند داشت و غرق در جواهر بود. گردن بند  
الماس نشانش در زیر نور چراغها، درخشندگی خاصی داشت. زنه  
در حالیکه بما نزدیک میشد، با خنده گفت: اوه برادلی عزیز تو  
اینجا چه میکنی؟

بعد دستش را بطرف او برد... برادلی دست او را بوسید و گفت:  
بهمان دلیل که شما در پاریس هستید.  
هر دو خندیدند... «برادلی» نگاهی بمن و «جینا» انداخت  
بعد رو کرد به زن و گفت: کنتس اجازه بدهید دوست خودم را بشما  
معرفی بکنم.

آقای رامین و خانمشان ...

«جینا» با آرنج به پهلوی من زد و آهسته گفت: بالاخره من  
و تو زن و شوهر شدیم.

آنگاه «برادلی» این زن را که کنتس خطاب کرده بود...  
اینطور معرفی کرد: کنتس «سوسنویسکی» از زنان نیکو کار و  
مشهور اروپا ..

تو که میدانی من از این حرفها خوشم نمیاد. راستی محصول  
امال چطور است؟

«برادلی» کهنه کار جواب داد: هنوز وقت برداشت محصول  
نشده، ولی فکر میکنم خوب باشد.

من در چهره کنتس که از اسمش پیدا بود باید «اسلاو» باشد  
خیره شده بودم. از چشمها و پوست صاف صورتش این طور بنظر  
میرمید که در جوانی زیبا بوده است. آثار زیبایی گذشته هنوز  
بر چهره اش باقی بود. چشمهایش خوش حالت و گویا بود. هنگام  
خندیدن چند چین کوچک که محسوس بود بر گوشه چشمها و کنار  
بینی اش ظاهر میشد. روی هم رفته زنی زنده دل بود. دیدن و صحبت  
کردن با او، این احساس را ب انسان میداد که او هیچگاه معنی غم

## فرار بسوی هیچ

روانده را تفهیده و اصلاً غمی بدل ندارد. خنده هایش از شط همیشه او حکایت میکرد. زیر چشمی به «جینا» نگاه کردم دیدم او غرق در تماشای گردن بند الماس نشان کنتس شده است.

کنتس از برادلی پرسید: آقای رامین چکاره هستند؟  
«برادلی» گفت: رامین اهل ایران است و کارش صدور خشکبار به کشور های اروپائی است. در یکی از همین سفر هایش گرفتار عشق شد و کارش به ازدواج کشید ... میبینی چهره زن خشکی دارد؟

کنتس از من پرسید پس شما هم مثل من جای ثابتی ندارید؟

گفتم: تقریباً همینطور است.  
او رو کرد به «برادلی» و گفت: فردا شب یکعده مهمان دارم. یک مهمانی خصوصی است. چطور است که تو و آقای رامین با خانمشان هم تشریف بیاورید.

من گفتم: متشکرم کنتس. این محبت را بوقت دیگری موکول کنید.

کنتس اخمهایش را با حالت خنده درهم کشید و گفت: به حتما باید بیایید. منتظر تان هستم. خوب فعلاً خدا حافظ، خیلی حرف زدیم ..

همینکه او رفت، من از «برادلی» پرسیدم: این زن با این همه جواهر گرانبها که با خودش حمل میکند، چکاره است؟

گفت: خیال کردی این عنوانی که او دارد تو خالیست؟ ولی او یک کنتس و ولدار با نسب قدیمی است. شوهر ندارد و فکر نمی کنم بچه هم داشته باشد. صاحب چند هتل و املاک زیادی در لندن و پاریس است. خلاصه بیوه پولداری است که بسپرد تو میخورد.

هر سه از این حرف آخری او خندیدیم ... «جینا» گفت: نظر منم همین است.

## امیر عشیری

«برادلی» پرسید: من ترا کجا میتوانم پیدا کنم؟  
گفتم: در هتل «لانکاستر»  
«جینا» گفت: آقای برادلی، خوب بود پیش از جاری کردن  
غیابی خطبه عقد اقلاً نظر عروس و داماد را هم میپرسیدید.  
مثل اینکه «برادلی» متوجه حرف جینا نشد. قیافه تعجب  
آمیزی بخود گرفت و پرسید: منظورتان را نفهمیدم؟  
من گفتم: منظور جینا اینست که تو ما دونفر را بکنسزن  
و شوهر معرفی کردی.  
برادلی خندید و گفت: در مورد شما دونفر بالاخره هم مجبورم  
خطبه غیابی بخوانم.  
من گفتم: مگر میخواهی ما را از هم جدا کنی؟  
«برادلی» در حالیکه میخندید، از ما خدا حافظی کرد و به  
میان مهمانها رفت... او هنوز دور نشده بود که دیدم «لوگان» و  
«گریس» جلو ما سبز شدند... «جینا» آهسته پرسید: اینها دیگر  
کی هستند؟  
گفتم: بعداً میفهمی.  
«لوگان» قوطی سیگارش را از جیب درآورد. آنرا جلوم  
گرفت و گفت: سیگار.  
گفتم: متشکرم.  
او نگاهی به «گریس» که بغل دستش ایستاده بود، انداخت  
و بعد بالبخندی مرموز گفت: پیغام من بتو رسید؟  
گفتم: بله. من هم پیغام کوتاهی برایت فرستادم.  
— شنیدم. تو داری کله شقی میکنی. با فرانچسکو چکار  
کردی؟  
— پلیس بوظیفه اش عمل میکند.  
او با همان لبخند مرموز گفت: آخر ما هم وظیفه ای  
داریم.  
باخونسردی گفتم: البته، هر کس در حدود خودش وظیفه ای  
دارد. وظیفه تو و دارودسته ات قاچاق الماس و آدمکشی است، وظیفه



## فرار بسوی هیچ

پلیس هم معلوم است .

با حالت مخصوصی سیکاری گوشه لبش گذاشت . « تریس ،  
برایش فندك زد . بعد از يك يك ملایم گفت ، خوب شد این حرف را  
زدی ، من نمی خواهم کسی که مدت کوتاهی برای من کار کرده  
کشته شود . بهمین خاطر به تو اخطار میکنم که خودت را کنار  
بکشی . . . .

این راهم میدانم که بجای تو شخص دیگری ماموریت ترا  
دنبال میکند . و خلاصه کاری نکن که در این قمار خطرناك به  
بازنده شوی .

گفتم ؛ هنوز معلوم نیست کی برنده یا بازنده است . وقتی به  
آخر بازی رسیدیم معلوم میشود .

« لوگان » این بار يك محکمی به سیکار زد و گفت ؛ تلاش  
نوبی نتیجه است همه راهها برویت بسته است . خودت میدانی .  
نگاهش کردم و گفتم ؛ تنها کاری که میتوانی بکنی ، اینست که  
بهما شامپانی تعارف کنی .

با عصبانیت سیکار را از گوشه لبش برداشت و بی آنکه حرفی  
بزنند ازما دور شد . . . گریس هم بدنبالش رفت .

از جینا پرسیدم ؛ حالا فهمیدی او کی بود .

- آره ، طرف بود . . تهدیدت میکرد .

- دفعه اولش نبود . از وقتی فهمیده اند که من چکاره ام ،  
تهدید میکنند .

- و توهم باخونسردی جوابشان را میدهی ؟

- با خونسردی و بدون ترس حالا بیا برویم يك چیزی  
ببخوریم .

- بدفکری نکردی ، چون ممکن است باز سر و کله یکی دیگر  
پیدا شود و ترا بگرفت .

بمیز غذا نزدیک شدیم . من خیلی چشم انداختم که بلکه  
دلاور را هم ببینم . ولی او را در میان مهمانها ندیدم . بعد از صرف شام  
دودفمه من و جینا باهم رقصیدیم . خیلی کم مشروب خوردیم . آنها

## امیر عشیری

دو یاسه گیلای شامیانی . ساعت حدود دو بعد از نیمه شب بود که من و جینا از سالی بیرون آمدیم . قبل از آنکه سوار انومبیل شویم، من در کاپوت را بالازدم و بدقت داخل موتور را نگاه کردم. چون این امکان بود که افراد لوگان با گذاشتن بمب در داخل موتور که باروشن شدن آن منفجر میشود، من و جینا را به آن دنیا بفرستند . وقتی خیالم راحت شد، پشت فرمان نشستم و از جینا پرسیدم: خوب، ترا کجا باید ببرم ؟

گفت: از خودت بپرس .  
انومبیل را روشن کردم و برای انداختن ... هر دو بهتل لانکستر

رفتیم .

\*\*\*

از استراحتی که به فرانچسکو داده شده بود، بیست و چهار ساعت میگذشت، صبح روز دوم بود. من بدفتر کار فیلیپ رفتم. او دستور داد که فرانچسکو را برای تحقیقات مجدد از زندان باتاق او بیاورند. من سری الماسی را که کوچ در تهران در اختیارم گذاشته بود که به «مانیلا» ببرم تحویل فیلیپ دادم و گفتم: این امانتی را حتماً بیست دیروز تحویل میدادم .

«فیلیپ» و «موریس» فکاهی بالماسها انداختند . فیلیپ پرسید: تازه بدستت رسیده ؟

با خنده گفتم: نه، مرحوم کوچ در تهران بمن داد که به «مانیلا» ببرم .

فیلیپ الماسها را بموریس داد که در گاو صنموق بگذارد . در همان موقع یکی از ماموران وارد اتاق شد و اطلاع داد که فرانچسکو را از زندان آورده اند .

به دستور فیلیپ او را بهمان اتاقی که روز گذشته از او تحقیقات شده بود، بردند . کمی بعد من و فیلیپ و موریس به آن اتاق رفتیم .

فرانچسکو کمی لاغر شده بود . بزرگ تصویرش نبود و در

## فرار بسوی هیچ

چشمهایش اضطراب و نرس موج میزد. نگاهش ثابت نبود. گاهی بمن وزمانی به فیلیپ یا موریس نگاه میکرد. فیلیپ از او پرسید: دیشب خوب خوابیدی؟

فرانچسکو گفت: آره، بد نبود.

وقتی او شروع به حرف زدن کرد، اینطور بنظر میرسید که سعی دارد آن لحن کلام سابقش را از دست ندهد و با خونسردی و گستاخی جواب بدهد.

فیلیپ سیکاری باور داد، بعد گفت: خوب، حالا چی میدانی؟ سعی کن از جواب دادن به سوال های ما طفره نروی. در وضع حاضر طفره رفتن تو، بزیانت تمام میشود.

«فرانچسکو» یکی بسیکار زد و گفت: دیروز هر چه میدانستم گفتم. اطلاعاتی که شما از باند «لوگان» میخواهید، پیش من نیست باید از خودش پرسید.

من پرسیدم: ولی تو میدانی که الماسها از چه طریقی بدست لوگان میرسند.

گفت: باور کنید من چیزی نمیدانم تشکیلات آنها طور است که هر کسی کار مخصوصی دارد.

من بیاد «کاترین» افتادم. یعنی همان زنی که در موزه «ویکتوریا و آلبرت» لندن با من آشنا شد. با اینکه میدانستم ممکن است اسمی که او بر روی خودش گذاشته بود جعلی باشد، از «فرانچسکو» پرسیدم زنی با اسم کاترین را میشناسی؟

«فرانچسکو» سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: نه، نمیشناسم. شاید هم زنی با این اسم در دستگاه «لوگان» باشد و من نمیدانم.

موریس پرسید: زن داری؟

«فرانچسکو» جواب داد: بما اجازه نمیدهند که زن بگیریم.

فیلیپ پرسید: دوست زن چطور؟  
- چرا یکی دو نفر هستند.

## اعیر عشری

— این دونفر زن که دوست تو هستند کجا اقامت دارند؟  
— یکی در پاریس است و آن یکی هم در لندن .  
— اسم این یکی که در پاریس است چیست ؟  
«فرانچسکو» کمی مکث کرد... موریس گفت: چرا ساکت شدی، اسمش چیست ؟  
— امیلی .  
— کجا زندگی میکند ؟  
— خیابان کنستانتین — شماره ۹۸ . این نشانی را خودش بمن داد .  
من گفتم : یعنی میخواهی بگوئی تو هیچ به خانهاش نرفته‌ای ؟  
گفت : نه ، من توی يك بار با او آشنا شدم .  
پرسیدم : امیلی دربار کار میکند .  
فرانچسکو آهسته پکی به سیکار زد و با لبخند گفت : نه .  
او توی خیابانها کار میکند. يك زن هر جاییست .  
در همان موقع منشی «فیلیپ» اطلاع داد که او را پای تلفن می‌خواهند. فیلیپ به دفتر کارش رفت ... یکی دو دقیقه بعد برگشت و به فرانچسکو گفت : امیلی برای دیدن توبه اینجا آمده . تا چند دقیقه دیگر او را به اینجا می‌آورند .  
«فرانچسکو» تکانی خورد و گفت : ولی من نمیخواهم او را ببینم .

خواهش میکنم او را به اینجا نیاورید .  
من و «فیلیپ» نگاهی بی‌کدیگر کردیم . من از «فرانچسکو» پرسیدم : مگر او را دوست نداری ؟  
او جواب داد: نه . نمیخواهم ببینمش .  
موریس گفت : ولی او برای دیدن تو آمده .  
فرانچسکو گفت : من این اختیار را دارم که اجازه ندهم دوستانم به دیدنم بیایند . از شما خواهش میکنم باو بگوئید که فرانچسکو میل ندارد او را ببیند . یا خودتان این اجازه را

## فراد بسوی هیچ

چه او ندید .

«فیلیپ» مرا با خود به دفتر کارش برد . دوسه دقیقه بعد «امیلی» را به دفتر کار او آوردند . اوزنی بود با گیسوان نقره‌ای و توالت تند ، قدش متوسط بود . سیکاری میان دو انگشت داشت و از همان لحظه‌ای که وارد دفتر کار فیلیپ شد رفتارش طوری بود که ما در هر جایی بودنش تردید نکردیم ...

فیلیپ از او پرسید: امیلی شما هستید .

او خنده‌ای کرد و گفت: آره خودم هستم . ببینم فرانچسکو چه کار کرده که او را به اینجا آورده اید ؟

من پرسیدم: شما چند وقت است فرانچسکو را میشناسید ؟

امیلی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت : یادم نیست .

کجا میتوانم ببینمش ؟ ..

گفتم: متاسفانه کسی نمی‌تواند با او ملاقات کند .

او پشت چشمی نازک کرد و گفت : چه بد ...

بعد پاکت بزرگی را که در دستش بود ، بروی میز فیلیپ گذاشت و گفت : پس این پاکت را برایش بفرستید . يك بطر شراب و يك بسته شکلات برایش آورده‌ام .

«فیلیپ» در پاکت را باز کرد . نگاهی بداخل آن انداخت و گفت : خیلی خوب ، برایش میفرستم .

«امیلی» کیفی را که با يك انگشت بند آنرا گرفته بود ، بروی شانه‌اش انداخت و گفت : خوب سلام مرا به فرانچسکو برسانید .

چش بگوئید امیلی برای دیدنت آمده بود . باز هم میایم فعلا خدا حافظ ...

و بعد بطرف در اتاق رفت . در را باز کرد و خارج شد . به فیلیپ گفتم: چرا گذاشتی برود ؟ من میخواستم از او خیلی چیزها بپرسم .

او دستش را بطرف تلفن برد و گفت: کمی صبر کن ... حالا موقتاً نبود .

## امیر عشیری

بعدگوشی تلفن را برداشت و بیکی از ماموران دستور داد که فوراً «امیلی» را تعقیب کنند و ببینند او کجا میرود و باکی تماس می گیرد.

«فیلیپ» مشخصات «امیلی» را به مامور داد تا قبل از خروج او از ساختمان تحت نظرش بگیرد.

او گوشه را گذاشت و گفت: راهش همین است. گفتم: به نظرم «امیلی» یک هرجائی خالص نیست. ضمناً این شراب و شکلاتی را که او برای «فرانچسکو» آورده سالم نیست.

دلاور نقشه کشتن فرانچسکو را کشیده که با این شراب یا شکلاتها کلکش را همین جا توی زندان بکند. «فیلیپ» آهسته سرش را تکان داد و گفت: میفهمم فرانچسکو هم بهمین علت نمیخواست «امیلی» را ببیند.

گفتم: این یک بطر شراب و یک بسته شکلات را به آزمایشگاه بفرست یکی از این دو تا باید با سم آمیخته باشد. او پاکت محتوی یک بطر شراب و شکلات را به آزمایشگاه فرستاد. بعد با اتفاق برگشتیم پیش موریس و فرانچسکو. من بفرانچسکو گفتم: امیلی برای تو یک بطر شراب و مقداری شکلات آورده.

«فرانچسکو» وحشت زده گفت: نه من نمیخواهم دلاور میخواهد مرا با آن شراب و شکلات از بین ببرد. امیلی را می شناسم چهره خطرناکی است.

گفتم: پس امیلی یک زن هرجائی نیست؟ فرانچسکو سرش را پائین انداخت و آهسته گفت: بله من بشما دروغ گفتم. او از اعضای باند است حتی در لندن هم کسی را ندارم.

من پرسیدم: امیلی کجا کار میکند؟

— باور کنید نمیدانم.

— پس خیابان کنستانتین شماره ۹۸ هم برای رد گم

## فرار بسوی هیچ

کردن بود؟

گفت، بله، آن نشانی فقط برای این بود که جوابی بشماداده باشم. دلم میخواست خیلی چیزها میدانستم و بشما میگفتم. ولی بدبختانه هیچی نمیدانم.

«فیلیپ» به من و «موریس» اشاره کرد که بدفتر کارش برویم بعد بماموری که در آنجا بود، دستور داد «فرانچسکو» را به زندان ببرد.

ما بدفتر «فیلیپ» رفتیم. يك ساعت بعد کسیکه مامور تعقیب «امیلی» بود وارد اتاق «فیلیپ» شد. از گزارش او این طور معلوم بود که او «امیلی» را تا مغازه بزرگ «گراندا ماگازین» تعقیب میکند. در آنجا «امیلی» به توالت میرود و مامور جلو در توالت بانظارش میماند. ولی از بیرون آمدن امیلی خبری نمی شود و وقتی او داخل توالت میشود، اثری از امیلی بدست نمیآورد.

«فیلیپ» بی آنکه حرفی بمامور بزند، وقتی گزارش او تمام شد مرخصش کرد. بعد بمن و موریس گفت، اینطور که معلوم است امیلی هوای کار دستش بوده.

من گفتم، آنهایی که دوروبرش بوده اند، این هشدار را باو داده اند که چه جوری ردگم کند. بنظر من وقتی «امیلی» وارد «مغازه بزرگ» میشود، تنها نبوده و باتفاق زن دیگری به توالت میرود و در آنجا تنبیر قیافه میدهد و بیرون میآید. این تغییر قیافه باید با برداشتن کلاه گیس و پاک کردن توالت تند و زدن يك عينك بجسم باشد.

موریس گفت، نظر منهم همین است.

«فیلیپ» بمن نگاه کرد و گفت، این فرانچسکو و آنهم امیلی حالا از کجا میخواهی شروع کنی؟

گفتم، از بندر الیزابت.

با تعجب گفت، میخواهی بافریقا بروی؟

— آره از آنجا شروع میکنم. بگو برای فردا شب بلیط هواپیما تهیه کنند.

## امیر عشیری

— خودت میداننی چه کار باید بکنی، یا همینطوری میخواهی راه بیفتی؟

گفتم: بالاخره برای دنبال کردن این مأموریت نقشه ای کشیده ام و فکر میکنم نتیجه برسد.  
او رو بموریس کرد و گفت:  
ترتیب حرکتش را بده.

من دیگر در آنجا کاری نداشتم، موقع خدا حافظی گفتم: راستی من وجینا مهمان کنتس سوسنوویسکی هستیم.

فیلیپ و موریس بیکدیگر نگاهی کردند و هر دو خندیدند.  
موریس گفت: بتو که بدنمیکدرد؟

گفتم: خودت که میدانی کنتس دیگر آن طراوت جوانی را ندارد..

فیلیپ گفت: برو، حتماً بهت خوش میگذرد.  
حدود ساعت هشت شب بود که «جینا» بمن تلفن کرد و پرسید: چه ساعتی قرار است بمهمانی خانه کنتس «سوسنوویسکی» برویم؟

گفتم: من منتظر برادری هستم. ولی تو میتوانی برنامه دیگری برای خودت ترتیب بدهی. مثلاً بسینما یا تئاتر بروی.  
— چرا مگر طوری شده؟

— نه، طوری نشده، فکر میکنم تو با ما نیایی بهتر باشد، من از طرف تو از کنتس معذرت میخواهم.

با خنده معنی داری گفت: آخه مازن وشوهر هستیم.  
گفتم: بهمین دلیل است که من میل ندارم تو باین مهمانی بیایی..

— خوبه! دیگر چکار باید بکنم؟  
— این کارهائیکه میگویم بکن اگر حوصله رفتن به سینما یا تئاتر را نداری، شام بخور و بعد بگیر بخواب.  
— ولی من دلم میخواست خانه کنتس را ببینم.



## فرار بسوی هیچ

گفتم ، اشکالی ندارد ، من می بینم بعد برای تو تعریف می کنم .

پرسید: به فیلیپ اطلاع داده ای؟  
- آره، خوب دیگر کاری نداری؟ مثل اینکه برادلی پشت در ایستاده .

- خوب، برو، شب بخیر .

- شب بخیر .

گوشی را گذاشتم و بطرف در اتاق رفتم. در را باز کردم .  
برادلی بود... همینکه وارد اتاق شد پرسید، جینا هنوز نیامده ؟  
نگاهش کردم و گفتم ، با جینا چه کاری داری ؟ به بینم نکند . . . .

حرفم را تمام نکردم. «برادلی» لبخندی زد و گفت: نه، از این خبرها نیست. ازمن دیگر گذشته .

گفتم، اگر از من پیرسی میگویم تازه اولش است.  
- ممکن است .

- قبول نداری ؟

- بالاخره جوابم را ندادی، جینا کجاست ؟

- او امشب دعوت دارد که به منزل یکی از دوستان

برود . . .

- دست بردار . حتماً توجهش گفتمی نیاد .

گفتم، مگر او نباید اشکالی دارد؟

گفت: ولی اگر هم می آمد ، بد نبود .

بطرف در رفتم و گفتم، من حاضریم. میتوانیم برویم .

به اتفاق هم از اتاق بیرون آمدیم . پرسیدم، تو اتومبیل داری ؟

- آره، تو چطور؟

- فعلاً که ندارم، بینم، خانه کنش که لابد باید يك قصر باشد کجای پاریس است.

- در سن ژرمن .

## امیر عشیری

- سن ژرمن :

گفت، چرا نه حب کردی. کنش برای خودش زن ثروتمندی

است

- گفتی از خانواده های قدیمی لهستان است ؟

- آره از اسمش پیدا است .

- هیچ یادم نبود .

از هتل خارج شدیم و با اتومبیل « برادلی » به طرف

« سن ژرمن » که در بیست و دو کیلو متری پاریس است حرکت کردیم .

برادلی پرسید، تو چند روز در پاریس میمانی ؟

گفتم، معلوم نیست، شاید تا آخر هفته.

- مقصد بعدی کجاست ؟

- حتماً باید بدانی ؟

- نه، اصراری ندارم. همینطوری پرسیدم. فکر کردم این

اجازه را دارم که پرسم .

- والله خودم هم نمیدانم، هنوز تعیین نشده منظورم اینست

که انتظار خبری را دارم.

- اینطور که معلوم است در اروپا نیست.

- شاید هم باشد. گفتم که فعلاً چیزی نمیدانم .

- آره، یادم نبود.

راجع برگرد « لیندون » و « ادینا » پرسیدم ... برادلی

گفت : آنها هنوز در بانکوک هستند. قرار است تا یکماه دیگر محل

ماموریت « لیندون » عوض شود.. بعد موضوعات دیگری پیش آمد

که خارج از کار و حرفه هر دو مان بود.. حدود ساعت نه شب بود که

به سن ژرمن رسیدیم. « برادلی » که پشت فرمان بود، اتومبیل را

بداخل باغ بزرگی راند. پس از پیمودن مسافت کوتاهی چراغ های

ساختمان دو طبقه ای که در انتهای باغ بود، نمایان شد .. « برادلی »

گفت، میبینی کنش چه خانه بزرگی دارد ؟

گفتم، این دیگر قصر است نه خانه.

## فرار بسوی هیچ

جلو عمارت، چند اتومبیل دیگر هم توقف کرده بود. «برادلی، اتومبیل را نگه داشت و هر دو پیاده شدیم. من نگاهی بعمارت کردم عمارت قدیمی نسبتاً بزرگی بود که نما و آرایش پنجره های آن انسان را بیاد قصر های داستان های «الکساندر دوما پدر» می انداخت. به در عمارت که نزدیک شدیم، مستخدمی که جلو در ایستاده بود، در را باز کرد. دری بود بزرگ که به سرسرای مجللی باز میشد. از آنجا ما را بسالنی که مهمانها در آن بودند، راهنمایی کردند.

کنس «سونوویسکی» با چند تن از مهمانهایش سرگرم صحبت بود. همینکه ما را دید. جلو آمد و با خنده مخصوص بخودش دستش را بطرفم آورد. من بعد هم «برادلی» دست او را بوسید ... کنس پرسید: پس خانمتان کجاست؟

گفتم: ایشان بوسیله من از شما معذرت خواستند. ما قبلاً دعوت داشتیم که بمنزل یکی از دوستان برویم. نمیشد که هیچکدام نرویم. آخر دیشب شما مهلت ندادید که بگوئیم. من باینجا آمدم و او بخانه دوستان رفت.

کنس به برادلی نگاه کرد.. «برادلی» منظورش را فهمید و گفت: رامین درست میگوید: ما سرراهمان که باینجا می آمدیم، خانم رامین را بمنزل دوستان بردیم.

کنس بمن که باطراف سالن و سقف آن نگاه میکردم، رو کرد و گفت: خیلی قدیمی و کهنه است. نه؟ خوب، ما معمولاً سنت های خودمان را حفظ میکنیم. القاب خودمان را هم همینطور.

با لبخند گفتم: قدیمی ها همه چیزشان جالب بوده. قصر هائیم که میساختند و عنوان هائی که داشتند، حتی کنس های آنها. شما واقعا زیبا هستید کنس. زیبایی بخصوصی که فقط در خانواده های اشراف و قدیمی باید جستجو کرد.

آهسته سرش را تکان داد و گفت: من یک وقتی زیبا بودم. بعد از شام عکسهای جوانیم را نشانتان خواهم داد.

## امیر عشیری

در حالیکه نگاهم بچشمان خوش‌الشی بود، گفتم: لازم بدیدن عکسها نیست، میتوانم تصویرش را بکنم. با این زیبایی که الان دارید، ده برابرش دیوانه کننده است.

کنتس با صدای بلند خندید و گفت: شما آقای رامین، خیلی رمانتیک صحبت میکنید، از یک تاجر خشکبار بعید است که زیبایی های انسان و طبیعت توجه داشته باشد.

برادلی گفت: این رامین حتی شعر هم میگوید. کنتس نگاهم کرد و گفت راستی! پس امشب باید یکی از اشعار خودتان را برایم بخوانید.

بخنده گفتم: دوست شما برادلی قصد شوخی دارد. من تنها چیزی که نمیدانم، شعر گفتن است.

کنتس با خنده گفت: معمولاً آنهایی که طبع شعر گفتن دارند و شعر نمیگویند، از این میترسند که توقافیه اش بمانند. نکند شما هم از آن دسته هستید؟

گفتم: اگر میتوانستم شعر بگویم، دیگر از قافیه و وزن آن وحشت نداشتم.

کنتس گفت: پس آدم باشهامتی هستید. بعد متوجه مهمانها شد و اضافه کرد: بیائید برویم میخواهم شمارا با آنها معرفی کنم.

کنتس مارا به مهمانهای خود که عده کمی زن و مرد بودند، معرفی کرد. همه آنها غریبه بودند. کمی بعد وضع بحال عادی برگشت.

اولین گیلاس شامپانی را او بدستم داد. آنگاه بسراغ مهمانهایش رفت. من نگاهم به تابلوهای گران قیمت و وضع سالن بود. خودم را در دویست یا سیصد سال پیش حس میکردم. عمارت بسبك دوره رنسانس ساخته شده بود. يك عمارت قدیمی و جالب... چند دقیقه ای که گذشت، کنتس پیش ما آمد و به «برادلی» گفت:

«تو همین جا باش تا من موزه خودم را به رامین نشان بدهم. «برادلی» با خنده گفت: فکر نمیکنم رامین از آن چیزهایی

## فرار بسوی هیچ

که تو نوی آن اتاق جمع کرده‌ای، خوشش بیاد .  
گفتم: برعکس، دیدن هر موزه‌ای، ولو کوچک هم که باشد برای من  
جالب است.

کنس دستم را گرفت و گفت: بیا برویم. برادلی از موزه من  
خوشش نمی‌اد.

به اتفاق هم از سالن بیرون آمدیم و از پله‌ها به طبقه دوم رفتیم  
او در اتاقی را باز کرد. خودش جلو رفت من هم بدنبالش وارد آن  
اتاق شدم، اتاق بزرگی بود. دیوارهای آن برنک بلوطی بود. و کف  
اتاق برنک سبز روشن. در آنجا سر حیوانات وحشی جنگلی بطرز جالبی  
جمع آوری شده بود که بعضی از آنها سر خشک کرده‌شان بود و بقیه  
با چوب و عاج یا چیزهای دیگر ساخته بودند. چند عاج میان تهی  
هم دیده میشد.

پرسیدم: اینها را خودتان تهیه کرده‌اید، یا برایتان  
فرستاده‌اند؟

گفت: من عاشق جنگلهای آفریقا هستم. سالی یکبار به  
آنجا می‌روم و هر چیز جالبی که ببینم می‌خرم، ولو با قیمت گران.  
— بایده شکارچی ماهری هم باشید؟

— تقریباً همینطور است.

کنس موقعی که با من حرف می‌زد، رو بروی من ایستاده بود.  
شانه‌های عریانش در زیر روشنائی مات چلچراغ می‌درخشید. صورتش  
گیرندگی خاصی داشت که زیاد بودن سن او را از یاد می‌برد. من  
بطرف يك نیزه زنك زده که بدیوار نصب شده بود، رفتم، در همان موقع  
ناگهان دست کنس را بروی دستم حس کردم. منظورش را فهمیدم که  
مرا تنها به آنجا آورده بود و چرا قصد برانگیختن احساساتم را دارد  
سن و شخصیت و وضع زندگی او همانطور که من حدس زده بودم، معاشرت  
او را با جوانانی مثل من ایجاب میکرد.

رو به جانب او کردم و گفتم: این موزه كوچك از هر حیث جالب  
است.

با خنده معنی داری گفت: فقط همین!.

## امیر عشیری

- مملوم بود که او چه انتظاری از من دارد .  
گفتم : حتی شما .

دستم را آهسته فشرد و گفت : بهتر است مرا «تو» صدا کنی .  
عنوان کنتم برای من مهم نیست .  
برای اینکه راه گریزی پیدا کرده باشم ، گفتم : مثل اینکه  
دیگر چیزی نمانده که ندیده باشیم . نگاهش را به من دوخت و گفت :  
حرف دیگری نداری بزنی ؟

لبخندی گنگ و مبهم بروی لبانم نشست ... او ناگهان هر دو  
دستش را بدور گردنم انداخت و بی پروا و با هیجانی عجیب لبانش را  
بروی لبانم گذاشت و فشرد . من همچنان مثل مجسمه ایستاده بودم .  
در مقابل این حرکت تند او ، سخت گیج شده بودم . کنتم لب از روی  
لبم برداشت و گفت چه خشک و بی احساس !  
گفتم : آخه کنتم من چنین انتظاری از شما نداشتم .  
گفت : انتظار ... انتظار ... چه حرفها میزند شما .. من تاسف  
میخورم .. فکر نمیکردم اشتباه بکنم .

من از فحوای کلامش فهمیدم که او از آن دسته زنهاییست که  
عشق را با تحکم میخواهند نه التماس . و این برای من جالب بود . به همین  
جهت به تحکم او تن در دادم تا ببینم چه میشود . بازوی عریانش را گرفتم  
و گفتم : من هم از این حرفهایی که زدم متاسفم .

برق مخصوصی که ناشی از هیجان و التهاب بود ، در چشمانش  
درخشید و گفت : اگر مایل باشی ، فردا به تو تلفن میکنم بیائی اینجا  
و ناهار را با هم بخوریم .

با بی اعتنائی گفتم : باشد تا فردا يك فکری میکنم .  
پوزخندی زد و گفت : کوچولوی نادان ! چه فکری؟! خیال  
میکنی من یا تو يك کدام تا فردا عوض میشویم؟

- خیلی خوب ، هر طور که شما بخواهید .

- بیا برویم . وقت شام خوردن رسیده .

از آن موزه عجیب بیرون آمدیم توی سالن که رسیدیم ، کنتم از

## فرار بسوی هیچ

من جدا شد .. و برادلی، تنها مشغول تماشای تابلوئی بود، پشت سرش که رسیدم، گفتم: «این گیلان چندمی است؟»

رویش را به جانب من کرد و گفت دومی. موزه کنش را دیدی؟

آره خیلی جالب است. جمع آوری آن چیزهائی که من دیدم، خیلی زحمت دارد.

خوش آمد؟

بدیدنش می‌ارزید.

در همان موقع اطلاع دادند که شام حاضر است. سالتی کمین شام در آنجا ترتیب داده شده بود، از هر جهت باشکوه بود. تنها چیزی که بین غذاها روی میز جلب نظر میکرد، خاویار بمقدار زیاد بود ...

نیم ساعت پس از صرف شام کم مهمانها خدا حافظی کردند و رفتند. «من و برادلی» و چند تن دیگر مانده بودیم. کنش اصرار داشت که چند نفری پریشان بازی کنیم. ولی من بهر ترتیبی بود عذر خواستم و پس از خدا حافظی از او به انفاق «برادلی» از آن عمارت قدیمی بیرون آمديم. اتومبیل «برادلی» در فاصله بیست قدمی در عمارت بود. نزدیک اتومبیل که رسیدیم او به آن طرف رفت که پشت فرمان بنشیند. من بدر اتومبیل که نزدیک شدم، ناگهان صدای چند گلوله برخاست و من در چند نقطه بدنم سوزش شدیدی حس کردم. فریاد زدم برادلی ... برادلی ...

چند قدمی جلو رفتم، دیگر نتوانستم خودم را نگهدارم. درحالی که یک دستم را بروی قسمت چپ شکم گذاشته بودم بر زمین افتادم. صدای برادلی را بالای سرم شنیدم که می‌پرسید: «حالت خوبیت؟» ...

گفتم: «مرا زودتر به بیمارستان برسان ... بالاخره نقشه آنها عملی ... شد ...» و دیگر چیزی نفهمیدم و به حال اغما افتادم.

## امیر عشیری

\*\*\*

### نخستین بر نگاه

وقتی چشم باز کردم، پرستار را بالای سرم دیدم. او همینکه دید من بیهوش آمده‌ام، به شتاب از اتاق بیرون دوید. من خواستم در جای خود حرکت کنم که در پا و دستم احساس درد و کشیدگی کردم. دوسه دقیقه بعد پرستار با اتفاق دکتر برگشت کنار تخت خواب ایستاد. نبض مرا در دستش گرفت و با لبخندی گفت: بحمدالله از خطر گذشت.

نگاهش کردم و گفتم: خطر؟! مگر چند تا گلوله به من خورده بود؟

دکتر گفت: سه گلوله یکی به پای راست، يك گلوله به شانه چپ و سومین گلوله که تقریباً خطرناک بود، از کنار طحال گذشته بود. ولی زیاد خونریزی نداشت.

پرسیدم: چند ساعت بیهوش بودم؟  
دکتر نبض مرا رها کرد و گفت: از دیشب تا بحال. و باید مژده بدهم که تب شما پائین آمده.

— کی میتوانم از تخت پائین بیایم؟  
— خوب، می‌رسیدید کی می‌توانید از بیمارستان مرخص شوید؟  
فکر میکنم دوماه همان ما باشید.

— دوماه...؟! نه، من نمیتوانم.  
دکتر با خنده گفت: چاره‌ئی نیست. من که پزشک معالج شما هستم، زودتر از دوماه نمیتوانم شما را مرخص کنم. هرکاری دارید فراموش کنید.

پرسیدم: از دوستان من کسی اینجا نیست؟  
دکتر گفت: دوستان شما از دیشب که شما را به بیمارستان آوردند، تا یکی دوساعت پیش اینجا بودند و انتظار بیهوش آمدن شما را داشتند. مسلماً وقتی این خبر به آنها برسد، خوشحال خواهند شد.



## فرار بسوی هیچ

— خواهش میکنم به دوستان من اطلاع بدهید که به اینجا بیایند محل کار آنها را بدانید ؟

دکتر گفت : البته، ولی یکی از ماموران آنها اینجاست به او میگویم . ضمناً میخواستم خواهش کنم که کمتر حرف بزنید شما به استراحت احتیاج دارید . فعلاً خدا حافظ

دکتر با اتفاق پرستار از اتاق بیرون رفت . من ضعف شدیدی حس میکردم . بطوریکه نتوانستم چشمهایم را باز نگه دارم مجدداً به خواب رفتم ...

وقتی از خواب بیدار شدم، هوا تاریک شده بود . احساس میکردم که حالم بهتر است، از پرستار شنیدم که دوستانم برای دیدن من آمده بودند و وقتی می بینند من در خواب هستم، چند دقیقه ای منتظر میمانند و بعد بیمارستان را ترك میگویند ... آتش کسی بدیدنم نیامد و من هم نتوانستم مدت زیادی بیدار بمانم . جای گلوله هادرد میکرد . نیمه های شب تب سراغم آمد . خودم حس میکردم که در تب میسوزم ... روز بعد فیلیپ و برادلی برای چند دقیقه بدیدنم آمدند . ولی من حال این را که با اتفاقی که برایم افتاده بود از آنها پیرسم نداشتم ...

سه روز بعد من تقریباً میتوانستم حس کنم که حالم بهتر است . تب قطع شده بود، ولی ضعف ول کن نبود .

از پرستار شنیدم که بدون اجازه دکتر معالج کسی اجازه دیدن مرا ندارد . اینطور معلوم بود که « فیلیپ » این دستور را داده است ....

دو روز بعد من تقریباً يك آدم حسابی شده بودم . یعنی دیگر احساس ضعف نمیکردم هم میتوانستم صحبت کنم و هم غذا بخورم . جای گلوله ها درد نمیکرد . روز دهم نزدیک غروب بود که فیلیپ و موریس بدیدنم آمدند .

فیلیپ گفت : این چند گلوله ای که بسوی تو شلیک شد، بنظر من اولین پرتگامی بود که بحساب آنها باید ترا بکام مرك کشانده باشد نقشه آنها این بود و ضارب هم برای کشتن تو موقعیت خوبی

## امیر عشیری

داشته ولی خوشبختانه نتوانست درست هدف بگیرد. والا تو باید کشته میشدی. حتی وقتی که زیر عمل جراحی بودی من زیاد امیدوار نبودم.

پرسیدم: از ضارب من اثری بدست آمده یا نه؟  
فیلیپ گفت: باید بگویم نه. مگر آنکه همه آنهایی که تو و ما میشناسیم و طرف تو هستند یکجا توقیفشان کنیم و این کار هم خالی از جنجال نیست. چون برای توقیف یکی یا همه آنها مدرک لازمست. خودت میدانی این قضیه از کجا آب میخورد.  
گفتم: لوگان و دلاور به حساب خودشان کلک مرا کشیده اند. ولی بالاخره خودم کلک همه شان را میکنم. البته اگر زنده بمانم ..

فیلیپ پرسید: تو خیال داری وقتی از تخت پائین آمدی، بار دست بکار شوی؟

پوزخندی زدم و گفتم: پس خیال کردی با شلیک سه گلوله، عقب نشینی میکنم؟! ..

موریس گفت: اینطور که دکتر میگوید. حداقل دو ماه باید تحت معالجه باشی. من فکر میکنم اگر یکی دیگر را بجای تو انتخاب میکنیم، بهتر باشد.

گفتم: شما خیال میکنید آن کسی که بجای من انتخاب میکنید که این ماموریت را دنبال میکند يك آدم روئین تن است؟! او هم مثل من ممکن است با يك گلوله یا کشته شود، یا از پا بیفتد. نه، دو ماه در بیمارستان بودن برای من مهم نیست. مهم دنبال کردن ماموریت است. من باید بساط آنها را بهم بریزم و همه شان را تحویل دادگاه بدهم. بیخود در فکر کس دیگری نباشید.

بعد از کمی مکث گفتم: لابد سراغ کنس هم رفتاید؟  
فیلیپ گفت: فقط يك دفعه، آنها فردای آن شبی که به تو تیراندازی شد. چاره‌ئی نبود. باید ظاهر کار را حفظ میکردیم. پرسیدم: باو که چیزی نگفتید؟.. چون من خودم را باو يك تاجر خشکیار معرفی کرده‌ام.

## فرار بسوی هیچ

فیلیپ خندید و گفت: نه، خیالت راحت باشد. من از جنبه پلیسی از او چند سؤال کردم. چون همینطوری هم نمی-توانستیم موضوع را ندیده بگیریم. تو مهمان او بودی و در خانه او بتو تیراندازی شد. و این وظیفه پلیس است که از صاحبخانه تحقیق بکند.

گفتم: خانه کنتس برای ضارب بهترین مکان بود چون در باغ همیشه باز است و او بر راحتی توانسته بود داخل باغ شود و خودش را برای اجرای نقشه اربابش مخفی کند.

موریس گفت: ممکن است کنتس با اتفاق «برادلی» برای عیادت تو باینجا بیایند. ما ترتیب کار را طوری داده ایم که او چیزی از بابت شغل و حرفه تو نفهمد. ضمناً اتاق تو تحت نظریکی از ماموران زبردست است. چون احتمال دارد «لوگان» و «دلاور» برای کشتن تو دست به حيله تازه ای بزنند.

«فیلیپ» بلند شد و گفت: خیلی حرف زدیم. ما میرویم و تو استراحت کن. بلکه زودتر مرخص شوی.. آنها خدا حافظی کردند و رفتند.. روز چهاردهم طرف عصر بود که کنتس و برادلی بدیدنم آمدند. کنتس يك ساعت قبل از آمدنش يك سبد گل برایم فرستاده بود. وقتی خودش وارد اتاق شد، يك راست آمد بالای سر من و خم شد و صورتم را بوسید و گفت: رامین، من از این جریان خیلی متأسفم. همان روزهای اول میخواستم برای عیادت به اینجا بیایم، ولی به من گفتند که دکتر ملاقات ترا قددغن کرده. برادلی شاهد است.

«برادلی» در حالیکه نگاهش بمن بود گفت: آره، آره، حتی بمن هم اجازه ندادند...

گفتم: آن روزهای اول را هیچ بیاد نمی آورم که در چه حالی بزم میبرد.

«برادلی» پرسید: بالاخره کشف شد که ضارب از تیراندازی به تو چه هدف و منظوری داشته؟..

## امیر عشیری

گفتی گفت : من هم همین را میخوام بیروم .  
با خنده گفتم : والله خودم هم از این قضیه گنج شده ام و اصلا  
سردرد نمی آورم . اگر ضارب را پیدا کردند ، آنوقت قضیه روشن  
میشود . پلیس هم مثل من تا بحال چیزی نفهمیده .

«برادلی» با تعجب گفت : یعنی میخواهی بگوئی پلیس  
هنوز نتوانسته ضارب ترا دستگیر کند ؟

گفتم : کمترین رد پائی از او بدست نیامده .

گفتی پرسید : نظر پلیس چیست ؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم : نظر آنها اینست که ضارب  
مرا بعوض شخص مورد نظرش گرفته و شلیک کرده . تا حدی هم این  
فکر صحیح است . چون يك تاجر خشکبار مثل من با اشخاص ماجرا  
جو و تبه کار سر و کاری ندارد که خواسته باشند او را بقتل  
برسانند .

«برادلی» گفت : همان شب وقتی من ترا به بیمارستان  
رساندم قضیه را به پلیس اطلاع دادم . همین فکر به منزم راه یافت که  
ضارب قصد کشتن کس دیگری را داشته و ترا بعوض او گرفته .

گفتی گفت : روی این فکر بایست آن کسی که کشته میشد  
بین مهمانهای آن شب منزل من بوده باشد ، ولی همه آنها را من  
میشناسم . آدمهائی نیستند که در چنین وضعی قرار بگیرند .

برادلی گفت : خلاصه من بکلی گنج شده ام .

بعد دوبه کنتس کرد و اضافه نمود : راستی کنتس شما چرا  
در باغ را شبها نمی بندید ؟

گفتی گفت : فرض کنیم که در باغ بسته بود خوب ، ضارب  
از فرده آدمی داخل باغ میشد .

من برای اینکه به این بحث خاتمه داده باشم ، گفتم :  
ممکن است خواهش کنم دیگر راجع به این موضوع حرفی  
نزنید ؟

گفتی خندید و گفت : من خوشحالم که نوزنده ماندی .  
به برادلی اشاره کردم که کنتس را ببرد .. «برادلی» از جا

## فرار بسوی هیچ

برخاست و گفت: کنتس بفرمائید برویم. زیاد حرف زدن رامین را خسته میکند.

کنتس هم برخاست و کمی بعد هردو خدا حافظی کردند و رفتند. روزها و هفته‌ها بدنبال هم میگذشت و هرروز امید من برای خروج از بیمارستان بیشتر میشد، ظاهراً پلیس موضوع تیراندازی را تعقیب میکرد، ولی هم آنها و هم من هردو میدانستیم که این تعقیب نتیجه‌ای نخواهد داد. چون ریشه آن جای دیگری بود و اطمینان داشتیم که باند قاچاق بلافاصله ضارب را از خاک فرانسه خارج کرده و امکان پیدا شدن او مشکل است. در این مورد خبر کوتاهی به جراید داده شد، ولی برای اینکه خبرنگاران بسراغ من نیایند اسمی از بیمارستانی که من در آنجا بستری بودم، برده نشده بود و پلیس سعی میکرد این موضوع مخفی نگاهداشته شود. با این حال دو روز بعد از اینکه کنتس به عیادت من آمد، سر و کله خبرنگاران پیدا شد. ولی از ورود آنها به اتاق من جلوگیری کردند. اینطور که معلوم بود اسم بیمارستان از طریق کنتس به خبرنگاران داده شده بود.

محل دو گلوله‌ای که به پا و شانهم اصابت کرده بود، ظرف سه هفته خوب شد، ولی فقط محل اصابت گلوله سوم بود که مرا روی تخت بیمارستان خوابانده بود.

اواسط ماه مارس بود که دکتر به من اطلاع داد تا آخر هفته میتوانم از بیمارستان خارج شوم. این خبر مژده بزرگی بود برای من چون بزودی با قیافه «لوگان» و «دلار» و افرادشان روبرو میشدم. بیست و چهار ساعت قبل از خروج از بیمارستان به «فیلیپ» که برای دیدنم آمده بود، گفتم که يك بلیط هواپیما بمقصد «ژوهانسبورگ» برایم تهیه کند.

«فیلیپ» با تعجب پرسید مگر خیال‌داری از در بیمارستان که بیرون آمدی یگراست بفرودگاه بروی؟

گفتم: درست فهمیدی. پرواز من با فریقای جنوبی باید کاملاً سری باشد. حتی کلنل برادلی هم نباید چیزی بفهمد. ضمناً بگو که

## امیر عشیری

برای پرواز شب بلیط تهیه کنند .

— چه شبی ؟

— یکی از دوسه شب .

— بسیار خوب از این حیث خیالت راحت باشد . ولی من

نباید بفهمم هدف و منظور تراز رفتن به ژوهانسبورگ چیست ؟

— من در ژوهانسبورگ کاری ندارم یکروز ، شایدهم چند ساعت

بیشتر توقف نکنم . مقصد اصلی «بندر الیزابت» است کار من از آنجا شروع میشود .

— از این مسافرت تو سردر نمیآورم !

— بعد می فهمی .

— خیلی خوب ، کمک نمیخواهی ؟

گفتم ، نه ، فقط بپلیس ژوهانسبورگ و بندر الیزابت حرکت

مرا با همان رمز «۷۰۷-بی» اطلاع بده .

«فیلیپ» بلند شد که برود ، پرسید ، چرا دیگر ریش

گذاشتی ؟

با خنده گفتم : حوصله تراشیدنش را نداشتم . اینهم خودش

قیافه ایست از ریش مصنوعی مطمئن تر است .

— پس منظور تغییر قیافه است ؟

— آره ، اینطور بهتر است .

او خدا حافظی کرد و رفت ... از همان روزی که دکتر معالجم

اطلاع داد که بزودی از بیمارستان خارج میشوم ، من میخواستم

با این ترتیب تغییر قیافه داده باشم .. شبی که قرار بود من از بیمارستان

مرخص شوم ، اوائل شب فیلیپ بوسیله موریس اطلاع داد که هوا بیما

ساعت يك و سی دقیقه بعد از نیمه شب پرواز میکند و من باید

آماده حرکت باشم .

پس از صرف شام سیگاری آتش زدم و روی تخت دراز کشیدم

ماموریت خودم را از ساعتی که شروع شده بود ، تا آن موقع که

روی تخت بیمارستان دراز کشیده بودم و آهسته يك سیگار میزدم

بیش خود مرور کردم . در طول این مدت ماجرا و حوادث زیادی برایم

## فرار بسوی هیچ

اتفاق افتاده بود و با چهره های بیگانه ای آشنا شده بودم که از همه مهمتر مهندس «دلاور» بود. مرك كوچ و «پرسیلا» را نمیتوانستم فراموش کنم. چون مرد و بخاطر من کشته شده بودند. بخصوص كوچ که در آخرین دقایق زندگی که بنیال خودش از جنگال مرك می گریخت مرا از خطری که تهدیدم میکرد آگاه ساخت. او هیچ وظیفه ای نسبت بمن نداشت. او يك قاچاقچی بود و بگفته خودش آدم هم کشته بود. ولی همینکه زنك خطر را برای من بصدا در آورد ار را طور دیگری شناختم. آخرین چهره ای که در نظرم مجسم شد و تا قبل از آن او را زنی ساده و دور از حوادث میدانستم، کتابون بود. بالاخره ماجرای آن شبی را بخاطر آوردم که جلوه خانه کنتس بمن تیراندازی شد و مرا برای مدت دوماه بروی تخت بیمارستان انداخت. آن ماجرا و حوادث، سرنخی بمن ندادند که در ماموریت خود بتوانم بوسیله آن راه رسیدن به هدف نهائی را پیدا کنم. تنها امید من این بود که سرنخ اصلی را در «بندر الیزابت» جستجو کنم. در اینکه افریقایی جنوبی اولین کانون فعالیت قاچاقچیان بود تردیدی نداشتیم.

ساعت دوازده شب بود که از تخت پائین آمدم و لباسم را پوشیدم ریش نسبتاً بلند. قیافه جالب و نازه ئی بمن داده بود. ساعت سی دقیقه بعد از نیمه شب بود که فیلیپ سراغم آمد. من دیگر کاری نداشتم. از دکتر و پرستار كشيك خدا حافظی کردم و با اتفاق «فیلیپ» بیمارستان را ترك گفتم، جلو در بیمارستان، اتومبیلی ایستاده بود. موریس پشت فرمان نشسته بود. من و فیلیپ عقب نشستیم و کمی بعد اتومبیل بطرف فرودگاه «اورلی» حرکت کرد.

«موریس» گفت، چمدانت را بشرکت هواپیمائی دادم. اما خودمانیم قیافه مضحکی پیدا کرده ای! ریش، عینك، بنظر من اگر يك كلاه مخصوص مناطق حاره راهم سرت بگذاری، درست قیافه يك جهانگرد را پیدا میکنی که برای شکار فیل می خواهد با افریقا برود...

## اهیر عشیری

با خنده گفتم: آنها هم کمتر از فیل نیستند ...  
هر دو خندیدند .. فیلیپ گفت: من حرکت ترا به پلیس  
«ژوهانسبورگ» و «بندر الیزابت» اطلاع داده‌ام. فقط سعی کن با  
احتیاط جلو بروی. اگر آنها بفهمند که تو با فریقای جنوبی رفته‌ای  
از همین جا با فرادشان که در آنجا هستند دستور خواهند داد که کلک  
ترا بکنند. حتی ممکنست خود دلاور برای کشتن تو با فریقای جنوبی  
سفر کند. بهر حال او تنها کسی است که نقشه کشتن ترا کشیده و روی  
این موضوع اصرار دارد.

گفتم: بهمین دلیل بود که از تو خواهش کردم حرکت من  
با فریقای جنوبی کاملاً سری باشد.

موریس گفت: راستی، رامین اگر خیال‌داری به «لانگ‌مور»،  
همانجائی که «گراهام» را دفن کرده‌اند بروی، باید بگویم آنجا  
چند خانه روستائی بیشتر ندارد. تقریباً حالت یک دهکده کوچک را  
دارد این موضوع در خلاصه پرونده‌ای که مطالعه کردی منعکس  
نشده بود. «لانگ‌مور» در یک منطقه کوهستانی واقعست که راه آن از  
میان جنگل میگذرد.

خنده کوتاهی کردم و گفتم: تعجب من اینجاست که چرا  
«گراهام» برای مردن آنجا را انتخاب کرده بود!  
موریس گفت: خیال میکنم او در آنجا مزرعهای داشته.  
شاید هم این مزرعه هنوز بنام خودش باشد من نمیدانم تعقیب یک مرده  
چه نتیجه‌ای برای تو دارد!

فیلیپ با تعجب پرسید: تو میخواهی در اطراف مرگ گراهام  
تحقیق کنی؟ مگر گزارش پلیس بندر الیزابت را نخواندی که او  
بر اثر بیماری آنفلوآنزا مرده است؟

گفتم: چرا، حالا مگر اشکالی دارد که من یک بار  
دیگر پرونده مرگ «گراهام» را در اداره پلیس بندر «الیزابت»  
بخوانم.

فیلیپ شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: اشکالی که ندارد.



## فرار سوی هیچ

ولی این موضوع با تعقیب افراد زنده باند چهارتباطی دارد؛  
او آرام گرفت و من پس از چند لحظه گفتم ،

... شاید هم بی ارتباط نباشد. منظورم از تعقیب يك مرده اینست  
که دوستان او را که در زمان حیاتش با او همکاری میکردند، بشناسم.  
همانطور که میدانی گراهام رئیس يك باند قاچاق الماس بوده. در اینجا  
من باین نتیجه رسیده ام که گراهام جزو همان باندی بوده که امروز  
«لوگان» در رأس آن قرار دارد. من باید کشف کنم که الماس قاچاق  
به چه طریق از آفریقا وارد لندن یا پاریس میشود. مثل اینکه این  
موضوع تا بحال کشف نشده و اگر هم شده باشد ، به نتیجه ای که  
پلیس می خواسته نرسیده است. چون اگر پلیس راه قاچاق را پیدا  
کرده بود ، امروز دیگر «لوگان» و دارو دستهای وجود نداشتند  
که اینطور ریشه دار شوند. فکر میکنم شما هم همین را می خواهید  
بدانید. خوب ، وقتی ما طرز قاچاق الماس را از يك قاره به قاره  
دیگر کشف کردیم، عده زیادی بدام می افتند و آنوقت پرونده برای  
توقیف رئیس باند و بقیه افراد خود بخود درست میشود.

موریس گفت ، اشکال کار همین جاست. تا بحال عده زیادی  
از افراد پلیس محلی جان خود را در این راه از دست داده اند. ما  
هم این را میدانیم که نود درصد الماس قاچاق از طریق هوا وارد  
بازارهای اروپا میشود. حتی در سال گذشته وقتی هواپیمائی که از  
«دوربان» در آفریقای جنوبی بمقصد «کازابلانکا» پرواز کرده بود  
پلیس فرودگاه کازابلانکا به دو نفر از مسافرین هواپیما سوءظن پیدا  
کرد و هنگامی که از آنها بازرسی بعمل آمد. هر کدامشان در حدود  
دویست و پنجاه قیراط الماس قاچاق با خود حمل میکردند.

پرسیدم : با آنها چه معامله ای کردند ؟  
گفت : پلیس کازابلانکا توقیفشان کرد و گویا بقید کفیل آزاد  
شدند.

فیلیپ گفت : شکایت چند کمپانی الماس ، پلیس بین المللی  
را وادار کرده است که با تمام قدرت ریشه قاچاق الماس را از بین

## امیر عشیری

ببرد و حالا فرعه بنام نو اصابت کرده و باید دید چه کار می‌کنی ...

گفتم: اگر من هم به آن نتیجه‌ای که میخواهم نتوانم برسم و به بن بست برخوردیم، تقاضای مرخصی میکنم.  
موریس خندید و گفت: چطور است از همین حالا تقاضایت را رد کنی؟

فیلیپ با اطمینان گفت: ولی من مطمئن هستم که رامین موفق میشود. نگرانی من فقط از بابت خود اوست چون طرف دست بردار نیست و پیش خود حساب کرده است که اگر رامین کشته شود، قضیه از طرف ما دیگر تعقیب نمیشود.

گفتم: آنها چنین فکری نمی‌کنند. منظور و هدفشان از کشتن من ایجاد رعب و هراس است.  
فیلیپ گفت: ولی بنظر من آنها از وضع خودشان وجشت دارند.

موریس که سرشوخیش باز شده بود خندید و گفت: اگر رامین از يك مرده رد پای زنده‌ها را پیدا بکند، باید گفت معجزه میکند.

با دست آهسته به پشتش زدم و گفتم: آخه مرده‌ها از زنده‌ها راست‌گوترند.

موریس هم‌چنان می‌خندید و اتومبیل را با سرعت میراند... وقتی به فرودگاه «اورلی» رسیدیم، موریس اتومبیل را بداخل محوطه فرودگاه هدایت کرد و کنار هواپیمای غول‌پسری که عازم افریقای جنوبی بود نگهداشت و بشوخی گفت:

رامین، عجله کن که جسد «گراهام» توی قبر منتظر توست.

فیلیپ گفت: موریس دست بردار نیست.

گفتم نوبت من هم میرسد.  
من از اتومبیل پائین رفتم. از هر دوی آنها خدا حافظی

## فرار بسوی هیچ

کردم بدنبال من فیلیپ هم پیاده شد. دیگر احتیاجی به این نبود که ماموران گمرک و مرزی فرودگاه گذرنامه ام را ببینند . ترتیب همه کارها داده شده بود . من از پلکان هواپیما بالا رفتم و در جای خود نشستم . هنوز مسافرین هواپیما نیامده بودند .

# ۹

ساعت يك و پانزده دقیقه بعد از نیمه شب بود که سرو کله مسافری پیدا شد.. پانزده دقیقه بعد هواپیما از روی باند فرودگاه اورلی بمقصد «ژوهانسبورگ» برخاست .

روز بعد نزدیک ساعت ده صبح با کمی تاخیر هواپیما روی باند فرودگاه «ژوهانسبورگ» نشست. من آخرین نفری بودم که از هواپیما خارج شدم.

پائین پلکان که رسیدم ، کارت پلیسی ام را نشان مأموران فرودگاه دادم و از آنجا با اتفاق یکی از مأموران پلیس فرودگاه که درجه گروهبانی داشت بسالن مسافری رفتم .

مأمور پلیس از من جدا شد و بسالن گمرک رفت که چمدانم را بیاورد. من تا مراجعت او روی یکی از نیمکت های جرمی کنار سالن نشستم .

در همان موقع نگاهم بچهره آشنای زنی افتاد که فکر نمی کردم او را در آن لباس و در آنجا ببینم . این چهره آشنا «امیلی» بود . یعنی همان زنی که بمقصد دیدن فرانچسکو به اداره مرکزی پلیس بین المللی در پاریس آمد و خودش را بطرز زننده ای

## فرار بسوی هیچ

درست کرده بود و بعد هم که ما تعقیبش کردیم، ناگهان غیبش زد. حالا او را در فرودگاه «زوهانسبورگ» میدیدم که لباس مهمانداران هواپیما را بتن دارد . .

این اولین کشف من بود. حدس زدم که «امیلی» باید یکی از عوامل حمل الماس قاچاق از افریقا باروپا باشد. حالاً چطوری و چه جوری او الماسهای قاچاق را با خود حمل میکرد؟ این دیگر بعداً معلوم میشد .

حدس دیگری که زدم این بود که اسم او «امیلی» نبایند باشد و این اسم ساختگی را باند قاچاق روی او گذاشته که افراد باند او را به این اسم بشناسند و از شغل و حرفه اش خبر نداشته باشند .

«امیلی» کیفی داشت بایند بلند که از شانهای آویخته بود. آن توالت تند و زننده و رفتار زشت در او دیده نمیشد. او به همراه دو مرد که معلوم بود خلبان هستند بطرف دری که بمحوطه فرودگاه باز میشد، حرکت میکرد . .

وقتی آنها کمی از محلی که من نشسته بودم دور شدند. از جا برخاستم و بسراغ متصدی دفتر اطلاعات رفتم و با نشان دادن امیلی بدختر خانم سیاهیوست و با نمکی که متصدی دفتر اطلاعات بود، از او پرسیدم: ببخشید ماداموازل، ممکن است بفرمائید اسم آن خانم چیست ؟

دخترک نگاهش را به «امیلی» که فقط نیمرخ او را میدید دوخت و بعد متوجه من شد و گفت: سیلویا. مهماندار است .

بعد با خنده معنی داری پرسید: شما او را میشناسید؟  
منهم با خنده جواب دادم. بله هفته گذشته که از کازابلانکا به زوهانسبورگ میآمدم، در هواپیما با او آشنا شدم. متأسفانه با اسمش آشنائی پیدا نکردم. بنظر شما چطور زنیست ؟  
او شایقه هایش را بالا انداخت و گفت: من فقط میدانم که اسمش «سیلویا» و شغلش مهماندار است، همین.

بعد همان لبخند معنی دار را بروی لبانش آورد و پرسید:

## امیر عشیری

میخواهید با او ازدواج کنید؟

گفتم، تقریباً همینطور است.

— پس اجازه بدهید این مژده را من باو بدهم.

— حالا زود است.

— ولی فکر نمیکنم او شما را بپسندد.

من دستی به ریشم کشیدم و گفتم: پول همه چیز را درست

میکند.

دختر سیاهپوست در حالی که نگاهی بمن بود آهسته سرش

را تکان داد و گفت: بله، حق با شماست. حتی پیران را جوان

میکند.

در همان موقع مأمور پلیس را در کنار خود دیدم. او به من

فهماند که چمدانم حاضر است. ضمن تشکر از متصدی دفتر اطلاعات

از او خدا حافظی کردم و بی آنکه با مأمور پلیس حرفی بزنم. بطرف

در خروجی سالن رفتم. بیرون سالن ایستادم. مأمور پلیس آمد و

مرا بطرف اتومبیلی که در چند قدمی ایستاده بود، برد و گفت:

برای بردن شما بشهر، اتومبیل حاضر است. چمدان را توی اتومبیل

گذاشته ام.

از او تشکر کردم. پرسید: فرمایشی ندارید؟

گفتم: نه، باز هم متشکرم.

داخل اتومبیل شدم. او در را بست و اتومبیل بطرف شهر

حرکت کرد. بین راه راننده پرسید: کجا باید بروم؟

گفتم: بهتل «سنت بیج»

حدود بیست دقیقه بعد، من جلو هتل «سنت بیج» در خیابان

«کمیسونر» از اتومبیلی که متعلق به پلیس فرودگاه بود، پیاده شدم و

بداخل هتل رفتم.

این اولین دفعه ای بود که شهر بزرگ ژوهانسبورگ را میدیدم

شهری بانیم میلیون جمعیت و دارای ساختمان های مدرن و سر بفلک

کشیده. تصمیم داشتم بعد از ظهر آن روز به بندر الیزابت پرواز

کنم. متأسفانه در آن روز هواپیما به الیزابت پرواز نمیکرد.

## فرار بسوی هیچ

ساعت هفت صبح روز بعد به فرودگاه رفتم و از آنجا بایک هوایمای دو موتوره به بندر الیزابت پرواز کردم.. همینکه وارد شهر شدم و در یکی از هتلها اتاق گرفتم، بلافاصله بملاقات رئیس پلیس رفتم او سرگرد جوان سیاه پوستی بود بنام «باربرتون» و با این که سیاه پوست بود، قیافه گیرائی داشت.

وقتی خودم را بحرف و عدد رمز «۷۰۷.بی» معرفی کردم، سرگرد دستم را بطرفم آورد و گفت: منتظران بودم، گفتم: تصمیم داشتم دیروز از «زوهانسبورگ» حرکت کنم...

دست یکدیگر را فشردیم. او گفت: خوب آقای رامین پلیس الیزابت چکاری میتواند برای شما بکند؟

کمی فکر کردم، بعد گفتم: در ۲۳ آوریل ۱۹۶۳ شخصی بنام «گراهام» در قریه «لانگ مور» بمرض آنفلوآنزا فوت کرده است. میخواستم پرونده اش را مطالعه کنم. اشکالی که ندارد؟

— نه، بهیچوجه، من در اختیار شما هستم. مگر شما پرونده او را در باریس مطالعه نکرده اید؟

— چرا ولی فکر میکنم بتوانم اطلاعات بیشتری از پرونده ای که در اینجا است، کسب کنم.  
— همین الساعه.

چند دقیقه بعد پرونده گراهام روی میز سرگرد قرار گرفت. او آنرا در اختیار من گذاشت.. من مشغول مطالعه پرونده شدم. مطالب پرونده همانهایی بود که قبلا خوانده بودم.. تنها چیزی که با اطلاعات من در این مورد اضافه شد، اسم دکتر معالج گراهام بود که پروانه دفن هم از طرف او صادر شده بود. پس از اینکه اسم و نشانی دکتر را بخاطر سپردم، پرونده را به سرگرد رد کردم و پرسیدم: در همان موقع که گراهام مرد، شما در اداره پلیس بودید؟

سرگرد گفت: بله، در آن موقع من با درجه سرنانی یکی

## امیر عشیری

از دو معاون اداره پلیس بودم و جریان تعقیب این پرونده تقریباً یادم هست .

کمی مکث کرد و بعد پرسید: ببخشید، میتوانم پیرسم منظور شما از تعقیب این پرونده که صاحبش مرده چیست ؟

بالبختد معنی داری گفتم، متأسفم آقای سرگرد. فعلاً نمیتوانم چیزی راجع بآن بشما بگویم. اگر آن حدسی که من زده‌ام در تحقیق و کاوش های بعدی درست باشد، البته شما را هم در جریان می گذارم. شما رئیس پلیس این شهر هستید و از هر اتفاقی که در حوزه پلیسی شما می افتد، باید خبر داشته باشید. این وظیفه من است .

— متشکرم آقای رامین. فکر میکنم شما در تعقیب باند قاچاق الماس هستید .

— بله، همینطور است. حالا خواهش میکنم اگر اطلاعاتی در این زمینه دارید، در اختیارم بگذارید .

سرگرد باربرتون گفت: خوشبختانه در اینجا از این خبرها نیست. موضوع مرك گراهام که خودش يك قاچاقچی بود و در قریه لانك مور که ۳۸ میلی اینجا است فوت کرده، در همان موقع هم برای من عجیب بود . چون سابقه ای در دست نیست که قاچاقچیان الماس از این بندر استفاده کرده باشند. حتی در حال حاضر هم رفت و آمدی در این حدود ندارند .

— ممکن است از شما خواهش کنم که یکی از ماموران درجه دار خود را با اختیار تام در اختیار من بگذارید.

— اگر بدانم برای چکاری لازم دارید با کمال میل ؟  
— میخواهم سری بقریه لانك مور بزنم و از نزدیک قبر گراهام را ببینم ..

— این کار چه نفعی دارد ؟

— نفیض در آنجاست ..

— منظور نان را نمیفهمم .



## فرار بسوی هیچ

گفتم، این موضوع در «لأنك مور» روشن میشود. ازدو حال خارج نیست، یا نفی در این کار هست، یا رفتن ما بآنجا نتیجه‌ای نخواهد داشت. در هر صورت رفتن به «لأنك مور» دیدن قبر گراهام اگر منفعتی نداشته باشد، ضرری هم ندارد این يك نوع اطمینان پلیسی است.

سرگرد «باربرتون» کمی بفکر فرو رفت و بعد گفت، خود من با شما می‌آیم. می‌خواهم بدانم این چه اطمینان پلیسی است که شما در جستجوی آن هستید.

با خوشحالی گفتم، خیلی متشکرم که شما با من می‌آئید. خیال منم راحت تر است و با اطمینان بیشتر میتوانم موضوع را دنبال کنم. چون رئیس پلیس همه‌جا ناظر و شاهد خواهد بود. «باربرتون» پرسید، چه وقت می‌خواهید حرکت کنید؟ گفتم، همین الان البته اگر شما مایل باشید. و الا بعد از ناهار.

- چطور است ناهار را باهم بخوریم؟

- مانعی ندارد.

- الان ساعت نزدیک یازده است. یکساعت دیگر بیکی از رستوران‌ها می‌رویم و پس از صرف ناهار، از همانجا حرکت میکنیم. باز هم اختیار با شماست من حرفی ندارم.

گفتم، با این برنامه موافقم.

پرسید، چکار میکنید؟ این یکساعت را همین جا مینشینید، یا میل دارید شهر را بگردید؟

گفتم، همین جا در خدمت شما.

سرگرد «باربرتون» مشغول کارش شد. منم سیکاری آتش زدم و در اطراف نقشه‌ای که می‌خواستم آن را در «لأنك مور» اجرا کنم بفکر فرو رفتم. عاملی که مرا بطرف «لأنك مور» میکشید تا قبر گراهام را از نزدیک ببینم، «تردید» بود. چون پلیسی که دارد خضیه‌ای را دنبال میکند، در همه چیزها باید اول شك بکند و آنچه

## امیر عشیری

را که خودش مشاهده کرد ، یقین داشته باشد، من میخواستم شك را از خودم دور کنم .. بسیار اتفاق افتاده است که د نتیجه نبش قبر بعضی مرده ها مثل « گراهام » اگر موضوع تازه ای را روشن نکند، لااقل نسبت بیک موضوع کهنه آدم را مطمئن می سازد . من تصمیم گرفته بودم تردید را از بین ببرم و خودم را نسبت به آنچه که پرونده امر حکایت میکرد، مطمئن سازم.

\*\*\*

اتومبیل «لندرور» با سرعت بطرف «لانک مور» میرفت . جاده کوهستانی بود سرگرد «باربرتون» پشت فرمان نشسته بود و من بغل دستش جا گرفته بودم . بجز ما دونفر کسی دیگری نبود. بمحلی رسیدیم که باید از میان جنگل عبور کنیم . «باربرتون» اتومبیل را جلو اتاقکی که از چوب ساخته شده بود، نگه داشت و بمن گفت : جنگلبان باید اطلاع داشته باشد که ما کجا داریم میرویم .

بعد از یکی دودقیقه مرد سیاه پوست مسنی که شلوار کوتاه و پیراهن سفیدرکابی سوراخ شده ای پوشیده بود ، از اتاق بیرون آمد.. بدنش از عرق خیس شده بود. او نزدیک اتومبیل که رسید، به «باربرتون» سلام کرد .. سرگرد پرسید: پیرمرد حالت چگونه است ؟

پیرمرد خنده ای کرد و پرسید: شب بر میگردد؟

«باربرتون» گفت: آره خیلی زود

بعد با بلند کردن دست از او خدا حافظی کرد و اتومبیل را بجراه انداخت. هوای دم کرده جنگل، مرا کلافه کرده بود. اما سرگرد بارتون اصلا ناراحت نبود. فقط هر چند یکبار بادستمالی که بروی گردنش انداخته بود، عرق صورتش را خشک میکرد پیراهن هردومان از عرق خیس شده بود.

مسافتی که رفتیم او با خنده گفت: شما سفید پوستها بهوای گرم و سوزان افریقا عادت ندارید .  
گفتم: برای من و شما که پلیس هستیم و بمنظور رسیدن به هدف

## فہ ارسوی ہیچ

خاصی تلاش میکنیم، هوای گرم یا سرد مهم نیست. هردو را باید درجا و بموقع خود تحمل کنیم .

گفت: خواستم حرفی زده باشم چند دقیقه دیگر که از جنگل خارج میشویم، هوا بهتر میشود .

گفتم: خدا کند. چون من الان خودم را بالباس در حمام بخار حس میکنم .

باربرتون با صدای بلند خندید هردو دستش را آهسته بروی فرمان اتومبیل زد و گفت: حمار بخار... آنهم بالباس.

- مگر غیر از اینست ۱۹

- نه، تنها غیبی که دارد اینست که کمی لاغر میشوید.

هردو خندیدیم.. چند لحظه سکوت پیش آمد. بعد او گفت:

تا چند دقیقه دیگر به لانتک مور، میرسیم .

منظورش را از این حرف فهمیدم و گفتم: مگر قرار بود

بدهکده دیگری برسیم؟ .

- منظورم این بود که حالا وقتش رسیده که هدف خودتان را

از دیدن قبر گراهام بگوئید .

- سرگرد عزیز، کمی حوصله داشته باشید. بالاخره هردو

می فهمیم که چرا به لانتک مور آمده ایم .

- یعنی میخواهید بگوئید خودتان هم نمیدانید؟

- تقریباً همینطور است .

- اصراری ندارم.

وقتی رسید که ما از جنگل بیرون آمدیم و در جاده ای که

دو طرف آنرا درخت پوشانده بود، براه خود ادامه دادیم.

از اولین پیچ که گذشتیم، باربرتون یادست خانه های روستائی

را که از دور دیده میشد، نشان داد و گفت: آنجا لانتک مور است .

نمازخانه و مناره اش هم بخوبی دیده میشود .

گفتم: پس آنقدر راهی نمائند . . .

- نه، پنج یا شش میل ...

- نمازخانه آنجا چند تا کشیش دارد؟

## امیر عشیری

- درست نمیدانم، معمولاً اینجا نور نمازخانه هارا يك كشيش اداره میکنند .

- باید همینطور باشد .

بالاخره چند دقیقه بعد بانتهای ۳۸ میلی رسیدیم ...  
باربرتون اتومبیل راجلو يك خانه روستائی نگه داشت و گفت: اینجا لانك مور است . چند خانه روستائی و يك نماز خانه ... حالا چکار میخواهی بکنی؟

مادیر خودمانی شده بودیم. در جواب او گفتم: خودت که میدانی، من برای دیدن قبر گراهام باینجا آمده‌ام .  
سرگرد گفت: این دومین دفعه‌ایست که من باینجا می‌آیم .  
ولی نمیدانم گورستان کجاست.

گفتم: از اینها که دور اتومبیل حلقه زده‌اند، بپرس...  
او بزبان خودشان ازچند نفر مرد و زنی که اطراف مارا گرفته بودند چیزی پرسید؛ معلوم بود که نشانی گورستان را از آنها می‌پرسد ... یکی از آنها که از همه من تر بود با دست محلی را که پشت مزرعه و نزدیک نماز خانه بود . نشان داد و حرفی زد...

سرگرد رو کرد بمن و گفت: راه بیفت ..  
هر دو براه افتادیم. دو نفر از آن سیاهیوستان که به نظر میرسید باید از تراد «زولو» باشند، بدنبال ما حرکت کردند .  
بین راه سرگرد گفت: اگر میدانستم نواز دیدن قبر آدمی که دوسه سال پیش مرده، چه نتیجه‌ای میخواهی بگیری ، خیالم راحت میشد ..

گفتم: خودت را ناراحت نکن... وقتی از اینجا برگردیم، خیال هر دو مان راحت است .

جلو نماز خانه که رسیدیم، کشیش را دیدیم.. او پیراهن بلندی بتن داشت و بدور کمرش نواری بسته بود.  
سرگرد گفت: از کشیش هم دعوت کن باما بیاید. بالاخره يك کسی باید باشد که قبر گراهام را نشان بدهد.

## فرادسوی هیچ

کشیش که انگلیسی می دانست ، حرف مرا شنید و در حالی که لبخندی روی لبان کلفت و سوخته اش نقش بسته بود ، پرسید :

— چه اتفاقی افتاده فرزندم ؟

من فرصت ندادم که «باربرتون» جواب او را بدهد ... از کشیش پرسیدم: ببخشید پدر، در گورستان اینجا مردی بنام گراهام دفن است ؟

کشیش کمی فکر کرد و بعد گفت: اجازه بدهید دفتراموات را نگاه کنم .

او بداخل نمازخانه رفت .. کمی بعد بیرون آمد دفترجهای در دستش بود، آنها را جلو ما باز کرد . از من پرسید :

— تاریخ فوتش را میدانید ؟

گفتم: باید ۲۳ آوریل ۱۹۶۳ باشد .

کشیش خنده کوتاهی کرد و گفت: در آن موقع من اینجا نبودم پدر «آمبوتو» این نمازخانه را اداره میکرد. بعد از فوت او مرا اینجا فرستادند .

«باربرتون» گفت: بالاخره قبر «گراهام» باید مشخص باشد ...

بسرگرد گفتم: از کشیش چیزی نمیشود فهمید ، از حافظه این دو نفر باید استفاده کرد. حتماً آن روزی که گراهام مرده اینجا در اینجا بوده اند و میدانند قبرش کجاست .

باربرتون موضوع را از آن دو نفر پرسید هر دو جلو افتادند و ما هم بدنبالشان .

سرگرد گفت: بدفکری نکردی .

گفتم: از اول هم باید از همین ها میپرسیدیم .

من از کشیش خواش کردم که با ما بیاید ... همه بطرف گورستان که تا آنجا آنقدر راهی نبود، گام برمیداشتیم. گورستانی کوچک بود آن دو مرد سیاهپوست ما را بسرقبر «گراهام» بردند. جردی يك صفحه فلزی که بكنك روی قبر نصب شده بود ، نام

## امیر عشیری

«گراهام» و تاریخ تولد وفات او بطور وضوح حاك شده بود  
باربرتون بمن گفت، مثل اینکه هوای گرم، هم من و هم ترا گیج  
کرده. خوب، چرا ما نباید بدانیم که روی هر قبری اسم و تاریخ فوت  
متوفی را میگذارند. دیگر احتیاج باین نبود که از کشیش و این  
دونفر پرسیم.

نگاهش کردم و گفتم: من این موضوع را میدانستم که خودمان  
هم میتوانیم قبر گراهام را پیدا کنیم منتها از آوردن کشیش و آن  
دونفر منظوری داشتم.

با تعجب پرسید: چه منظوری؟

گفتم: تو رئیس پلیس این نواحی هستی. کشیش هم حاضر  
است، فوراً دستور بده نبش قبر کنند

— چی؟ تو میخواهی استخوان های پوسیده يك مرده را  
ببینی؟ بنظرم عقل از سرت پریده.

— ممکن است. ولی من که عضو پلیس بین المللی هستم و مأموریت  
خاصی دارم، از تو تقاضا میکنم.

— مگر پرونده اش را نخواندی؟

— چرا، خواندم ولی باید با چشم خودم هم ببینم.

پرسید: استخوان های پوسیده «گراهام» را می خواهی  
ببینی؟

گفتم: آره، چرا معطلی؟

کشیش که حرفهای ما را می شنید، با نا اراحتی گفت: فرزندم،  
نبش قبر گناه بزرگ است.

گفتم: وقتی پای قانون بمیان بیاید، گناه ندارد

سرگرد گفت: کدام قانون؟ ..

با خونسردی گفتم: مگر من و تو مجری قانون نیستیم؟

خوب، پس بگو شروع کنند.

«باربرتون» کمی فکر کرد. چاره ئی نداشت جز اینکه تسلیم

نظر من بشود. دیگر احتیاج بموافقت کشیش نبود. چون موضوع  
نبش قبر يك جنبه پلیسی داشت.. باربرتون آن دو مرد سیاهپوست را

## فرار بسوی هیچ

بدنبال آوردن وسائل حفاری فرستاد چند دقیقه بعد آنها بابیل و کلنک مخصوص بنخودشان برگشتند. چند نفر از اهالی قریه هم بدنبالشان راه افتاده بودند. بدستور سرگرد نبش قبر «گراهام» شروع شد. پس از خاک برداری، تابوت سر بسته ای که رنگ آن از بین رفته بود، نمایان شد. اطراف تابوت را خالی کردند و بعد لبه بیل را زیر درز در تابوت اهرم کردند. میخ های پوسیده یکی بعد از دیگری بیرون آمد. من چشم به تابوت دوخته بودم که تا چند لحظه دیگر معلوم می شد حدس من درست است، یا نه؟

همینکه در تابوت با صدای خشکی برداشته شد، همه از تعجب و حیرت بهتشان زد. ولی من خون سرد و بی آنکه دچار حیرت شده باشم، بمقداری خاک آبدیده و یک ماسک گچی درون تابوت نگاه میکردم.

ماسک گچی که معلوم بود از صورت گراهام گرفته شده، رنگ مرده ئی داشت. این حيله فقط برای این بکار رفته بود که مرگ گراهام را حقیقی جلوه دهند.

سرگرد باربرتون و کشیش و آن دو مرد سیاهیوست از تعجب و حیرت دهانشان باز مانده بود. چشمهای حیرت زده شان را بداخل تابوت و ماسک گچی دوخته بودند. اما من آرام و خون سرد گاه بآنها و گاه بدرون تابوت نگاه میکردم.

آنچه که آنها را به تعجب انداخته بود، برای من حیرت آور نبود. چون قبلا حدس زده بودم که ممکن است درون تابوت اسکلتی وجود نداشته باشد. از این کشف خود خوشحال بودم و در آن لحظه بیاد حرف «موریس» افتادم که میگفت «اگر رامین از یک مرده رد پای زنده ها را بدست بیاورد، معجزه کرده است» خیلی دلم میخواست او در آنجا بود و معجزه را می دید.

سکوت را شکستم و گفتم: خوب سرگرد، مثل این که ما دیگری کلدی نداریم. بدستور بده در تابوت را ببندند و روی قبر را ببوشانند.

## امیر عشیری

از روز چیزی باقی نمانده .  
باربرتون نگاهش را از تابوت گرفت و متوجه من شد. چند لحظه نگاهم کرد، بعد گفت: پس تو خبر داشتی؟  
گفتم: فقط حدس زده بودم .  
- تنها حدس زدن کافی نیست حتماً دلیلی داشته‌ئی؟  
- دلیلیش در گزارشی است که در پرونده گراهام وجود دارد حتماً توهم آن را خوانده‌ای .  
- یکدفعه که بتو گفتم، با اینکه در آن موقع من معاون اداره پلیس بودم، ولی تعقیب این پرونده بمن مربوط نبود .  
- پس این پرونده را نخوانده‌ئی؟  
- نه، چون پرونده‌ئی نبود که در جریان باشد. به بایگانی راکد فرستاده شده بود. پلیس دیگر بآن احتیاجی نداشت.  
گفتم: گزارشی که آخرین برك پرونده را تشکیل میدهد و مربوط بمرک «گراهام» است، بنظر من گزارش پلیس نمی‌تواند باشد .

پرسید: خوب، تو که آن گزارش را خوانده‌ئی، چه دلیلی برای زنده بودن «گراهام» در آن پیدا کرده‌ئی؟  
گفتم: فعلاً دستور بده روی فبر را پیوشانند، بعد باهم صحبت میکنیم .

باربرتون بآن دومرد سیاهپوست دستور داد که در تابوت را ببندند و قبر را پر کنند.. من از کنار قبر دور شدم . سرگرد و کشیش، پیش من که کمی آنطرفتر ایستاده بودم، آمدند. باربرتون که از قیافه‌اش پیدا بود در برابر مسئله مهمی قرار گرفته، بمن گفت خوب، حالا توضیح بده .

گفتم: من قبل از اینکه بافریقا بیایم، آن گزارش را خوانده بودم و اینکه پرونده را از تو گرفتم، فقط برای این بود که فکر میکردم ممکن است در گزارشی که پلیس بندر الیزابت برای پلیس بین‌المللی فرستاده اشتباهی روی داده باشد، ولی وقتی اصل گزارش را خواندم، دیدم موضوع همان است که قبلاً خوانده بودم . در



## فرار بسوی هیچ

گزارش پلیس «بندر الیزابت» دیده نمی شود که رئیس پلیس وقت یا ماموری که در تعقیب «گراهام» بوده، پس از اطلاع از مرگ او و دیدن تابوت اقدام به باز کردن تابوت و دیدن جسد گراهام کرده باشد.

کمی مکت کردم، و بعد گفتم: فقط در همان موقعی که آنها مخفیگاه گراهام را در لانگ مور کشف میکنند و برای دستگیرش باینجا می آیند، جسد گراهام از یکی از خانه های روستائی بیرون می آید و بطرف گورستان حمل میشود. این موضوع مرا به شك انداخت. چون تا پلیس چیزی را باچشمان خود نبیند، نمی تواند و نباید روی آن موضوع صحه بگذارد. این وظیفه ماموران پلیس بندر الیزابت بوده که وقتی با تابوت گراهام روبرو میشوند، باید جسد او را درون تابوت ببینند گراهام يك آدم معمولی نبود. او از قاجاقچیان زبردست الماس بوده که پلیس بین المللی و پلیس محلی شب و روز در تعقیبش بوده اند. بنظر من در این مورد بخصوص پلیس بندر الیزابت را اغفال کرده اند. نحوه اغفال آنها برای من روشن نیست.

باربرتون بفکر فرو رفت.. کمی بعد گفت: کاملاً حق با توست با اینکه من در آن موقع معاون اداره پلیس بودم ولی تعقیب این پرونده بامن نبود و بهمین دلیل پرونده گراهام را مطالعه نکرده ام و این موضوعی که تو الان به آن اشاره کردی، برای من تعجب آور است که چرا رئیس پلیس وقت یا معاون دیگر او باین موضوع توجه نکرده اند.

بعد سکوت کرد...

کشیش که هر دو دستش را در سر آستین هایش پنهان کرده بود، آهسته گفت: خیلی عجیب است! خداوند آنها را نمی بخشد.

با خنده پرسیدم: پدر روحانی، منظور از آنها کیست؟  
گفت: آنهایی که دست باین خيله زده اند.  
گفتم: آنها بچیزی پای بند نیستند.

## امیر عشیری

«باربرتون» از من پرسید: حالا می‌گوئی چه کار باید بکنیم؟

خنده کوتاهی کردم و گفتم: رئیس پلیس این ناحیه تو هستی از من می‌پرسی؟

گفت: شوخی را کنار بگذار. این حقیقت را تو کشف کردی و نا پایان کار باید آنرا دنبال کنی.

گفتم: با این موافقم، ولی من دیگر نمیتوانم به تو درس بدهم که موضوع را چطور باید تفسیر بکنی. این با خودت است.

— بالاخره تو عضو پلیس بین‌المللی هستی که یکطرف قضیه هم بتو مربوط می‌شود.

— و اگر خودم را کنار بکشم...

— تو هیچوقت اینکار را نمیکنی.

گفتم: فعلاً موضوع را مسکوت بگذار.

بعد رو کردم بکشیش و گفتم: حتی شما پدر روحانی، باید قول بدهید که راجع باین موضوع با کسی حرفی نزنید. کشیش آهسته سرش را تکان داد و گفت: کلیسا در این امر دخالت نمیکند.

از باربرتون پرسیدم: آندو نفر چطور؟

گفت: خودم ترتیبش را می‌دهم.

چند دقیقه بعد آندو نفر که روی قبر «گراهام» را پوشانده بودند، بطرف ما آمدند. بسرگرد باربرتون گفتم: از آنها بپرس گراهام در کدام خانه فوت کرده. آیا در اینجا مزرعه‌ای که باسم او باشد، هنوز هم هست یا نه؟

او بزبان خودشان با آن دو مرد سیاه پوست صحبت کرد... معلوم شد که گراهام در آنجا مزرعه‌ای داشته که حدود شش ماه قبل زنش آنرا فروخته است.

از باربرتون پرسیدم: با آنها گفتمی که راجع به نابوت خالی بکسی حرفی نزنند؟

## فرا، بسوی هیچ

سرگرد گفت: آره، حتی تهدیدشان هم کردم.  
ما دیگر در آنجا کاری نداشتیم پس از خدا حافظی از کشیش  
از راهی که رفته بودیم، به قریه باز گشتیم... «باربرتون» پشت  
فرمان اتومبیل نشست و از آنجا به طرف بندر الیزابت حرکت  
کردیم.

بین راه «باربرتون» گفت: پس «گراهام» زنده است؟  
این قاچاقچی ها عجب جانور هائی هستند. این هم يك حقه  
تازه آنها.

گفتم: این حقه آنها زیاد هم تازه نیست. منتها پلیس بندر  
الیزابت اغفال شده و وظیفه خودش را فراموش کرده. حتماً يك اتفاقی  
افتاده که آنها بفکر باز کردن تابوت و دیدن جسد «گراهام»  
نیفتاده اند.

گفت: هیچ میدانی تو با این نبش قبر و حقیقتی که کشف  
کردی، پرونده يك آدم مرده را زنده کردی و پلیس را بدر دسر  
انداختی؟

با خنده گفتم: و تو هم باید بدانی که اگر این موضوع به  
گوش «گراهام» برسد، مرا بجای خودش توی آن تابوت خالی  
می خواباند.

سرگرد با صدای بلند خندید و گفت: آنوقت من قول می دهم  
که بوظیفه خود عمل کنم.

گفتم: یعنی میخواهی بگوئی در تابوت را باز میکنی و جسد  
را میبینی که مطمئن شوی.

همانطور که میخندید گفت: آره، درست فهمیدی.

- پس کشف این موضوع خیلی بجا بود. چون ترا بوظیفه ای که  
در آینده باید انجام بدهی، آشنا کرد.

- از راهنمایی تو متشکرم. ولی می توانم بتو قول بدهم که تا  
وقتی در الیزابت هستی، از تو مراقبت بکنم.

- متشکرم سرگرد عزیز. یعنی چی؟

- یعنی دیگر با خودت است.

## امیر غنمیری

خنده کوتاهی کردم و گفتم: پس من عمه‌اش باید در فکر حفظ جان خود باشم.

«باربرتون» گفت: مگر غیر از اینست؟

گفتم: ولی من در فکر پیدا کردن ردپای گراهام هستم. او حتماً در همین سرزمین است و باید خودش را ردبری میکند و با باند قاچاق الماس، در اروپا هم ارتباط دارد.

گفت: تنها اشکال کارنو پیدا کردن ردپای گراهام است و این کار آسانی نیست.

بعد از کمی مکث گفتم: اشکال کار یکی دو تا نیست. چون گراهام پس از بخاک سپردن تابوت خالی خود، لابد بایک عمل جراحی پلاستیک تغییر چهره داده، بطوریکه اگر همین الان هم با او روبرو شویم، نمیتوانیم او را بشناسیم.

- تو تا کجای قضیه را دید میزنی.

- من فقط حدس میزنم و تقریباً می توانم بگویم که مطمئن

هم هستم.

- اگر حدس تو درست باشد، باین زودبها نمی توانی او را

بشناسی ولی بنظر من او با همان چهره گراهام در این سرزمین پنهانور مشغول فعالیت است.

گفتم: این حقیقت را باید قبول کنی. اگر من هم بجای او بودم همین کار را میکردم. . . . تغییر چهره، شناسنامه جعلی و شروع یک زندگی جدید و ادامه کار سابق. بالاخره باید «گراهام» را از نظر اسم و شهرت و قیافه مرده دانست. آن کسی که در واقع گراهام است و فقط اسم و قیافه اش را عوض کرده. مثل همه مردم حق زندگی کردن دارد. باید کسی او را در زندگی جدیدش شناسد. منظورم از کسی، پلیس است. والا افراد او این حقیقت را میدانند.

- فکر میکنی اینطور باشد که نو داری حدس میزنی؟

- آره، همینطور است، اگر موفق شدم، خبرش را فردا

بگو میدهم.

## فرار بسوی هیچ

- بنظر من فعلا تا پیدا کردن رد پای گراهام، باید ماموریت اصلی را کنار بگذاری.

گفتم: خودت که میدانی هیچ چیز مشکل و غیرممکن برای پلیس وجود ندارد. بالاخره گردن کلفت ترین تبهکاران با همه زرنگی مدام افتاده اند. گراهام هم یکی از آنها.

بعد پرسیدم: تو چکار میکنی، گزارش میدهی؟  
گفت: چاره ندارم با اینکه این موضوع جنجالی بیا میکند. باید از صورت فعلی خارجش کنم.

گفتم: گزارش محرمانه باشد فقط آنهایی که باید بفهمند، در جریان قرار بگیرند. ضمناً یادت باشد، اگر این موضوع به خارج درز کند و در روزنامه ها منعکس شود، جنجالش زیاد است.

- همین کار را می کنم. به بینم، تو چند روز در اینجا میمانی.

- معلوم نیست.

- غیر از اینکاری که انجام دادی کار دیگری که نداری؟  
- چرا اصل همان کاری است که از فردا باید بدلیالش

بروم.

- مربوط به من هم هست؟

- البته، چون حالا دیگر پای توهم در میان است. کوشش من اینست که پرونده تشکیل شده گراهام را کامل کنم.  
سرگرد «باربرتون» دیگر سئوالی نکرد... در اندیشه تابوت خالی گراهام و گزارش پلیس بود.

روز بیایان رسیده بود که ما از جنگل بیرون آمدیم هوا رو بتاریکی میرفت و ما هنوز در چند میلی بندر بودیم ولی چراغهای بندر را میدیدیم. وقتی بارتون اتومبیل را جلو اداره پلیس نگهداشت، ساعت هفت و نیم شب بود. من همانجا از او خدا حافظی کردم و بهتلی که محل اقامتم بود، رفتم.

## امیر کشمیری

\*\*\*

پس از صرف صبحانه، ساعت هفت بود که از هتل بیرون آمدم و بنشانی دکتر «بنیامین گاریمن» در خیابان «کاسل» شماره ۳۶ رفتم ...

دکتر «گاریمن» دکتر معالج گراهام بود که پروانه دفن را هم او امضاء کرده بود. این موضوع در پرونده منعکس بود. موقعی بدر منزلش رسیدم که او عازم بیرون رفتن بود. تا آنموقع او را ندیده بودم. فقط از کیف دستی و اینکه اواز همان خانه بیرون آمد، حدس زدم که باید خودش باشد.

— صبح بخیر، دکتر گاریمن.

— صبح بخیر.. فرمایشی داشتید؟

با لبخند گفتم: البته دکتر، راجع بموضوع مهمی میخواستم باشما صحبت کنم.

دکتر گفت: ممکن است خواهش بکنم وقت دیگری را قرار بگذارید. چون من دارم بیمارستان میروم ...

گفتم: متأسفانه من وقت دیگری ندارم. الان بهترین موقع است. فقط دوسه دقیقه وقت شمارا بیشتر نمیگیرم.

— خوب، بفرمائید.

— اگر محبتی بفرمائید و بداخل خانه برویم، آنجا بهتر میتوانیم صحبت بکنیم.

دکتر «بنیامین» با بی حوصلگی گفت: ببخشید، اگر این موضوع مهم احتیاج بنشستن و حرف زدن دارد، بگذارید برای بعد ازظهر مثلاً ساعت شش چطور است؟..

با تبسم گفتم: البته برای شما وقت خوبست، ولی برای من نه. خواهش میکنم بفرمائید بداخل خانه تان برویم.

— آقا من وقت ندارم، می بینید که الان ساعت شروع کارم در بیمارستان است.

— مانعی ندارد.

— چطور مانعی ندارد! شما کی هستید؟

## فرار بسوی هیچ

کارت پلیسی ام را از جیب در آوردم و نشان داکتر دادم و گفتم:  
نقط چند دقیقه .

داکتر حاج وواج ماند... غرق در تعجب شد و با کمی اضطراب  
پرسید: چه اتفاقی افتاده ؟

گفتم: ناراحت نشوید، داکتر، چیز مهمی نیست. چند تا سؤال  
و بعد هم از خدمتتان مرخص میشوم .

گفت: من با پلیس محلی سروکاری ندارم . چه رسد به پلیس  
بین المللی.

گفتم: ولی بعضی وقت ها پلیس برای گرفتن اطلاعاتی که  
لازم دارد به دیدن اشخاصی مثل شما می آید . اینکه دیگر وحشت  
ندارد .

داکتر «بنیامین» که دچار اضطراب و تردید شده بود .  
کلید را از جیبش در آورد ، در خانه اش را باز کرد و به من  
گفت: بفرمائید .

من او را جلو فرستادم و خودم بدنبالش رفتم . مرا به اتاق  
پذیرائی برد و خودش بطرف میز مشروب رفت و پرسید :  
- مشروب چی میل دارید ؟

گفتم: متشکرم، چیزی میل ندارم. بفرمائید بنشینید. چون  
هر دو کار داریم .

داکتر آمد نشست. نگاهش را بمن دوخت و گفت: خوب،  
بفرمائید .

پرسیدم: شخصی باسم «گراهام» را می شناسید ؟  
داکتر از شنیدن این اسم که گذشت زمان آنرا از یادش برده  
بود، بفکر فرو رفت... انگشت سبابه اش را به پیشانی اش گذاشت .  
از صورت فشرده اش پیدا بود که دارد سعی میکند این اسم را که  
بگوش آشناست، از ذهنش بیرون بکشد .

کمی بعد گفت: متأسفانه این شخص را بخاطر نمی آورم .  
چکاره است ؟

گفتم: این شخص یعنی «گراهام» در ۲۳ آوریل ۱۹۶۳

## امیر عشیری

در قریه «لانیك مور» به مرض آنفلوآنزا فوت کرده، طبیب معالجش شما بوده اید و پروانه دفن را هم شما صادر کرده اید. حالا یادتان آمد؟

دکتر مضطرب شد و با ناراحتی گفت: بله، حالا یادم آمد. «گراهام» در قریه لانیك مور مرد این موضوع مال خیلی وقت پیش است خوب، از من چی میخواهید؟

پرسیدم: شما که پروانه دفن را صادر کردید، مرده او را هم دیدید؟

دکتر در آن حالت اضطراب که سعی در پنهان داشتن آن داشت، پوزخندی زد و گفت: البته، پس خیال کردید برای يك آدم زنده پروانه دفن صادر شده؟! «گراهام» را در گورستان قریه که نزدیک کلیساست، دفن کردند. خود من هم آنجا بودم. مگر شما شك دارید؟

گفتم: خوشبختانه اینطور است دکتر. من باینجا آمده‌ام که راجع بهمین موضوع از شما بپرسم. چون پرونده ای که در اداره پلیس است، خیلی چیزها کم دارد. مثلاً اینکه پلیس جسد گراهام را ندیده ..

دکتر از روی عصبانیت خنده‌ای کرد و گفت: این دیگر خیلی مسخره است که بعد از يك سال و نیم بیایید و بگوئید مردن فلان شخصی که پروانه دفن بنامش صادر شده، آیا حقیقت دارد؟

خنده معنی داری کردم و گفتم: مسخره نیست، بلکه عجیب

است ؟ ۱۱

بمیان حرفم دوید و پرسید: منظورتان چیست؟  
با خونسردی گفتم: متأسفانه یا خوشبختانه باید با اطلاع شما برسانم که گراهام نمرده و در تابوت او جز کمی خاک و يك ماسك گچی رنگ مرده، چیز دیگری نبود. حالا از شما انتظار دارم که حقیقت قضیه را بگوئید.

دکتر در جای خود حرکتی نکرد و گفت: نگفتم مسخره است.



## فرار بسوی هیچ

چی دارید میگوئید آقا؟

گفتم، همینکه بعرض شما رساندم. آن پروانه دهن که شما امضا کرده اید، مدرک جرم است.

- جرم؟ بچه دلیل این حرف را میزنید؟

- به این دلیل که خودتان هم می دانید «گراهام» زنده

است.

دکتر «بنیامین» با ناراحتی از جا برخاست. بطرف میز مشروب رفت. گیلانی مشروب که نمی دانم چی بود، برای خودش ریخت، لاجرم سر کشید و همانجا ایستاد. سرش پائین بود. گیلانی خالی را میان دستش گرفته بود. اضطراب و ناراحتی هر لحظه بیشتر میشد. ولی او میخواست اینطور وانمود کند که زنده بودن «گراهام» حقیقت ندارد و این یک چیز خیالی است. چند لحظه بعد، او سرش را بلند کرد، نگاهش را بمن دوخت و گفت: شما دروغ میگوئید. گراهام مرده. من یک دکتر هستم و آنچه که گواهی کرده ام، حقیقت داشته.

من سعی میکردم در مقابل اضطراب و ناراحتی او که ظاهراً خودش را عصبانی نشان میداد، خونسرد و آرام باشم. بالحن ملایمی گفتم:

- پلیس هیچوقت و در هیچ موقع قضیه ای را وارونه و خلاف حقیقت جلوه نمیدهد و دروغ هم نمیگوید. بنظر من اگر کمی بر اعصاب خود مسلط شوید و آرام تر صحبت کنید، قضیه را بهتر میفهمید.

بالحن تندی گفتم: من حرفی ندارم که بزنم. «گراهام» مرده. دیگر از من چی میخواهید؟ اگر فکر میکنید که زنده است، بروید پیداایش کنید.

با همان خونسردی و لحن ملایم گفتم: البته پیدا کردن او از وظایف پلیس است. ولی شما باید اطلاعاتی که در این زمینه دارید، در اختیار من بگذارید. شما یکی از اطباء این شهر هستید. شهرت دارید و بیکارتان هم علاقمندید، حالا فکر کنید ببینید اگر

## امیر عشیری

پلیس شما را احضار بکند قضیه آفتابی شود و این قضیه به جامعه پزشکیان برسد و بفهمد شما بر خلاف روش پزشکی برای شخص زنده‌ئی که پلیس در تعقیبش بوده، پروانه دفن صادر کرده‌اید، چه عکس العملی خواهد داشت. مسلماً همه شما را شریک «گراعام» میدانند. ضمناً سعی در پنهان نمودن هویت قاجاقچی یا یک تبهکار، خودش جرم بزرگی است.

دکتر «بنیامین» بفکر فسر و رفت. گیلان خالی را آهسته بروی میز گذاشت و با قدم‌های شمرده، در حالی که سرش پائین بود و رنگ صورتش پریده بود، آمد سر جایش نشست. حرف‌های من اثر خودش را بخشیده بود. او در اضطراب عجیبی بسر میبرد. از رنگ پریدگی صورتش پیدا بود که سخت ترسیده است.

چند لحظه گذشت او سرش را بلند کرد و پرسید: از من جی می‌خواهید؟

گفتم: خیلی ساده است. من اطمینان دارم که آنها شمارا تهدید کرده‌اند و پروانه دفن را به‌زور از شما گرفته‌اند. سرش را تکان داد و گفت: همین‌طور است. خوب به خاطر دارم که بعد از ظهر یک‌روز تابستان بود. دو نفر بسراغم آمدند توی همین خانه از من خواهر کردند که همراه آنها بروم و از بیمارشان عیادت کنم. من هم روی وظیفه‌ای که هر پزشکی دارد، وسایل کار را برداشتم و با اتفاق آن دو نفر به عیادت بیمارشان رفتم. آنها مرا سوار اتومبیل خودشان کردند و به قریه «لانگ‌مور» بردند ابتدا تصور کردم که ممکن است بیمار دچار مار زدگی شده باشد، ولی وقتی به محل رسیدیم، دیدم مردی در رختخواب افتاده و در تب می‌سوزد «او مبتلا به آنفلوآنزا بود.

پرسیدم: او واقعا بیمار بود؟

— بله، بیمار بود و من شروع به معالجه‌اش کردم.

— چند روز معالجه او طول کشید؟

— حدود ده روز و آخرین بار که به آنجا رفتم، وضع طور

## فرار بسوی هیچ

دیگری بود.

حرفش را قطع کردم و گفتم: پس در آخرین دفعه آنها ماهیت اصلی خود را نشان دادند و شمارا تهدید کردند.

دکتر بنیامین گفت: بله، درست فهمیدید. گراهام که دوره نقاهت را میگذرانید و حالش هم تقریباً خوب بود، از من همان چیزی را خواست که امروز پلیس آنرا کشف کرده است.

گفتم: و شما هم خواسته‌اورد انجام دادید؟

دکتر با حالت اضطراب لبخندی زد و گفت: بله، چاره‌ئی نداشتم: جانم در گرو تقاضای او بود. و وقتی خواستم قبول نکنم تقاضای «گراهام» بصورت يك دستور در آمد. یکی از افرادش به اشاره اولوله هفت نیر را به شقیقه‌ام گذاشت در آن موقع برای من فقط دوراه وجود داشت، یا بایست از دستور «گراهام» پیروی میکردم یا خودم را بکشتن میدادم. من راه اول را انتخاب کردم. کاری که هر کس دیگری هم به جای من بود میکرد... آخه، زن و دو بچه‌ام منتظرم بودند. چطور می‌توانستم در برابر، بی مقاومت کنم؟ راه فرار نداشتم.

پرسیدم: تا آن موقع نمی‌دانستید گراهام چه کاره است؟  
دکتر گفت: نه بعداً فهمیدم که او يك قاچاقچی تحت تعقیب است. ولی در همان موقع که او از من خواست پروانه دفن به نامش صادر کنم و بعد هم تهدیدم کرد، حس کردم که با عده‌ای تبه‌کاریا جنایتکار طرف هستم.

- خوب، ادامه بدهید.

- هیچ آنها بزور اسلحه پروانه دفن گراهام را گرفتند.

- بعد چه شد؟

گفت: وقتی گراهام پروانه دفن خودش را از من گرفت، خنده‌ای کرد و گفت: «بچه‌ها تابوت مرا بیاورید»، افراد تابوتی که معلوم بود قبلاً آماده کرده‌اند، بداخل اتاق آوردند. «گراهام» ماسک رنگ مرده‌ئی را به صورتش کشید و توی تابوت خوابید افرادش در تابوت را بستند و حالت عزا به خود گرفتند. ظرف چند ثانیه

## امیر عشیری

اهالی فریده لانک مور، از مرك «گراهام» باخبر شدند. پرسیدم، شما چه کردید؟ منظورم اینست که بعد از این مراسم به شهر برگشتید؟ دکتر گفت آنها نکذاشتند، مرا تا پایان مراسم تدفین همانجا نگهداشتند. سیکاری به دکتر تعارف کردم. یکی هم خودم برداشتم و بعد گفتم:

— در گزارش پلیس اینطور خوانده میشود، در همان هنگام که ماموران پلیس پس از کشف مخفیگاه «گراهام»، به لانک مور می آیند تا او را توقیف کنند. با بیرون آوردن تابوت گراهام از خانه اش روبرو میشوند. شما اطلاعات دیگری ندارید؟  
— منظورتان از این سؤال چیست؟  
— منظورم اینست که ماموران پلیس اقدام به باز کردن تابوت نکردند؛ اصل قضیه همین جاست.

دکتر «بنیامین کارپمن» گفت چرا، بدستور رئیس آنها که در جهش درست بخاطرم نیست، تابوت را به زمین گذاشتند و در آنرا باز کردند. رئیس افراد پلیس به صورت «گراهام» که با آن ماسک رنگ مرده، به نظر میرسید که سالهاست مرده است، نگاهی انداخت بعد عکس او را از جیب خود در آورد و با صورت بظاهر مرده گراهام تطبیق داد و آنگاه اشاره کرد که در تابوت را ببندند.

پرسیدم: پلیس از شما چیزی نپرسید؟  
دکتر گفت: رئیس آنها پس از دیدن پروانه دفن، از من چند سؤال کرد و بعد دستور داد تابوت را برای انجام مراسم مذهبی به کلیسا ببرند.

یکی به سیکار زدم و گفتم: چرا همان موقع که ماموران پلیس در تابوت را باز کردند شما حقیقت قضیه را به آنها نگفتید؟  
ماموران پلیس آنقدر قدرت داشتند که شما را حفظ کنند.

دکتر گفت: من در محاصره افراد گراهام بودم. حال خودم را نمی فهمیدم. یکی دو بار تصمیم گرفتم که فریاد بزنم و خودم را از چنگ آنها خلاص کنم. ولی مثل این بود که نیروئی نامرئی مرا از این تصمیم باز میداشت، باور کنید فقط بخاطر زن و دو

## فرار بسوی هیچ

بجهام بود .

- خواهش میکنم بقیه‌اش را تعریف کنید

- دیگر بقیه‌ای ندارد . خودتان میتوانید حدس ببرید . که

چه اتفاقی بایست افتاده باشد .

- خندیدم و گفتم : دکتر ، من چطور میتوانم حدس بزنم ؟

منظورم را درست نفهمیدید . می‌خواهم پایان این داستان شکفت  
انگیز را که به تابوت خالی میرسد . از زبان شما بشنوم .

دکتر «کارپمن» گفت ، پس از اینکه آنها توانستند پلیس  
را اغفال بکنند ، تابوت را به طرف کلیسا بردند . من هم بدنبالشان  
به آنجا رفتم . یعنی مرا هم با خودشان بردند . جلو در کلیسا ، دو  
نفر از افراد گراهام مرا نگهداشتند و بقیه تابوت را بداخل کلیسا  
بردند که مراسم مذهبی را با حضور کشیش انجام بدهند . ماموران  
پلیس هم ایستاده بودند . چند دقیقه بعد ، تابوت را بیرون آوردند  
و با همان تشریفات به گورستان که نزدیک کلیسا بود ، حمل کردند  
و به خاک سپردند .

من درحالی که شعله فندك را به سیگار دکتر که خاموش  
شده بود نزدیک می‌کردم ، گفتم ، وحالا پس از يك سال ونیم که نبش  
قبر کردیم ، دیدیم که تابوت خالی بود .

دکتر بی‌اراده یکی به سیگار زد و پرسید ، بنظر شما گراهام  
در آن کلیسای كوچك چطوری از داخل تابوت بیرون آمده است  
خاکسترسیگارم را در زیرسیگاری ریختم و گفتم ، اینهم خودش  
معمائی است . خوب بفرمائید ببینم در تمام این مراسم زن او هم  
در آنجا بود ؟

دکتر گفت زنی آنجا بود ، ولی فکر نمیکنم اوزنش بوده  
باشد . پس از پایان مراسم تدفین که تا حدود چهار بعد از ظهر  
طول کشید ، مرا به شهر برگرداندند . آن زن هم با ما بود ، ولی از  
«گراهام» خبری نبود . من تا مدتی ناراحت بودم ، ولی کم کم  
خاموش کردم و فکر نمی‌کردم پس از گذشت زمان این قضیه دوباره  
جان‌میگیرد و مرا بزحمت می‌اندازد .

## امیر عشیری

گفتم : شما مرتکب جرم بزرگی شده اید یعنی بزور گوئی عده ای کمک کرده اید. این خودش جرم است .

دکتر با عصبانیت گفت : کجای این موضوع جرم است؟ چرا شما به حرفهای من توجه نکردید . جان من در خطر بود . چه کار می توانستم بکنم . چارهائی نداشتم ، بایست آن کار را می کردم

گفتم : چرا بعداً به پلیس خبر ندادید؟

- باور کنید هنوز هم آنها مرا تهدید میکنند . يك تهدید همیشگی که اگر روزی این قضیه را به پلیس بگویم، زن یا بچه هایم را از دست خواهیم داد . من به خاطر حفظ جان آنها تا با مروز سکوت کرده بودم . از قدرت آنها وحشت داشتم .

- ولی این دلیل قانع کننده ای برای پلیس نیست؟!

دکتر سکوت کرد... سیکار میان دو انگشتش دود میکرد. خاکستر آن نزدیک بافتادن بود ولی او توجهی نداشت. کمی بعد او بمن نگاه کرد و گفت: با من کاری ندارید؟  
گفتم : حرف های ما هنوز تمام نشده . تازه اول کار است .

جرم کنی بدستهایش داد. خاکستر سیکار شکست و بروی کف اتاق ریخت. او گفت: ولی من کار دارم. شما خودتان که دیدید وقت بیمارستان گذشته، من باید الان در آنجا باشم .

پکی بسیکار زدم و پرسیدم: آنها، منظورم گراهام و افرادش است، از شما نشانی يك جراح پلاستیک نخواستند؟

دکتر با عجله گفت: نه، نه، جراح پلاستیک برای چه؟  
از لحن کلام دکتر اینطور حس کردم که او سعی در پنهان نگاه داشتن این موضوع دارد. برای اینکه باو يك دستی زده باشم. گفتم: دکتر، این موضوع روشن شده که گراهام در همین شهر بيك جراح پلاستیک مراجعه کرده و مدارکی در دست است که شما او را بجراح پلاستیک معرفی کرده اید.

دکتر جا خورد.. از سکوتش حس کردم که او راجع به این

## فرا. بسوی هیچ

موضوع اطلاعاتی دارد. گفتم ،  
- خوب دکتر ، این جراح پلاستیک را کجا می شود

دید ؟ ..

دکتر «کارپمن» نگاهش را به کف اتاق دوخت و آهسته  
گفت ، من هیچ وقت خودم را نمی بخشم که نشانی او را به آنها  
دادم ..

پرسیدم ، منظور شما از «او» کیست؟ همان جراح پلاستیک ،  
یا شخصی دیگر ؟

- دکتر «کارتل» را میگویم .

- او الان کجاست ؟

- او... او مرد...

- مرد؟ کی. کجا ؟

«کارپمن» گفت ، همین جا . یکشب که او از بیمارستان به  
خانه اش برمیگشت ، با اتومبیل تصادف کرد و یکساعت بعد . در  
بیمارستان جان داد. از بدشانشی ، آنشب اتومبیل کارتل خراب شده  
بود و او مجبور بود با تا کسی بخانه اش برگردد. شب دیر وقت بود  
و او منتظر تا کسی بود .

- باراننده آن اتومبیلی که با دکتر کارتل تصادف کرده بود ،

چکار کردند ؟

- متأسفانه اتومبیل و راننده شناخته نشدند .

ازجا برخاستم و گفتم ، متشکرم دکتر کارپمن. اطلاعات مهمی  
در اختیارم گذاشتید. خواهش میکنم اگر از طرف اداره پلیس دعوت  
نامه ای برای شما رسید ، ما را سرافراز فرمائید .

دکتر با تعجب گفت ، دعوت نامه؟! من با اداره پلیس کاری  
ندارم. این حرفهایی را که زدم ، فراموش کنید.

خنده کوتاهی کردم و گفتم ، چطور ممکن است فراموش کنم؟  
حرفهای شما همه روی نوار ضبط شده و این خود مدرک گویا و  
فرنده ایست.

دکتر کارپمن از شنیدن این حرف دچار ترس شد. با لکنت

## امیر عشیری

گفت: پس... شما... شما حرف هائی که من زدم روی نوار ضبط کردید؟ شما آدم بدجنس و پرونده سازی هستید. باید از اول میدانستم و حرفی نمیزدم.

از لحن تند دکتر ابدأ ناراحت نشد. چون او در وضع خاصی قرار گرفته بود. همینطور که نگاهش میکردم لبخندی زدم و با خونسردی گفتم: از طرز فکر شما متأسفم دکتر. من پرونده سازم و نه بدجنس. اصولاً پلیس اینطور نیست این شما هستید که روی ندانم کاری پرونده ای برای خودتان درست کردید. باید میدانستید که بالاخره این موضوع کشف میشود و شما هم نمی توانستید سکوت کنید. مدارك موجود در پرونده شما را بحرف می آوردم. این چیزی نبود که بشود آنرا برای همیشه فراموش کرد. شما در وضع خاصی که بقول خودتان لوله هفت تیر پشت سرتان بوده مجبور شده بودید از دستور «گراهام» پیروی کنید. ولی بعد چه؟ منظورم اینست که پس از اینکه به شهر برگشتید، باید موضوع را به پلیس اطلاع می دادید. مسلماً آنها از جان شما و خانواده تان مراقبت میکردند.

دکتر گفت: تهدیدم میکردند.

گفتم: باید پلیس اطمینان میداشتید، ولی حالا پلیس شما را مجرم می شناسد. چون مثل اینست که با رضایت خاطر به يك قاچاقچی فراری تحت تعقیب كمك کرده اید. برایش پروانه دفن صادر کرده اید. در حالی که زنده است. بعد هم آن قاچاقچی که «گراهام» باشد، با كمك شما تغییر شکل داده. جرم این یکی سنگین تر است.

دکتر کارپمن رنك از چهره اش پریده بود. در ترس و وحشت عجیبی بسر می برد و با چشمان مبهوت به من خیره نگاه میکرد. وقتی حرف من تمام شد، او بالحنی که اضطراب در آن آشکار بود، گفت: بتنها چیزی که فکر نمی کردم، این بود که پلیس این حقیقت را کشف بکند. فکر همه چیز را کرده بودم. جز پلیس



## فرار بسوی هیچ

میں المللی. حتماً مدارائی بدست شما رسیده که نسبت بمرک گراہام  
تردید پیدا کرده بودید. مثلاً شخص ناشناسی بشما تلفن کرده باشد.  
یا نامہای دریافت کرده باشید.

گفتم: خوشبختانه نہ کسی بمن تلفن کرد و نہ اینکه نامہای  
بدستم رسیده. این دیگر بخودم مربوط است.

دکتر باہمان اضطراب عمیق گفت: پس خواہش میکنم مرا  
تنہا نگذارید. من حالا میفہمم کہ اشتباہ کرده ام. حق با شماست.  
باید درہمان روزہای اول پبلیس اطلاع میدادم. فکر میکنید پبلیس  
با من چکار میکند؟

شانہ ہایم را بالا انداختم و گفتم: درست نمیدانم، چون پبلیس  
دربارہ شما صلاحیت این را ندارد کہ تصمیم بگیرد، او وظیفہ خاصی  
دارد. پروتہ را بدادگاہ میفرستد. در آنجا بوضع شما رسیدگی  
میشود. کسی چہ میداند، شاید دادگاہ شما را مجرم تشخیص ندہد.  
بہر حال دفاع شما را با جرمی کہ دارید، باید وکیل زہر دستی  
بمہدہ بگیرد. منہم تا آنجا کہ بتوانم بشما کمک میکنم.  
کمک من ہم فقط جرم شمارا یک کمی سبک میکند. البتہ اگر موفق  
شوم. زیاد امیدوار نباشید و روی من حساب نکنید.

دکتر ملتمانہ گفت: چرا امیدوار نباشم؟ اینطور کہ معلوم  
است، این حقیقت را شما کشف کردہ اید و تعقیب آنہم بہ عہدہ  
خودتان است. خواہش میکنم کمکم کنید، والا زندگی من و خانوادہ ام  
متلاشی میشود.

گفتم: فکر میکنم باین دلیل کہ شما در کشف این حقیقت بہ  
پبلیس کمک کردہ اید، بتوانم یک کاری برایتان بکنم چون حالا  
مسئلہ ہمکاری شما با پبلیس مطرح است. ولی ضمناً نباید فراموش کنید  
کہ جرم شما با این ہمکاری از بین نمیرود.

دکتر «گارہمن» آہستہ سرش را تکان داد و گفت: بلہ،  
می دانم.

ہر رسیدم، ببخشید دکتر، در آن موقع کہ شما برای معالجہ

## امیر عشیری

گراهام به «لانگ مور» میرفتید، بجز افرادی اشخاص دیگری را که در ردیف خودش باشند، در آنجا نمیدیدید؟

— نه هر دفعه که با آنجا میرفتم همان چند نفر را میدیدم که دفعه قبل دیده بودم.

— چند وقت است که آنها دیگر بسراغ شما نمی آیند؟

— خیلی وقت است که دیگر بامن کاری ندارند. ولی تهدیدم

کرده اند که اگر این موضوع فاش شود، آن را از ناحیه من می دانند و آن وقت کلاً خودم یا زن و بچه ام را می کنند. از آنها وحشت دارم.

— حالا می توانید مطمئن باشید که در پناه پلیس هستید.

کمی فکر کردم و بعد گفتم: یک سؤال دیگر دارم. فکر میکنم باین یکی هم بتوانید جواب بدهید.

«کارپمن» گفت: بفرمائید، شما را در وضعی قرار داده اید که باید بهر سؤالی جواب بدهم. البته اگر بدانم.

پرسیدم: در مدتی که شما گراهام را معالجه میکردید، در بدن او علامت مشخصی ندیدید؟ مثل اثر بریدگی یا خال گواشی بگردن یا پشت دست یا جای دیگری از بدن او که چرم گیر باشد. منظورم را میفهمید؟

— بله، میفهمم. این سؤال شما کاملاً بموقع بود.

— چطور مگر؟! او علامت مشخصی داشت؟

— فکر میکنم از این راه بتوانید او را بشناسید.

— خوب، این علامت مشخص چیست؟ اثر بریدگی یا خال

گواشی؟

«کارپمن» کمی فکر کرد و بعد گفت: یادم آمد. یک اثر بریدگی درست روی گردنش بود که از پشت گوش تا حدود سه سانتی متر بطرف پائین کشیده می شد. کمی برجسته بود و رنگ آن با پوست بدنش فرق داشت و زیر دست کاملاً محسوس بود. گفتم: ممکن است در موقعی که دکتر «کارپل» صورت گراهام

## فرار بسوی هیچ

را با عمل جراحی پلاستیک تغییر میداده. آن اثر بریدگی راهم از بین برده باشد.

لبخند بیرنگی بروی لبان دکتر نشست. بعد گفت: خوشبختانه «گراهام» باین موضوع توجه نداشت. من میتوانم این اطمینان را بشما بدهم که آن اثر بریدگی دست نخورده و تنها علامت مشخص اوست. چون با عمل جراحی پلاستیک هم نمی شد رنگ آن را تغییر داد. مگر آنکه تمام پوست گردنش را جراحی کرده باشند. من آنقدر می دانم که این عمل جراحی در آن موقع انجام نگرفت.

از جا برخاستم و گفتم: از اطلاعاتی که بمن داده اید، متشکرم دکتر.

بعد دستم را بطرف او بردم. در حالیکه دست یکدیگر را میفشردیم، دکتر پرسید: میتوانم مطمئن باشم که از این ساعت خودم و خانواده ام در پناه پلیس هستیم؟

آهسته سرم را تکان دادم و گفتم: همین امروز ترتیب این کار را میدهم ولی یکوقت باین فکر نیفتید که از اینجا فرار کنید این کاملاً بضرر شماست، ضمناً ساعت کار شما در بیمارستان خیلی وقت است شروع شده.

دکتر گفت: مطمئن باشید که از بندر الیزابت خارج نمیشوم من در اختیار پلیس هستم. شاید اگر زن و بچه نداشتم باین فکر می افتادم.

از او خدا حافظی کردم و از اتاق بیرون آمدم. توی راهرو بخانمی برخورددم که حدس زدم باید زن دکتر باشد. باو سلام کردم. او با تعجب جوابم را داد و با شتاب باتاقی که شوهرش در آنجا بود، رفت و من هم خانه دکتر «کارپمن» راترك گفتم، از آنجا یکسر با دایره پلیس رفتم که سرگرد «باربرتون» را ببینم. . . سرگرد همینکه چشمش بمن افتاد، پرسید: کجا رفته بودی؟ دو دفعه بهتل تلفن کردم.

## امیر عشیری

گفتم: بملاقات کسی رفته بودم که دیدنش لازم بود.  
— زن بود یا مرد؟

— زن بودن یا مرد بودنش مهم نیست. مهم اطلاعاتی است  
که از او گرفتم.

— خوب، لابد رد پای گراهام را پیدا کردی.

— نه، رد پای او که باین آسانی ها بدست نمی آید. چون  
همانطور که بتو گفتم، او تغییر چهره داده.

— ولی هنوز که معلوم نیست، توقف حدس زدی.

خنده کوتاهی کردم و گفتم: حالا دیگر میتوانی مطمئن باشی  
که «گراهام» با يك عمل جراحی چهره اش را تغییر داده، این  
اطلاعات را آن شخص بمن داد.

باربرتون گفت: تو همیشه همکاران خودت را این طور اذیت  
می کنی، یا با من سر شوخی را باز کرده ای؟

گفتم: مسئله شوخی در میان نیست. من بملاقات دکتر بینامین  
کارپمن رفته بودم.

— دکتر کارپمن؟

— آره، همان دکتر معالج گراهام که پروانه دفن از طرف  
اوصادر شده بود، تو طوری داری می پرسی که انگار پرونده گراهام  
را ورق هم نزده ای!

گفتم: حالا یادم آمد، این اسم را در همان موقع شنیده بودم  
من که بتو گفتم پرونده گراهام را مطالعه نکرده ام. دلش هم  
اینست که این موضوع مربوط بمن نبود و وقتی که من رئیس پلیس  
شدم، خیلی وقت بود که پرونده گراهام بسته شده بود و به بایگانی  
راكد رفته بود. دیگر دلیلی نداشت آنرا مطالعه کنم. ببینم چیز  
تازه ای کشف کرده ای؟

گفتم: آره، دکتر کارپمن را در خانه اش دیدم، او اطلاعات  
زیادی در اختیارم گذاشت.

— می شناسی؟

## فرار بسوی هیچ

- نه، اولین دفعه‌ای بود که میدیدمش. خوشبختانه نشانی خانه‌اش همان بود که در پرونده خوانده بودم.  
- خوب تعریف کن.

- البته او نمیخواست حرفی بزند. ولی من او را در وضعی فرار دادم که مجبور شد حقایق را بگوید.. حالا میتوانی نواری را که از حرف‌های او و خودم گرفته‌ام، روی دستگاه بگذاری و بشنوی.

بعد ضبط صوت کوچکی را که توی جیبم بود، بیرون آوردم و نوار آنرا از دستگاه جدا کردم و روی میز باربرتون گذاشتم. این دستگاه ضبط صوت جیبی طوری بود که نوار آنرا باید بروی دستگاه دیگری سوار کنند و مطالب ضبط شده روی نوار را بشنوند. درحقیقت دستگاه ضبط صوت جیبی که ظاهرش شکل دیگری داشت يك گیرنده قوی ظریف بود.

باربرتون نوار را برداشت و باتفاق هم باتاق دیگری که درش بدفتر کار او بازمی‌شد، رفتیم. او نوار را بروی دستگاه سوار کرد و چند لحظه بعد نوار بگردش درآمد..

«باربرتون» به دقت بحرف‌های من و دکتر کارپمن که از نوار پخش می‌شد، گوش میداد... وقتی نوار به آخر رسید، او دستگاه را بست و نوار را از روی آن برداشت و بازوی مرا گرفت و در حالی که هر دو از آن اتاق بیرون می‌آمدیم، گفت: به تو تبريك ميگويم.

گفتم: از این حرفها هیچ خوشم نمیاد  
خندید و گفت: خوشت بیاد یا نیاد. من باید حرف خودم را بزنم و از تو تشکر کنم.

رفتم روی مبل چرمی رو بروی میزش نشستم و گفتم: این تشکر و تبريك را بگذار برای دست آخر. هنوز کاری انجام نگرفته. او آمد رو بروی من نشست و گفت: اینطور که معلوم است گراهام در داخل کلیسا از تابوت بیرون آمده و فرار کرده‌است. لبخندی زدم و گفتم: نه، چون اگر می‌خواستند در همان موقع که افراد

## امیر عشیری

پلیس بیرون کلیسا منتظر بیرون آمدن تابوت بودند، او را از داخل تابوت بیرون بیاورند، صدای باز شدن در تابوت بگوش ماموران پلیس میرسید و قضیه آفتابی می شد. آنها، منظورم افراد گراهام است، فکر همه جا را کرده بودند که چگونه باید ارباب خودشان را نجات بدهند.

وقتی تابوتی را که «گراهام» نوی آن بوده داخل کلیسا میکنند، در يك فرصت مناسب و در نهایت زبردستی، آن تابوت را با تابوت دیگری که ما دیروز دیدیم و الان هم توی قبر است، عوض می کنند و پس از اینکه تابوت خالی را از کلیسا بیرون می آورند و بطرف گورستان میبرند، در مدت چند دقیقه ای که مشغول انجام مراسم تدفین بوده اند، یکی دو نفر از افراد او داخل کلیسا می شوند و در تابوت را باز میکنند و ارباب گراهام را بیرون می آورند. او هم با استفاده از خلوت بودن قریه که همه بگورستان رفته بودند، بشهر می آید و در محلی که قبلا برایش در نظر گرفته بودند مخفی می شود.

سرگرد بارپرتون با خنده گفت: توطوری داری تعریف میکنی که انگار خودت در آن جریان دست داشته ای.

گفتم: اگر تو راه دیگری بنظر میرسد، بگو. شاید منطقی تر باشد.

گفت: مسأله فرار گراهام از توی تابوت و دفن تابوت خالی، باید همینطور باشد که تو گفتی. راه دیگری بنظر من نمی رسد بقیه اش را تعریف کن.

سیگاری آتش زدم و گفتم: بقیه اش را از نوار دکتر کاپمن شنیدی. گراهام بوسیله کاپمن بیک دکتر جراح پلاستیک معرفی می شود و با عمل جراحی تغییر چهره میدهد و بلافاصله به نقطه نامعلومی میرود که فعالیت گذشته اش را شروع کند و الان معلوم نیست در آفریقا است یا اروپا، یا يك جای دیگر. بهر حال گراهام آن قاچاقچی زبردست الماس با نام و چهره دیگری زنده است.

## فرار بسوی هیچ

سرگرد باربرتون گفت: پس میتوانم دکتر بینامین کاریمن را توقیف کنم؟

یکی به سیکار زد و گفت: البته که میتوانی. ولی فعلا دست نكهدار. فقط برای تحقیقات مجدد و تشکیل پرونده می توانی احضارش کنی. ضمنا از همین الان-اورا تحت نظر و مراقبت خودت بگیر. چون اواز گراهام وحشت دارد.

گفت: همین امروز ترتیب این کار را میدهم.

بعد پرسید: بنظر تو جرم دکتر کاریمن سنگین نیست؟  
گفت: حالا دیگر خودش هم فهمیده که چه اشتباه بزرگی مرتکب شده و اگر دکتر «کارپل» جراح پلاستیک هم زنده بود، مسلما جرمش سنگین تر از این یکی بود.

سرگرد گفت: خبر دیگری که یادم رفته بود به تو بدهم و خیلی هم جالب است، اینست که: گراهام پرونده دیگری دارد. امروز صبح از بایگانی را کد بیرون کشیدم.

پرسیدم: چه پرونده ای؟ احتمالا آدم کشته؟

- آره، درست فهمیدی. گراهام قاتل دونفر است.

پرسیدم: این دو قتل در کجا اتفاق افتاده؟

سرگرد باربرتون گفت: یکی در شهر «کیم برلی» مرکز معادن الماس و دیگری در ژوهانسبورگ مای پرونده ای از این دو قتل داریم که سوابق آنها پلیس این دو شهر برای ما فرستاده اند. او متهم بدو قتل است و اثر انگشتش هم در پرونده است.  
- این پرونده الان پیش توست؟

- آره، روی میز است.

بعد بلند شد و پرونده ای را از گوشه راست میزش برداشت. بدست من داد و گفت: اینطور که معلوم است اثر انگشت گراهام را از روی اثاثه شخصی اش برداشته اند و وقتی خبر مرگ گراهام به پلیس ژوهانسبورگ و کیم برای میرسد، آنها پرونده را مختوم اعلام میکنند.

## امیر عشیرق

پرونده را باز کردم و نگاهی سطحی به اوراق آن انداختم .  
بعد پرونده را بستم و به سرگرد گفتم : با این پرونده فعلا که کاری  
نداری ؟ ..

- تولا زمش داری ؟

- آره ، اگر موافقت کنی می خواهم برای مدتی پیش خودم  
نگه دارم .

- اشکالی ندارد .

من ته سیگار را در زیر سیگاری خاموش کردم . از جا برخاستم  
و گفتم : خوب سرگرد ، من دیگر در اینجا کاری ندارم . این تو و  
آنهم دکتر « کارپمن » خودت می دانی ، البته باز هم همدیگر را  
خواهیم دید . کار من هنوز در این جا تمام نشده

پرسیده : کجا می خواهی بروی ؟

گفتم : به « کیم برلی » یا زوها نسبورک .

- پس مقصد معینی نداری .

- بدون مقصد که نمیشود . بهر حال مقصد من هر کجا باشد

تماس خودم را با تو قطع نمیکنم .

- کی می خواهی حرکت کنی ؟

- با اولین هواپیمائی که به زوها نسبورک پرواز میکند . اگر

محبتی بکنی و بررسی اولین هواپیما چه ساعتی پرواز میکند ، ممنون  
میشوم .

- ولی من برای امشب برنامه ای ترتیب داده بودم که شام

را با هم بخوریم .

- متشکرم . باشد برای بعد .

« باربرتون » تلفنی با فرودگاه تماس گرفت ... معلوم شد در

ساعت یازده و پانزده دقیقه صبح يك هواپیمای دوموتوره پستی به  
زوها نسبورک پرواز میکند . به باربرتون گفتم : معطل نشو . ترتیبش  
را بده که من با همین هواپیما بروم .

گفت : این با من ، تو کار دیگری نداری ؟

گفتم : نه . جز اینکه چمدانم را از هتل بردارم کار دیگری



## فرار بسوی هیچ

دارم

- چند دقیقه صبر کن با هم می رویم .
- من راضی به زحمت تو نیستم .
- تعارف را کنار بگذار...

او کارهای روی میزش را رد کرد... در حدود ساعت ده و سی دقیقه صبح بود که به اتفاق هم از اداره پلیس بیرون آمدیم و با اتومبیل او از آنجا به هتل رفتیم. من بداخل هتل رفتم. جمدا نم را برداشتم کرایه اتاق را پرداختم و بیرون آمدم. سرگرد توی اتومبیل پشت فرمان نشسته بود. بغل دستش جا گرفتم و کمی بعد اتومبیل بطرف فرودگاه حرکت کرد.. موقع خدا حافظی «باربرتون» با خنده پرسید: کی صورتت را از این ریش پاک میکنی؟

دستی بریش کشیدم و گفتم: مگر اینطوری چطور است؟  
بالبخت معنی داری گفت: هیچ طوری نیست. از نظر من فرقی نمیکند. چون نمیخواهم ترا ببوسم. اما آنهای دیگر چی؟  
منظورش را فهمیدم. خنده کوتاهی کردم و گفتم: بعضی ها هستند که باریش میسندند.

هر دو خندیدیم.. «باربرتون» در حالی که میخندید دستش را به طرفم آورد. دست یکدیگر را فشردیم. به او گفتم: سعی کن موضوع تابوت خالی گراهام و مطالبی که کارپن فاش کرده، بگوش خبرنگاران سمج نرسد. چون آنوقت همه نقشه های من از بین میرود و شاید خود منم برای همیشه ناپدید شوم.

گفت: مطمئن باش. روزی که گراهام بدام بیفتد، آنوقت من و تو یک مصاحبه مطبوعاتی خواهیم داشت. موافقی؟  
گفتم: آره، بدم نمیداد که آن روز منم در زدیف خبرنگاران بنشینم و بحرفهای تو گوش بدهم.

دستش را به پشتم گذاشت و گفت: برو بالا، چون من هر حرفی بزنم تو جوابش را قبلا آماده کرده ای.

یکبار دیگر از او خدا حافظی کردم و از پله های هواپیما بالا رفتم. کمی بعد هواپیما به طرف باند پرواز حرکت کرد. درست ساعت

## امیر عشیری

یازده و پانزده دقیقه بود که هواپیمای دوموتوره پستی، فرودگاه بندر الیزابت را بمقصد ژوهانسبورگ ترك گفت . هدف من از رفتن به ژوهانسبورگ «سیلویا» بود که در پاریس خودش را «امیلی» معرفی کرده بود. حدس زده بودم که او باید یکی از عوامل حمل الماس قاچاق از آفریقا به اروپا باشد. می خواستم طریق قاچاق الماس را کشف کنم و ته نوی کار را در بیاورم. اگر حدس من درباره «سیلویا» درست از آب در می آمد، خیلی از نکات مبهم ما موریت من روشن میشد و سرنخ بدستم می افتاد .

# ۱۰

در حدود يك ونيم بعد از ظهر بود كه هواپیمای پستی<sup>۹</sup> روی باند فرودگاه ژوهانسبورگ نشست. چند دقیقه بعد من از آن پائین آمدم. يك راست به سالن مسافری رفتم. اولین کاری كه كردم این بود كه سراغ «سیلویا» مهماندار شركت هواپیمائی را گرفتم. او را دوز پیش دیده بودم كه قصد پرواز داشت. روی حساب من، میبایست تا آن موقع برگشته باشد.

كسی كه من با او طرف صحبت بسودم يکی از كاركنان همان شركتی بود كه «سیلویا» در آنجا كار می كرد. آن شخص به من گفت هواپیمائی كه سیلویا مهماندار آنست، ساعت پنج بعد از ظهر همان روز وارد فرودگاه ژوهانسبورگ می شود. پرسیدم، این هواپیما از كجا پرواز كرده است؟ آن مرد گفت، از كازابلانكا.

معلوم شد كه «سیلویا» به اروپا نرفته است. از آن مرد تشكر كردم و از سالن فرودگاه بیرون آمدم و با تاكسی به شهر رفتم. انتهای جاده فرودگاه كه به شهر وصل می شود در حقیقت امتداد خیابان «كمیسونر» است. برخلاف دفعه گذشته این دفعه به هتل «كارلتون»

## امیر عشیری

در خیابان «الاف» رفتم. انتهای این خیابان به ایستگاه راه آهن می‌رسد و بیشتر هتل‌ها در آنجا واقع است. ناچاراً در رستوران هتل خوردم و ساعتی استراحت کردم. در حدود ساعت چهار و نیم به فرودگاه رفتم. به تابلو ورود و خروج هواپیماها نگاه کردم. هواپیمائی که «سیلویا» همان‌دار آن بود، درست ساعت پنج بعد از ظهر به فرودگاه ژوهانسبورگ می‌رسید. تا آن موقع تاخیر نداشت. روی یکی از نیمکت‌ها نشستم. کم‌کم ساعت ورود هواپیمای مورد نظر من نزدیک میشد. ساعت پنج که شد، در بلندگو ورود هواپیما را که روی باندها نوشته بود، اعلام کردند. من از حایم بلند شدم. از در سالن مسافری که می‌خواستم داخل محوطه فرودگاه شوم، لازم شد که کارت پلیسی‌ام را به ماموری که جلو فرودگاه‌ها ایستاده بود، نشان بدهم. هواپیما داشت جلو می‌آمد. دوسه دقیقه بعد هواپیما در جای مخصوص خود ایستاد. من در میان ماموران فرودگاه و پلیس مرزی خودم را به هواپیما رساندم. در هواپیما باز شد. اولین کسی که از آن بیرون آمد، «سیلویا» بود که روی اولین پله هواپیما ایستاد. سپس سروس‌کله مسافری پیدا شد که پشت سر هم از هواپیما خارج شدند... «سیلویا» و می‌ماند یکدیگر که او هم در همان هواپیما بود بدنبال آخرین مسافر از یلگان پائین آمدند.

همکار «سیلویا» یک دختر سیاه‌پوست قد بلند و بانمک بود. هر دو از برابر من گذشتند. آنها را تعقیب کردم. هر دو داخل سالن مسافری شدند و بعد به دفتر شرکتشان رفتند. چند دقیقه بعد خابانه‌ای همان هواپیما هم به آنجا آمدند، تقریباً ساعت شش بعد از ظهر گذشته بود که آنها از دفتر شرکت خارج شدند. بیرون از سالن فرودگاه، اتومبیل شرکت منتظرشان بود که آنها را به شهر ببرد... وقتی اتومبیل آنها بطرف شهر حرکت کرد، من بداخل یک تاکسی پی‌ریدم و به راننده گفتم که اتومبیل آنها را تعقیب کند... اتومبیل آنها مقابل هتل «داوسن» که در محل تقاطع دو خیابان «پرزیدنت» و «فرانکفیلد» بود نگهداشت و آنها بداخل هتل رفتند. من هم بدنبالشان رفتم و در گوشه‌ای از سالن نشستم و دستور

## فرار بوی هیچ

دادم که برایم يك مشروب خنك بیاورند ... تقریباً نزدیک به سه ساعت من در آنجا نشستم . در حدود ساعت نه شب بود که «سیلویا» به اتفاق آنهای دیگر پائین آمدند همه لباس عوض کرده ، از هتل خارج شدند . مثل این بود که برنامه‌ای برای خودشان ترتیب داده بودند . آنها را تا بار هتل «والدروف» تعقیب کردم ... یازده شب بود که آنها از آنجا بیرون آمدند و به يك کاباره رفتند . من قدم به قدم در تعقیبشان بودم . جزئیات رفتار و حرکات سیلویا از نظر من مخفی نمی ماند . کمی از نیمه شب گذشته بود که آنها به هتل خودشان برگشتند . آن شب اتفاقی نیفتاد . یعنی اینکه «سیلویا» باشخصی که من پیش خودم حدس زده بودم ممکن است تماس بگیرد برخورد نکرد . وضع کاملاً عادی بود ... دیروقت بود که به هتل «کارلتون» محل اقامت خودم برگشتم .

صبح زود دو مرتبه به هتل «داوسن» رفتم حدس میزدم آنچه را که انتظارش را می داشتم . در آن روز باید اتفاق بیفتد .. روی همان مبلی که روز پیش نشسته بودم نشستم ... نزدیک ساعت هشت و نیم «سیلویا» پائین آمد . او تنها بود . يك راست به سالن صبحانه رفت . من هم به آنجا رفتم . که ضمن خوردن صبحانه او را هم زیر نظر بگیرم . «سیلویا» را طوری میبایدیم که متوجه‌ام نشود .

«سیلویا» صبحانه اش را خورد و بلافاصله از سالن بیرون رفت . بدنالش حرکت کردم . اواز هتل خارج شد و بداخل يك تا کسی پرید و همینکه تا کسی او حرکت کرد ، من با تا کسی دیگری که جلو پایم ترمز کرد ، به تعقیب سیلویا رفتم . کاملاً معلوم بود که او در آن موقع یعنی ساعت نه صبح ، بکجا میرود . از اینکه او به ملاقات کسی میرفت ، تردید نداشتم . آن شخص هر که بود باماموریت من بستگی داشت و سر نخ خوبی بدستم میداد .

تا کسی «سیلویا» وارد خیابان «ریسیک» شد و در او اسط خیابان نزدیک به چهار راه «کریک» مقابل مغازه ای ایستاد . من به راننده تا کسی گفتم که پشت سر تا کسی سیلویا نگاهدارد ...

«سیلویا» با شتاب از تا کسی بیرون آمد و بداخل مغازه ای

## امیر عشیری

رفت که روی تابلوی آن کلمه «پادی» جلب نظر میکرد. من از تا کسی پائین آمدم و به آن مغازه نزدیک شدم. از پشت ویتترین نگاهی به اشیاء داخل آن انداختم. اشیاء مغازه را کارهای دستی مردم بومی آنجا تشکیل میداد. همه مجسمه‌هایی از حیوانات جنگلی بود که تماماً از چوب و در نهایت ظرافت ساخته شده بود.

بداخل مغازه رفتم و در کنار سیلویا ایستادم. او مجسمه یک میمون و یک زرافه را انتخاب کرده بود. من موقعی رسیدم که او در کیفش را باز کرد تا پول دو مجسمه را پرداخت کند. ظاهر امر اینطور نشان میداد که طرز معامله عادی نیست. مثل این بود که فروشنده قبلاً دو مجسمه را برای مادام و ازل سیلویا کنار گذاشته باشد و منم برای این که دست خالی از آنجا بیرون نرفته باشم، نظیر دو مجسمه‌ای که سیلویا خریده بود، انتخاب کردم و هنوز پولش را نداده بودم که «سیلویا» دو مجسمه‌ای را که فروشنده برایش بسته بندی کرده بود، از دست او گرفت و بیرون رفت. منم پول دو مجسمه را دادم و با اینکه ممکن بود «سیلویا» را گم بکنم، صبر کردم تا فروشنده آنها را بسته بندی کند... موقعی از مغازه «پادی» بیرون آمدم که دیدم سیلویا آنطرف خیابان سوار تا کسی شد...

او را تا هتل «داوسن» تعقیب کردم و تا پشت در اطاقش رفتم. بعد برگشتم پائین و سر جایم نشستم. پیش خودم نقشه‌ای کشیدم که اگر به نتیجه میرسید، کار سیلویا تمام بود و من موفقیت بزرگی بدست می‌آوردم. من منتظر این بودم که سیلویا برای دفعه دوم از هتل خارج شود.

در حدود ساعت ده و نیم بود که سیلویا و دوستانش پائین آمدند و کمی بعد از هتل خارج شدند. دیگر احتیاج به این نبود که سیلویا را در میان آنها تعقیب بکنم. چون تا اندازه‌ای راه قاچاق الماس را پیدا کرده بود. و حالا میبایست مطمئن شوم دوسه دقیقه بعد از رفتن آنها از جایم برخاستم و بدفتر هتل که در حقیقت دفتر اطلاعات هتل محسوب میشود، نزدیک شدم و از دفتر دار سراغ کسی را گرفتم که میدانستم احم او در دفتر هتل نیست. متصدی دفتر هتل برای

## فرار بسوی هیچ

پیدا کردن اسمی که من بدروغ به او گفته بودم ، مشغول نگاه کردن دفترش شد . من بغل دستش ایستادم و وانمود کردم که میخواهم در پیدا کردن اسم به او کمک کنم . این فرصت مناسبی بود برای من . چون در يك لحظه من کلید اتاق شماره ۷۲ را که بنام سیلویا بود از تابلوی کلیدها برداشتم ... دفتر دار هتل به آخرین صفحه دفتر که رسید ، سرش را بلند کرد و گفت ، متأسفانه آن آقا در این هتل اقامت نداشته اند .

گفتم ، معذرت میخواهم که وقت شما را گرفتم . شاید به هتل دیگری رفته باشد .

از آنجا دور شدم و خودم را به آسانسور رساندم و بالا رفتم ... اتاق شماره ۷۲ را در طبقه سوم پیدا کردم . با کلیدی که داشتم در اتاق را گشودم و بداخل رفتم و در را از تو بستم . نگاهم را به اطراف انداختم . بدنبال مجسمه میمون و زرافه می گشتم ... دم دست نبود چمدان «سیلویا» را از زیر تخت بیرون کشیدم . در آنرا باز کردم آن دو مجسمه را از زیر لباسهای او بیرون کشیدم . مجسمه ها که قاعدتاً باید سبك باشند ، بنظر میرسید که وزن طبیعی ندارند . این اختلاف وزن را از دو مجسمه ای که خودم داشتم ، بدست آوردم . از وزن آنها میشد حدس زد که توی آنها چیزی باید باشد . زیر و روی هر دو مجسمه را بدقت و ارسی کردم آثار و علائمی که نشان بدهد سر از تنه مجسمه جدا میشود ، دیده نمیشد .

بالاخره گردن زرافه را به راست و بعد به چپ پیچ دادم ... گردن از تنه جدا شد . پیچ جویی بود محلی که تنه زرافه را از گردنش جدا کرده بود ، سطح آن از جنس خودش ، یعنی از چوب نبود . بلکه با يك نوع خمیری که شبیه موم بود ، پوشانده شده بود و بنظر میرسید که درون شکم زرافه چیزی را مخفی کرده اند . وقتی موم را برداشتم ، درخشندگی دانه های الماس نمودار شد . در گردن زرافه هم چند قطعه الماس جا داده بودند . موم را سر جایش گذاشتم و گردن زرافه را به روی تنه اش سوار کردم . مجسمه

## امیر عشیری

میمون هم همین وضع را داشت . با این تعاون که گوش میمون دهانه حفره بود .

در مجسمه را انوی چمدان گذاشتم و از اتاق سیلو یا بیرون آمدم این دو مجسمه نظیر مجسمه‌هایی بود که من دو خانه «کنس-مونسو-ویسکی» دیده بودم . حالا باید دید این مجسمه‌های گران قیمت در پاریس بدست چه کسی میرسید که پس از خارج کردن الماس‌های داخل آنها ، بفروش میرفت و کنس برای تزئین موزه خانه خود آنها را خریداری میکرد . من فقط به قسمت اول آن اهمیت میدادم . یعنی میخواستم بدانم «سیلویا» در پاریس مجسمه‌ها را معمولاً به چه کسی تحویل میداده است .

با آسانسور پائین آمدم و بطوری که دفتر دار هتل متوجه نشود کلید اتاق شماره ۷۲ را سر جایش گذاشتم و از هتل خارج شدم و یکر است به اداره پلیس رفتم .

وارد دفتر رئیس پلیس شدم . در حالیکه دست یکدیگر را میفشردیم او خودش را سر هنک دوم «کلارمونت» معرفی کرد . منم خودم را معرفی کردم . هر دو نشستیم کلارمونت مردی سفید پوست و نسبتاً جاق بوده قدی متوسط داشت و موهای سرش رو به سفیدی میرفت .

اوسیکاری بمن تعارف کرد . یکی هم خودش آتش زد بعد از يك يك ما لایم گفت : اگر اشتباه نکرده باشم ، شما در جستجوی يك قاتل فراری هستید که رد پای او را تا اینجا برداشته‌اید و حالا می‌خواهید بكمك پلیس ژوهانسبورگ دستگیرش کنید . خوب ، این قاتل اسمش چیست ؟ اهل کجاست و چه مشخصاتی دارد ؟

من همچنانکه حرفهایش را گوش میکردم ، نگاهم به او بود با خنده گفتم ، ماجرای این قاتل فراری که در عین حال قاچاقچی خطرناکی هم هست و با اسم و چهره دیگری ناپدید شده زیاد است شما هم او را میشناسید . البته با اسم سابقش حتی در تعقیبش هم بوده‌اید . منتها وقتی به شما خبر میرسد که او بر اثر بیماری آنفلوآنزا مرده ، پرونده‌اش را می‌بندید . ولی امروز این قاچاقچی فراری یکی دو سال بعد از مرگش زنده شده و بکار سابقش مشغول است .



## فرار بسوی هیچ

سرهنگ کلارمونت خیال کرد من دارم با او شوخی میکنم با صدای بلند خندید و گفت: بله، این معجزه را درستون حوادث عجیب روزنامه‌های امروز صبح خواندم. خودمانیم آقای رامین، شوخی با مرده‌ئی است، مرده‌ئی زنده شده، از این با مرده‌تر نمیشود! گفتم: شما خیال میکنید من از يك افسانه قدیمی دارم حرف میزنم!

همانطور که می‌خندید گفت: شما همیشه اینطور شوخ و بذله‌گو هستید!.. خوب، چطور است برویم بر سر اصل مطلب. یکی به‌سیگار زدم و گفتم، اصل مطلب همین است که عرض کردم و شما آنرا يك شوخی فرض کردید. البته اگر منهم بجای شما بودم و این خبر را میشنیدم، فکر میکردم که طرف قصد دارد لطیفه‌ای بگوید، ولی بعضی وقت‌ها آدم با حقیقتی روبرو میشود که نه فقط عجیب و باور نکردنی است بلکه به يك افسانه و معجزه بیشتر شبیه است.

به میان حرف‌ها دوید و گفت: به‌بینم، شما دارید راجع به يك موضوع کاملاً جدی صحبت می‌کنید؟ گفتم: البته که جدی می‌گویم. گفت: ولی آخه، چطور ممکن است يك مرده زنده شود؟

با خنده گفتم: اصل مطلب همین جاست که او اصلاً مرده بود. لابد با اسم گراهام آشنا هستید. اوقا جاقچی الماس بود که در ۲۳ آوریل ۱۹۶۳ در قریه لانگ مور نزدیک بندر الیزابت فوت کرد و خبر مرگش هم بوسیله پلیس بندر الیزابت به‌شما رسید و با این خبر و گزارش‌هایی که تهیه شد پرونده‌های او در بندر الیزابت زو هانسپورک و کیم برلی برای همیشه بسته شد.

کلارمونت آهسته سرش را تکان داد و گفت: بله، حالا یادم آمد. در آن موقع من رئیس پلیس بودم و تمام کوشش من این بود که او را دستگیر کنم چون گراهام مرتکب قتل هم شده بود و وقتی پلیس بندر الیزابت خبر مرگ گراهام را برای ما فرستاد، پرونده‌اش بسته شد.

## امیر عشیری

خا کسٹر سیکارم را در زیر سیکاری ریختم و گفتم: و حالا  
خبر زنده بود نشر را هم از من بشنوید.

- پس او زنده است؟

- بله، باور نمی کنید؟

- چرا، چرا پس حقه ای در کار بوده؟

- همینطور است آقای کلارمونت.

- شما این موضوع را کشف کردید؟

گفتم: در کشف این قضیه من تنها نبودم. سرگرد باربرتون  
رئیس پلیس بندر الیزابت هم با من بود. کلارمونت ته سیکارش را در  
زیر سیکاری خاموش کرد و گفت: فکر میکنم سرگرد باربرتون در  
کشف این قضیه موثر نبوده. چون اگر میدانست، خیلی وقت پیش  
می بایست این حقیقت را کشف میکرد. حالا میل دارم اصل قضیه  
و اینکه چگونه شما به این فکر افتاده اید، را از زبان خودتان  
بشنوم.

منهم ته سیکار را در زیر سیکاری له کردم و گفتم: با کمال  
میل، من برای گفتن این حقیقت و گرفتن کمک از شما به اینجا آمده ام  
بعد از کمی مکث ماجرای تابوت خالی گراهام و همچنین مطالبی را  
که دکتر بنیامین کارپمن پزشک معالج گراهام اظهار کرده بود، برای  
سرهنگ بازگو کردم...

چند لحظه سکوت پیش آمد. بعد سرهنگ گفت: اینطور که  
معلوم است، گراهام از پلیس زرنگتر بوده و این يك حقه تازه است  
که به حال سابقه نداشته.

گفتم: حرف شما را قبول میکنم. ولی بنظر من پلیس بندر  
الیزابت يك کمی سستی به خرج داده. چون اگر ماموران پلیس  
تا داخل کلیسا بدنبال تابوت گراهام میرفتند، وضع دیگری پیش  
می آمد و گراهام مجبور میشد توی تابوت زنده بگور شود.

سرهنگ گفت: آنها چه میدانستند که گراهام و افرادش چنین  
نقشه ای کشیده اند؟

گفتم: بهر حال گراهام فعلا با نام و چهره دیگری مشغول

## فرار بسوی هیچ

قاجاق الماس است .  
- شما اورا پیدا کرده اید ؟ منظورم ردپایش است .  
- متأسفانه هنوز موفق نشده ام . کشف این قضیه مال دو روز پیش است .  
- فکر کردم علت آمدن شما به ژوهانسبورگ باید این باشد

- البته ، بدون علت که نیست .  
- می توانم بیرسم برای دستگیری چه کسی به اینجا آمده اید ؟  
گفتم ، البته . آقای سرهنگ چون بدون کمک شما دستگیری آن شخص امکان ندارد .  
پرسید ، این شخص کیست ؟  
- یکی از مهمانداران شرکت هواپیمائی  
- اسمش چیست ؟  
- سیلویا .  
- سیلویا .. شما مطمئن هستید که اودر قاجاق الماس دست دارد ؟

با لبخند گفتم ، مطمئن که چه عرض کنم . اگر سوقاتی که این مهماندار هواپیما برای بردن به اروپا خریده بدست شما بیفتد شما هم مطمئن میشوید .  
کلارمونت با تعجب پرسید ، هان ، پس از طریق سوقات .  
اورا در کجا می خواهید توقیف کنید ؟ فکرش را کرده اید ؟  
گفتم ، در فرودگاه . الان هم ممکن است من به اتفاق شما و دو نامور به اتاق شماره ۷۲ در هتل داون برویم و آن مجسمه های سوقاتی را به بینیم . ولی این دلیل نمیشود که بتوانیم سیلویا را به جرم حمل الماس قاجاق توقیف کنیم . بدون شك اوزیر بار اینکس مجسمه های سوقاتی مال خودش است ، نمیرود و خواهد گفت کس دیگری آنها را در جمدانش گذاشته ، ولی در فرودگاه دیگر راه گریزی ندارد و نمی تواند انکار کند

## امیر عشیری

کلارمونت گفت : کاملاً درست است ساعت پرواز او را میدانید ؟

— این را دیگر شما باید تحقیق کنید.  
— همین الان .

بعد تلفنی با شرکت هواپیمائی تماس گرفت ... معلوم شد هواپیمائی که سیلویا مهماندار آن است ، ساعت شش صبح روز بعد پرواز میکند .

کلارمونت از من پرسید : تا آنموقع نمی خواهید یکی از مأموران پلیس مراقب مادموازل سیلویا باشد ؟

خنده کوتاهی کردم و گفتم : این مأموریت را خودم انجام میدهم شما ترتیب ساعت شش صبح فردا را بدهید که همدیگر را در فرودگاه ببینیم . البته قبل از پرواز هواپیما .

— این را میدانم دوست من . ساعت پنج چطور است ؟  
— وقت خوبی است ، هم برای او و هم برای ما .  
— پس ساعت پنج در فرودگاه منتظر شما هستم .  
— متشکرم اگر تا آن ساعت اتفاقی افتاد ، با شما تماس می گیرم .

— پس لطفاً شماره تلفن منزل را یادداشت کنید ...  
شماره تلفن منزل کلارمونت را یادداشت کردم و از دفتر او بیرون آمدم ...

\*\*\*

ساعت پنج صبح ، من از هتل کارلتون بیرون آمدم و با تا کسی بفرودگاه رفتم . سرهنگ کلارمونت با لباس شخصی توی سالن مسافری قدم میزد . همینکه مرا دید ایستاد .

— صبح بخیر آقای سرهنگ .

— صبح بخیر دوست من .

بعد با یکدیگر دست دادیم ...

پرسیدم : خبری نشده ؟

گفت : نه ، از آنها خبری نیست همین حالا باید پیدایشان

## فرار بسوی هیچ

نمود

از مأموران کسی را هم باخودتان آورده اید ؟  
- بله، دو نفر. یکی از آنها نزدیک در ورودی ایستاده است.  
دیگری هم در چند قدمی من .  
- چطور است به رستوران برویم و صبحانه را در آنجا  
مخوریم .

پرسید: فکر میکنید وقت خوردن صبحانه را داریم.  
گفتم: چند دقیقه بیشتر طول نمیکشد .  
بفرمائید برویم. من يك گیلان آب آنا ناس میخورم .  
- صبحانه خورده اید؟  
خندید و گفت: من معمولاً صبحاندام. ساعت ده صبح میخورم.  
حالا هیچ اشتها ندارم .

من و سرهنگ برای خوردن صبحانه برستوران فرودگاه  
رفتیم... کمی از ساعت پنج و نیم گذشته بود که از رستوران بیرون  
آمدیم و یکسر بدفتر رئیس پلیس فرودگاه رفتیم .  
کلارمونت، من و رئیس پلیس فرودگاه را بیکدیگر معرفی  
کرد. او درجه سروانی داشت. من سروان گفتم: لطفاً از دفتر شرکت  
هواپیمائی بپرسید که کارکنان هواپیمائی که ساعت شش صبح باید  
پرواز بکنند، بفرودگاه آمده اند یا نه؟

سروان تلفنی با دفتر شرکت تماس گرفت و پس از این که  
گوشی را گذاشت، گفت: همین الان رسیده اند .  
گفتم: خواهش میکنم که يك مأمور بدفتر شرکت بفرستید  
که یکی از مهمانداران را که اسمش «سیلویا» است، با ساك و چمدانش  
باینجا بیاورد .

سروان گفت: این مأموریت را بنخودم واگذار کنید  
کلارمونت گفت: خودت میدانی، عجله کن ..  
سروان از دفترش بیرون رفت. و در حدود پنج دقیقه بعد  
باتفاق سیلویا برگشت. ساك و چمدان كوچك سیلویا درست یکی  
از مأموران بود. سیلویا خیلی خونسرد و آرام پرسید: کاری داشتید

## امیر عشیری

ما من ؟

سرهنك كلارمونت گفت: چیز مهمی نیست مادموازل . يك سوء تفاهمی پیش آمده ویلیس برای رفع این سوء تفاهم قصد دارد چمدان وساك شمارا بازرسی کند.  
«سیلویا» باهمان خونسردی گفت: ولی قبل از بازرسی موضوع باید برای من روشن شود!

من گفتم: پلیس مجبور نیست بشما بگوید .  
بعد رو کردم بآن مأمور و گفتم که چمدان سیلویا را روی میز بگذارد... کلید آنرا از او گرفتم و در چمدان را باز کردم. این لحظه ای بود که انتظارش را داشتم و برای من موفقیت بزرگی محسوب می شد... دو مجسمه چوبی زرافه و میمون را از زیر ائشانه داخل چمدان بیرون آوردم و رو کردم به سیلویا و گفتم: منظور از بازرسی الماسهائی است که توی این دو مجسمه مخفی کرده اید. سوقات گران قیمتی باروپا میبرید .

«سیلویا» پوزخند تمسخر آمیزی زد و گفت: الماس؟ این دیگر از آن حرفهاست که آدم را بتعجب میاندازد.  
سرهنك «كلارمونت» گفت: خانم سیلویا، ممکن است از شما خواهش کنم سکوت کنید؟

من مجسمه عارا روی میز گذاشتم و گفتم: این دو مجسمه چوبی خیلی قیمت دارد .

سیلویا گفت: شما دارید بمن تهمت میزنید .  
گفتم: کمی صبر داشته باشید مادموازل .  
بعد مجسمه زرافه را برداشتم که گردنش را از تنه اش جدا کنم. ولی هرچه سعی کردم. گردن از تنه مجسمه جدا نشد.  
مجسمه میمون هم همینطور . شستم خبردار شد که سیلویای زرنك ، دو مجسمه محتوی الماس ها را به شخص دیگری تحویل داده که آن شخص بدون شك جزو مسافران هواپیما باید باشد  
كلارمونت درحالی که نگاهش بمن بود گفت: مثل اینکه خانم سیلویا درست میگوید.

## فرار بسوی هیچ

مجسمه میمون را که در دستم بود، آهسته بروی میز گذاشتم و گفتم: بله، البته حق با مادموازل سیلویا است. ما نباید مزاحمشان می شدیم. ضمناً جادارد که بایشان تبریک بگوئیم. چون واقعاً زنی زرنك و كار كشته هستند.

سرهنگ یکی از مجسمه ها را برداشت و گفت: یعنی میخواهی بگوئی مجسمه ها عوض شده؟

گفتم: این را دیگر خانم سیلویا باید جواب بدهد. سیلویا با عصبانیت گفت: چه جوابی باید بدهم؟ شما بدنبال چیزی میگردید که پیش من نیست و من اصلاً خبر ندارم. این يك اتهام بی اساس است. بی جهت مرا باینجا آورده اید. من باید سرکارم باشم. این دیگر مسخره است که پلیس کسی را بدون مدرك اتهام نكهدارد.

سروان خنده کوتاهی کرد و گفت: من تازه میخواستم پیشنهاد کنم که از مادموازل معذرت بخواهیم و مرخصشان کنیم. سروان گفتم: این پیشنهاد را چند دقیقه دیگر بکنید. و شاید هم احتیاجی به معذرواهی از مادموازل نباشد. شما فعلاً با من بیائید که سری بسالن مسافری بزنیم.

کلارمونت پرسید: کسی را میخواهی ببینی؟ گفتم: تقریباً همینطور است. شما از خانم سیلویا پذیرائی کنید تا ما برگردیم.

سیلویا با حالت اعتراض گفت: تا چند دقیقه دیگر، هواپیما پرواز میکند و من باید در هواپیما باشم. نگاهش کردم و گفتم: مگر پرواز هواپیما نباشید. بعضی وقت ها ایجاب میکند که هواپیما بایك ساعت تاخیر بمقصد برسد.

با اتفاق سروان از دفتر كار او بیرون آمدم. سروان پرسید: کسی را می خواهید توقیف بکنید؟ گفتم: آن شخص باید جزو مافقرین همین هواپیما باشد. حمله کنید.

ما بسالن گمرك رفتیم تشریفات گمركي در باره اكثر

## امیر عشیر

مسافران هواپیمای موردنظر انجام گرفته بود. من بین آن عده‌ای که مشغول انجام کارهای گمرکی و خروج از مرز بودند هرچه دقت کردم، قیافه‌ای که توجهم را جلب کند، یا رفتار و حرکاتش از نظر من غیرطبیعی باشد، ندیدم.

حدس زدم که آن شخص بخصوص که من در جستجویش هستم، باید در داخل هواپیما باشد. چون معمولاً اشخاصی که جنس قاچاق و گران قیمت حمل میکنند، همیشه سعی دارند موقع خروج از مرز کارهای گمرکی و مرزی خود را زودتر از دیگران انجام دهند.

من و سروان از در گمرک بیرون آمدیم. سروان گفت: فکر نمیکنم طرف را بشناسیم.

گفتم: وقتی از هواپیما بیرون آمدیم و کسی بمانبود، این حرف را بزن، من هنوز مایوس نشده‌ام ما خودمان را به هواپیما رساندیم و از پلکان بالا رفتیم. من در قیافه يك مسافری که در جای خود نشسته بودند، خیره شدم. بالاخره پیدایش کردم. او کنار پنجره نشسته بود و بیرون را نگاه میکرد.

دیدن این چهره آشنا برای من خیلی ناگهانی بود. اصلاً تصور نمیکردم که او را در آفریقا ببینم. زنی بود که عينك دودی شیشه‌پهن چشم داشت و گیسوانش برنك طلائی بود، برای من که او را می‌شناختم، کاملاً واضح بود که او گیسوان سیاهش را با کلاه گیس برنك طلائی پوشانده است. باو نزدیک شدم و با انگلیسی گفتم: ببخشید خانم، در گذرنامه شما اشکالی پیدا شده که مامور گذرنامه فرودگاه به آن توجه نکرده، خواهش می‌کنم با من بیایید.

زن چاخورد و با تعجب گفت: در گذرنامه من؟  
من برای اینکه وضع روحی او را بهتر ارزیابی کرده باشم ضمناً يك وضع غیرمنتظره برایش بوجود بیاورم، گفتم: بله، در گذرنامه شما مگر شما خانم کتایون نیستید؟  
کتایون بیشتر چاخورد و گفت: جی گفتم. خانم کتایون!



## فرار بسوی هیچ

نه، نه عوضی گرفته‌اید .

او با شنیدن اسم اصلی خود، دچار تردید و سرگیجه شد  
از قیافه‌اش پیدا بود که تقریباً خودش را باخته است و دارد فکر  
می‌کند مردی که در کنارش ایستاده و او را با اسم اصلیش صدا کرده،  
کیست... از پشت عینک بقیافه من خیره شد. مطمئن نبودم که نمی-  
تواند مرا در آن قیافه بشناسد. عینک دودی بچشم زده بودم و نصف  
بیشتر صورتم را هم ریش پر پشت و سیاه پوشانده بود و از اینها گذشته،  
انگلیسی را با لهجه اسکاتلندی حرف می‌زدم که او نتواند مرا از آهنگ  
صدایم بشناسد.

گفتم: فکر نمی‌کنم عوضی گرفته باشم . گذرنامه تان ۱۰  
بدهید .

— شما کی هستید ؟

— من پلیس فرودگاه ژوهانسبورگ .

زن موطلائی که کسی جز کتابون معشوقه مهندس دلاور نبود  
و انگلیسی را خیلی سلیس و روان صحبت می‌کرد، در کيفتش را  
باز کرد و گذرنامه اش را بیرون آورد و به دست من داد .  
سپس با لحن ملایم و در عین حال اضطراب آور گفت : عوضی  
گرفته‌اید .

در حالی که گذرنامه را باز می‌کردم ، گفتم : خدا کند  
اینطور باشد .

در صفحه اول چشمم با اسم « کاتی کلارک » افتاد معلوم شد  
کتابون با گذرنامه جعلی و اسم دیگری با فریقا سفر کرده است .  
عکس مال خودش بود . منتها با این تفاوت که با کلاه گیس طلائی رنگ  
گرفته شده بود . در جعلی بودن گذرنامه تردیدی نداشتم ولی در آن  
موقع این مسئله برای من مطرح نبود . من بدنبال چیزی می‌گشتم که  
پیش خانم کاتی کلارک بود .

از اسمی که او بروی خودش گذاشته بود خنده ام گرفت  
گذرنامه را بستم و توی جیبم گذاشتم و گفتم : خوشبختانه عوضی  
نگرفته‌ام لطفاً با من بمانید .

## امیر عشیری

کتابیون باحالت اعتراض گفت، گذرنامه من مهر خروجی دارد. شما نمی‌توانید مانع مسافرت من شوید.

گفت: پلیس فرودگاه چنین تصمیمی ندارد. ضمناً این راه بدانید که پلیس در هر حال بوظیفه اش عمل می‌کند. حتی می‌تواند برای چند ساعت پرواز هواپیما را بتاخیر بیندازد. کتابیون با اضطراب و ناراحتی از جایش بلند شد. پرسیدم: ساک کجاست؟

— ساک؟ ولی موضوع گذرنامه بودا  
پس منظور تان این است که نگذارید من از زوهانسبورگ خارج شوم؟

— پرسیدم ساک شما کجاست؟

— من ساک ندارم.

— ولی من شما را بایک ساک دیده بودم.. پیدا کردم.

دست بردم و ساک آبی رنگی را که بالای سرش بود، برداشتم اسم کاتی کلارک روی آن بود. کتابیون حرفی نزد. معلوم بود که قافیه را باخته است. ساک را به دستش دادم و او را از هواپیما بیرون آوردم. سروان روی اولین پله ایستاده بود. همینکه کتابیون را با من دید، گفت: بالاخره پیدایش کردید؟

گفتم: این خانم را با ساکی که دارد، بدفترتان ببرید. من هم می‌آیم. ضمناً شرکت هواپیمائی و برج مراقبت فرودگاه اطلاع بدهید که پرواز هواپیما موکول به اجازه پلیس است.

سروان بازوی کتابیون را گرفت و گفت: ترتیبش را می‌دهم.

بعد هر دو از پلکان پائین رفتند. من هم به دنبالشان حرکت کردم.

وقتی کتابیون را وارد دفتر سروان کردیم، او ویلویا از دیدن یکدیگر جا خوردند. رنگ صورت ویلویا خیلی زود تغییر کرد. کتابیون هنوز سعی میکرد خونسردیش را حفظ کند ولی دیگر دیر شده بود. کلارمونت پرسید: خانم کی باشند؟

## فرار بسوی هیچ

گفتم : با خانم کانی کلارك آشنا شوید . ایشان یکی از عوامل حمل الماس قاچاق هستند . البته مادموازل سیلویا خانم کلارك را بهتر از ما می‌شناسند .

کانی با ناراحتی گفت : این دروغ است .  
ساك را از دست او گرفتم و روی میز گذاشتم و گفتم خانم کلارك همان کسی هستند که دو مجسمه چوبی زرافه و میمون محتوی الماس را از خانم سیلویا تحویل گرفته‌اند .

سیلویا با لحنی اضطراب آمیز گفت : من اصلا این خانم را نمی‌شناسم . شما بی‌جهت دارید مرا متهم می‌کنید درساك را باز کردم و از زیر لوازم والیسه داخل آن دو مجسمه چوبی را بیرون آوردم ، و روی میز گذاشتم . سپس رو کردم به سیلویا و گفتم : حتی می‌خواهید بگوئید که صاحب مغازه «یادی» را هم نمی‌شناسید ؟ همان مغازه‌ای که این دو مجسمه را از آنجا خریدید .

سیلویا احساس کرد که دیگر تلاش ادبی فایده است و در این قمار خطرناك باخته است . سکوت کرد... اما کنایون ظاهر آخونسرد و آرام ایستاده بسود . او هم میدانست که سرنوشتی نظیر سرنوشت سیلویا دارد . منتها زرنکتر از سیلویا بود و در جستجوی راه گریزی بود که خودش را نجات بدهد .

من مجسمه زرافه را برداشتم . گردن آنرا از قته‌اش جدا کردم و الماس‌های داخل شکم زرافه را روی میز ریختم .. کلارمونت و سروان به قطعات الماس خیره شدند ... کلارمونت گفت : در این جریان بیش از هر کس ، شرکت «دوبیر» در «کیم برلی» باید ممنون پلیس بین‌المللی باشد .

گفتم : آقای سرهنگ ، این دیگر با شما است که عوامل وابسته به باندا قاچاق الماس را در میان کارکنان شرکت دوبیر پیدا بکنید .

بعد رو کردم به سروان و گفتم : مثل اینکه شما فراموش کرده‌اید که باید شرکت هواپیمائی و برج مراقبت فرودگاه اطلاع بدهید که پرواز هواپیما تأخیر دارد .

## امیر عشیری

سروان گفت، یادم نرفته بود. منتظر این بودم ببینم وضع خانم کلارک چه خواهد شد.

گفتم، وضع خانم کلارک روشن است. ایشان به جرم حمل الماس قاچاق توقیف هستند و برای تخفیف این جرم فقط يك راه وجود دارد...

سرهنگ کلارمونت به من گفت، اگر شما تصمیم دارید خانم کلارک را توقیف کنید، دیگر دلیل ندارد که هوایما در ساعت معین پرواز نکند؟

گفتم، پرواز هوایما بستگی باین دارد که آیا خانم کلارک پیشنهاد مرا قبول می کنند یا نه. بعد رو کردم به سروان و گفتم، خواهش می کنم خانم سیلویا را در اتاق دیگری تحت نظر بگیرید تا نوبت تحقیقات از ایشان برسد. فعلا خانم «کلارک» مقدم هستند.

سروان، سیلویا را از اتاق بیرون برد... سیلویا موقع خروج از اتاق زانویش میلرزید، رنگ بچهره نداشت. او بسوی سرنوشتی تاریک میرفت. او همان «امیلی» آتشپاره بود که «لوگان» و دلاور از وجودش برای پیشرفت کار خود استفاده میکردند. شاید در آن لحظه که سیلویا خودش را با پلیس روبرو دید، در خود احساس ندامت کرد. بدون شك باید همینطور باشد...

وقتی من و کلارمونت با کتایون تنها شدیم، کتایون که بظاهر خودش را خونسرد نشان میداد، رو کرد بمن و گفت،  
- از من چی می خواهید؟

گفتم، خوب بود می پرسیدید چکار میتوانید بکنید؟  
گفت، منظور منم همین بود. می خواهم بدانم راه عاقلانه ای که جرم مرا سبک میکند چیست؟  
گفتم، این را باید قبول کنید که الماس قاچاق حمل می-  
کردید.

او جوابی نداد... نمی خواست اعتراف کند پوزخندی زدم و گفتم، این راعم باید بداند که انکار بی فایده است. پلیس از این

## فرار بسوی هیچ

ساعت شمارا توقیف کرده و از اینجا به زندان منتقل میشوند. تنها راهی که برای شما وجود دارد اینست که با پلیس همکاری کنید. کتایون نگاهش را بمن دوخت و گفت: بله، میدانم که چطوری باید همکاری بکنم؟

گفته خیلی ساده است. این دو مجسمه راتوی ساک میگذارید و از راهی که باینجا آمده اید، برمیگردید و داخل هواپیما میشوید و بمسافرت خودتان ادامه میدهید همکاری شما فقط در فرودگاه «اورلی» پاریس است.

کتایون عینک دودی را از چشمش برداشت و گفت: در فرودگاه اورلی؟

آهسته سرم را تکان دادم و گفتم: بله، چون آنهاییکه در آنجا منتظر شما و این دو مجسمه هستند باید با من آشنا شوند. کتایون کمی فکر کرد، بعد گفت: در فرودگاه اورلی کسی منتظر من نیست.

با خونسردی گفتم: برای من فرقی نمیکند، در فرودگاه اورلی یا در آپارتمان خودتان. یا يك جای دیگر. بالاخره آقای مهندس دلاور برای گرفتن این دو مجسمه با استقبال شما میآید. خیلی حیل دارم ایشان را ببینم.

خنده تلخی بروی لبانش نشست و گفت: فکر نمیکنم بتوانید او را دستگیر کنید. حتی ممکن است خودتان راهم بکشتن بدهید. دلاور هیچوقت تیرش بخطا نمی رود... به بینم، شما کی هستید که هم مرا می شناسید و هم حالا از دلاور و آشنائی با او دارید حرف میزنید؟

اینجا بود که خودم را باو شناساندم. بفارسی گفتم: هیچ فکر نمیکنم ترا در زوهانسبورگ ببینم؛ او بمن خیره شد... عینکم را برداشتم که مرا بهتر ببیند، کتایون با حیرت و تعجب گفت: تو هستی رامین؟

گفتم: آره خودم هستم. همان معلم اخلاق. ولی دیگر تصمیم ندارم بتو درس اخلاق بدهم. چون تو معلمی مثل دلاور داری.

## امیر عشیری

راستی ، چطور است کلاه گیس را از سرت برداری؟ موهای خودت  
قشنگ تر است.

— پس تو بافریقا آمده بودی؟

— لابد دلاور و لوگان در اروپا بدنبال من میگشتند؟

با خشم و کینه گفت: خودت می دانی که دلاور از فکر کشتن  
تو بیرون امیرود. آن دفعه جلو خانه کنتس نشد. ولی بالاخره او  
کلك ترا میکند .

گفتم: این حرفها کهنه شده. از خودت حرف بزن. در فرودگاه  
اورلی کی قرار است ساك را از تو بگیرد . دلاور؟ یا يك نفر  
دیگر؟ . . .

گفت: نمیدانم ، ولی پیشنهادات را قبول میکنم .

— کم کم داری عاقل میشوی .

— ممکن است .

رو کردم به کلارمونت و گفتم: من و خانم کلارك بیاریس  
میرسیم. ایشان می خواهند دوستان خودشان را که در فرودگاه  
اورلی با استقبالشان می آیند، بمن معرفی کنند . فکر میکنم این  
معرفی جالب باشد. تحقیقات از سیلویا را خودتان انجام بدهید و  
اگر لازم شد در بیاریس او را از شما تحویل میگیریم . ضمنا صاحب  
منازه «پادی» از قلم نیفتد. او آدم شریف و پاکتی است .

کلارمونت در حالی که میخندید، از جایش بلند شد و گفت:  
پس تو خانم کلارك را قبلا میشناختی؟

گفتم: پس شما هم فهمیدید که من بایشان ارادت دارم؟ .  
هنیها خانم کلارك بمن کم لطف هستند .

سر هنك مرا بگوشه اتاق برد و آهسته گفت: از این که خانم  
کلارك پیشنهادات ترا بی دردرس قبول کرد، من بشك افتادم، فکر میکنم  
برای تو نفعه ای کشیده است .

با خنده گفتم: بی کلك که نیست. ولی من کسی نیستم که او  
بتواند بمن کلك بزند . بالاخره ورود خودمان را بیاریس با اطلاع  
شما میرسانیم .

## فرار بسوی هیچ

در همان موقع سروان وارد اتاق شد و گفت: ترتیب کار  
هارا دادم.

گفتم: متشکرم حالا میتوانید اجازه پرواز بدهید. چون  
خانم کلارک تصمیم گرفته‌اند دوستان خودشان را در فرودگاه اورلی  
بمن معرفی بکنند. چکار میشود کرد، ایشان نسبت بمن خیلی  
لطف دارند.

کتایون بزبان خودمان گفت: فراموش نکن که توبه من قول داده‌ای،  
بعد از این همکاری، در جرم من تخفیف داده میشود. ولسی رامین،  
متأسفم که در این قمار خطرناک بالاخره توبازنده میشوی. چون کسی  
که قرار است ساک را در فرودگاه اورلی از من بگیرد، دلاور است  
او تنها نیست خودت که میدانی. پس يك فکری بحال خودت بکن.  
دلاور هیچوقت تیرش به خطا نمیرود و کسی نیست که به این آسانی‌ها  
بدام بیفتد.

خندیدم و گفتم: ولی مثل اینکه يك دفعه تیرش به خطا رفت.  
و اگر درست نشانه گرفته بود، من زنده نبودم. حالا راه بیفت و بقیه  
حرفهایت را بگذار برای یکوقت دیگر...

بعد به سروان گفتم: مراقبت از خانم کلارک تا داخل هواپیما  
بمده شماست. ترتیبی بدهید که من و ایشان روی يك صندلی  
بنشینیم.

سروان گفت: اگر موافقت بفرمائید حاضرم تا فرودگاه  
پاریس ایشان را تحت نظر بگیرم.

گفتم: متشکرم آقای سروان، این مأموریت را خودم  
بمده میگیرم. آخه من و خانم کلارک خیلی وقت است که یکدیگر را  
میشناسیم. سرهنگ خندید و گفت: پس به هر دوی شما خوش  
می‌گذرد!

در حالیکه دو محسسه را نوی ساک می‌گذاشتم، گفتم: این  
را دیگر باید از خانم کلارک بپرسید. کمی بعد هر چهار  
نفر از دفتر کار سروان بیرون آمدیم. سروان و کتایون جلوتر

## امیر عشیری

و شاه به شاه هم میرفتند .

بین راه به سرهنگ کلارمونت گفتم : همین امروز به شرکت هواپیمائی اطلاع بدهید که با استعفای «سیلویا» از شغل مهمانداری موافقت کنند . ضمناً اگر زحمتی برایتان نیست، چمدان مرا از هتل کارلتون بگیریید و با هواپیمای بعدی بمقصد پاریس هتل «لانکستر» بفرستید . متشکر میشوم . ولی فراموش نکنید که پول هتل را هم باید بدهید

سرهنگ پوزخندی زد و گفت : میدانستم که بالاخره خرج هتل بگردن من میافتد . برای فرار از خرج هتل اینطور باشتاب داری حرکت میکنی!

گفتم : اینهم یکتوع زرنکی است !

او پرسید: مگر سیلویا استعفای خودش را به تو داده ؟  
نیمرخ نگاهش کردم و گفتم: سرهنگ عزیز، چرا راجع به چیزی که میدانید دیگر سؤال می کنید؟! خوب معلوم است. سیلویا با این گرفتاری مجبور است استعفا بدهد .  
- حالا فهمیدم . منظور تو اینست که او را مجبور کنم استعفا بدهد .

- لازم نیست مجبورش کنید که استعفا بدهد . فکر میکنم همین امروز که شرکت هواپیمائی از توقیف سیلویا باخیر شود، خدمتش خاتمه دهد.

- خوب ، کار دیگری نداری که برایت انجام بدهم

- فعلاً چیزی بفکرم نمیرسد .

- يك كمي فكر كن ...

- راستی تلفنی به سرگرد «باربرتون» تماس بگیریید و از طرف من از او معذرت بخواهید و خدا حافظی کنید . خودتان که دیدید من حتی فرصت رفتن به هتل و آوردن چمدانم را هم نداشتم .

- همین امروز تلفن میکنم

ما به هواپیما رسیدیم . ماموران گمرک و مرزی پای پلکان



## فرار بسوی هیچ

هوایما ایستاده بودند . همه متوجه ما شدند . سروان و کتایون از پلکان بالا رفتند . من از سر هنک خدا حافظی کردم و بدنبال آنها داخل هوایما شدم ... دو صندلی کنار هم ، بمن و کتایون اختصاص داده شده بود ضمن تشکر از سروان دست او را فشردم . سروان از هـ - وایما خارج شد . کمی بعد هوایما به طرف باند پرواز حرکت کرد و بعد فرودگاه زوهانسبورک را بمقصد پاریس ترک گفت ...

# ۱۱

کتایون نگاهش به خارج بود. با من حرف نمیزد. برخلاف گذشته، ما دیگر حرفی نداشتیم که بنسیم. او در اندیشه سرنوشت خودش بود شاید به این فکر میکرد که ممکن است در فرودگاه «اورلی» وضعی پیش بیاید که او بتواند از چنگ من فرار کند. شاید هم در فکر این بود که این بك اتفاق جزئی است و خواهد توانست بر راحتی خودش را از این گرفتاری نجات دهد...

تنها امید کتایون دلاور و اقراش بودند که بدون شك در فرودگاه «اورلی» انتظارش را داشتند. کتایون بطور صریح نگفته بود که چه کسی در فرودگاه «اورلی» قرار است الماسها را از او تحویل بگیرد. ولی قدر مسلم این بود که دلاور بایست تحویل گیرنده الماس‌های من بود.

من اطمینان داشتم که کتایون در فرودگاه اورلی باید الماسها را تحویل بدهد. چون معمول اینطور است و بفرض اینکه برنامه آنها طور دیگری بود، من از هر لحاظ خودم را آماده کرده بودم که با آنها روبرو شوم. کتایون فرصتی را به من داده بود که نبایست از دست میدادم، تقریباً میتوانم بگویم دستگیری کتایون را در

## فرار بسوی هیچ

جهت حساس‌ترین قسمت ماموریتم کشانده بود. امکان اینکه در فرودگاه اورلی اتفاقی برایم بیفتد و مرا برای بار دوم به بیمارستان بفرستد یا به گورستان، زیاد بود ولی از فرصتی که کتابیون بمن داده بود باید استفاده میکردم تا وضع تازه‌ای پیش نیاید... هواپیما از روی دریای مدیترانه که گذشت، من يك تلگراف رمز بعنوان «فیلیپ» مخابره کردم که اودر فرودگاه اورلی منتظرم باشد.

بالاخره سکوت مرا شکستم و از کتابیون پرسیدم: چه کسی قرار است در فرودگاه اورلی الماس‌ها را از تو تحویل بگیرد؟

همینطور که نگاهش از پنجره به خارج بود گفت: بالاخره يك کسی هست. خیال کن دلاور، همان کسی که تو از برخورد با او وحشت داری.

گفتم: پس محل تحویل الماس‌ها فرودگاه اورلی است؟

— معلوم نیست، شاید هم يك جای دیگر

— برای من فرقی نمیکند.

— فرق بکند یا نکند، بالاخره این دفعه كلك تو کنده است

هگر نمی‌کنم به بیمارستان برسی...

با خنده گفتم: یعنی می‌خواهی بگوئی بین راه فرودگاه تا

بیمارستان می‌میرم؟

با اطمینان گفت: خیلی زودتر... پرسیدم: پس دلاور

منتظر توست؟ شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: نمیدانم کی منتظر

من است. شاید هم در يك جای دیگر منتظرم باشند. خلاصه از من

چیزی نمی‌فهمی.

گفتم: برای من فرقی نمیکند، دلاور یا يك نفر دیگر.

بالاخره تحویل گیرنده الماس‌ها هر که باشد زیارتش میکنم.

رویش را به جانب من کرد و گفت: بنظر من صلاح تو در

این است که وقتی هواپیما در فرودگاه اورلی بزمین نشست و توقف

کرد تو مرا ندیده بگیری و از عنوانی که داری استفاده بکنی و خودت

را به آنطرف فرودگاه برسانی و به شهر بروی. الماس‌ها را هم

با خودت ببری، چون برای پیدا کردنش خیلی زحمت کشیده‌ای.

## امیر عشیری

با لبخند نمسخر آمیزی گفتم ، حوشحالم که بالاخره تو هم معلم اخلاق شدی و طرز موعظه کردن را یاد گرفتی! خوب دیگر چه کار باید بکنم؟!

گفت ، تو خیلی از خودت راضی هستی و خیال میکنی همیشه برنده نوثی! تو پلیسی و پلیس هیچوقت نمی تواند قصد کشتن شخص مورد تعقیبش را داشته باشد مگر در موقع دفاع از خودش . ولی دلاور و امثال او ، براحتی ترا میکشند . حتی منم اگر دستم میرسید ، به تو امان نمیدادم . خلاصه اگر خودت را دوست داری ، آن کاری که گفتم بکن .

خنده کوتاهی کردم و گفتم ، تو خیلی خوب صحبت میکنی .

فقط همین؟!

— و تو هم خیلی احمق!

— بعضی وقتها حماقت به نفع آدم تمام میشود .

لبخند معنی داری زد و گفتم ، آره ، چون انسان را از قید زندگی راحت میکند . مثل تو..

بالجن جدی گفتم ، ما الان روی خاک فرانسه هستیم ، تایك يانیم ساعت دیگر به پاریس میرسیم . آخرین درس اخلاق را می خواهم به تو بدهم ، سکوت کن و حرف نزن . حتی موقعی که با دلاور روبرو میشویم . چون حرف زدن تو در آن موقع نه فقط او را نجات نمیدهد ، بلکه به ضررش هم تمام میشود . کتابون دوباره رویش را به پنجره کرد ... او به خیال خودش میخواست مرا بترساند و مرعوب کند . گاهی از دلاور حرف میزد و گاه خودش را از همه چیز بی اطلاع نشان میداد . ولی دست او برای من رو شده بود...

در حدود ساعت دو بعد از ظهر بود که هواپیما روی بانده فرودگاه اورلی بزمین نشست... و در جایگاه مخصوصی توقف کرد در هواپیما باز شد و مسافری شروع به پائین رفتن کردند. من ساك را بدست کتابون دادم و به اتفاق هم از پلکان پائین آمدیم و داخل سالن گمرک شدیم ... مأمور گمرک، ساك کتابون را باز کرد ، من

## فراد بسوی هیچ

پشت سر او ایستاده بودم . چیزی که توجه مامور گمرک را جلب کند، در ساک نبود . ساک را بدست کتابیون داد . من مترصد بودم که اگر مامور گمرک بخواهد اشکال تراشی کند، دخالت کنم و نگذارم . چون ممکن بود برنامه کارم بهم بخورد .

کم کم وحشت بر کتابیون سایه انداخت . رنگ چهره اش تقریباً پریده بود و اضطراب در چشمانش موج میزد . دقایق حساس و خطرناکی که انتظارش را داشتم ، لحظه به لحظه نزدیک میشد . من تقریباً اطمینان داشتم ، که دلاور و افرادش پشت در خروجی گمرک منتظر بیرون آمدن کتابیون هستند . کتابیون وقتی ساک را گرفت ، دیگر کاری نداشت و بایست بطرف در خروجی میرفت . او ایستاد . مردد بود . آهسته گفتم :

راه بیفت ، آنها منتظر هستند .

باقدم های لرزان بطرف در خروجی گمرک رفت ... ماموری که پشت در ایستاده بود ، در را باز کرد ، او و من هم بدنبالش از گمرک بیرون آمدیم ... چشمم به دلاور و دو نفر از افرادش افتاد که پشت سر او ایستاده بودند ..

دلاور از دیدن کتابیون لبخندی بروی لبانش آورد و با خوشحالی جلو آمد ... او نمی توانست مرا با آن قیافه بشناسد احساس کردم که کتابیون با چشم دارد به او اشاره میکند که نزدیک نشود .

من در آن موقع هم میتوانستم دلاور را توقیف بکنم ، ولی بی نتیجه بود . باید مدرک میداشتم . توقیف او باید لحظه ای صورت میگرفت که او ساک را از کتابیون بگیرد .

دلاور که جز به الماس های داخل ساک به چیز دیگری ، حتی به حالت مضطرب و وحشت زده کتابیون توجهی نداشت ، جلو آمد و به فارسی گفت :

- کاتی عزیز .. خوش آمدی ...

و بعد دستش را جلو برد که ساک را از کاتی عزیزش بگیرد کتابیون که تا آن لحظه سکوت کرده بود ، ناگهان

## امیر عشیری

فریاد زد :

— دلاور ، فرار کن رامین پشت سر من است ..  
من که از یکی دودقیقه پیش دستم را بزیر کتم برده بودم .  
با هفت تیر بیرون کشیدم و گفتم : دلاور از جای تکان نخور .  
تا این لحظه اوساگ را نگرفته بود . ولی من دیگر چاره‌ای  
نداشتم و بایست او را توقیف میکردم ... دلاور حماقت عجیبی کرد  
اوبی اعتنا به تهدید من . با يك حرکت سریع ساگ را از توی دست  
کتایون بیرون کشید و فرار کرد .  
من يك نگاه به آن دونفری که با دلاور بودند ، انداختم  
دیدم آنها هم در حال فرار هستند .

بعد متوجه دلاور شدم . مهلتش ندادم . او در حال فرار بود و  
جند قدمی از من دور شده بود . بدنبالش دویدم و يك گلوله به پایش  
زدم .

تبادلش را از دست داد ... و در همان حال با سرعت ، سربه  
عقب گردانده که مرا هدف گلوله قرار بدهد .  
ولی در آن لحظه من به سمت راست او پیچیده بودم و  
فاصله‌ای با او نداشتم . او مرا ندید و بدون هدف گلوله‌ای شلیک کرد .  
گلوله درست موقعی شلیک شد که او دیگر نمی‌توانست خودش را  
سریا نکهدارد ..

بر روی زمین افتاد . من بالای سرش رسیدم . او غلٹی زد و  
هفت تیرش را به طرف من گرفت .  
بالکای که به من دستش زدم ، هفت تیر از توی دستش خارج شد .  
ولی بند ساگ هنوز در دستش بود و این همان مدرکی بود که من میخواستم .  
از دحام عجیبی شده بود .

مردمی که با شلیک اولین گلوله فرار کرده ، پشت اتومبیل  
ها مخفی شده بودند ، اکنون دورما را گرفته بودند ...  
پلیس فرودگاه دخالت کرد و اطراف دلاور را گرفت . خون  
از پای دلاور جاری بود .  
من هفت تیر او را با دشمال از روی زمین برداشتم و ساگرا

## فرار بسوی هیچ

هم از توی دستش بیرون کشیدم و نگاهم را به صورتش که از شدت درد پرجبین شده بود، دوختم و گفتم: متأسفم که در این قمار تو بازنده شدی ...

از زور درد پا و نفرت، چین به صورتش انداخت و گفت: هنوز.. بازی .. تمام نشده ...

گفتم: چرا، چون تقریباً همه بازیکن های حرفه ای در این قمار باختها اند ... راستی امیلی به تو سلام رساند .  
گفت: آنشب ... باید .. کشته میشدی ...

لبخندی زدم و گفتم: این دیگر به سرنوشت تو بستگی داشت که زنده بمانی و نه را ببینم . متأسفم که همدیگر را اینطوری ملاقات کردیم .

ناگهان بیادم آمد که کنایون را تنها گذاشته ام . روگرداندم دیدم فیلیپ و موریس دارند بطرف من می آیند ...  
وقتی نزدیک شدند، فیلیپ گفت: یک دقیقه دیر رسیدیم . ولی بالاخره آن دو تا را هم گرفتیم .

گفتم: آن دو نفر برای من مهم نیستند. مهم کتابون بوده که فرار کرده است .

موریس گفت: مگر او را به پلیس فرودگاه تحویل ندادی ؟

با ناراحتی گفتم: کدام پلیس ؟ وقت این کار را نداشتم . همین يك دقیقه ای که شما دیر آمدید و این ماجرا اتفاق افتاد ، کتابون فرار کرد. حالا بگو آمبولانس بیاید .

موریس گفت: تا چند دقیقه دیگر آمبولانس میرسد .

گفتم: شما همین جا باشید تا من برگردم .

با شتاب خودم را به سالن مسافری فرودگاه رساندم ...  
بهر کجا که فکر میکردم ممکن است کتابون در آنجا مخفی شده باشد سرزدم . ولی اقری از او بدست نیاوردم .

برگشتم پیش فیلیپ و موریس. از آنها پرسیدم: مگر تلگرام من دیر بدست شما رسید ؟

## امیر عشیری

فیلیپ گفت : نه ، ولی علت تاخیر ما تصادف بین راه

بود .

گفتم : این يك دقیقه‌ای که شما دیر آمدید ، هم کنایون از چنگم فرار کرد و هم ممکن بود خودم کشته شوم . آندونفری که با دلاور بودند ، براحتی میتوانستند مرا بکشند . ولی نرسوها فرار کردند . این دیگر شانس من بود ...

فیلیپ گفت : به پلیس فرودگاه دستور دادم ساختمان و اطراف فرودگاه را زیر نظر بگیرند و همه‌جا را بگردند و ضمناً کلیه اتومبیل‌هایی را که به پاریس میرود ، به شدت بازرسی کنند .

پوزخندی زدم و گفتم : خیلی زحمت کشیدید . کنایون الان باید نزدیک پاریس باشد .

موریس گفت : ناراحت نشو . بالاخره بدام می‌افتد .  
با پیحوصلگی گفتم : آره ، بدام می‌افتد ، تا چند دقیقه پیش به دام افتاده بود ، ولی حالا باید بدنبالش بگردم .  
از او پرسیدم آن دونفر را کجا نگهداشته‌اید ؟  
گفت : با من بیا .

به اتفاق هم به طرف اتومبیل پلیس که سه مامور اطراف آنرا گرفته بودند ، رفتیم . آن دونفری که با دلاور بودند ، تسوی اتومبیل نشسته بودند . سرم را بداخل اتومبیل بردم و پرسیدم . از اینجا کجا می‌خواستید بروید ؟

یکی از آنها جواب داد : از خودش پرس  
- از کی ؟

- از دلاور . او میداند که ما به کجا میرفتیم ...

- شما دوتا نمیدانید ؟

رفیقش خندید و گفت : نه بابا . ما از هیچ چیز خبر

نداریم .

گفتم : بالاخره مجبور میشوید هر چه میدانید

بگوئید .



## فرار بسوی هیچ

بعد به موریس گفتم ، دستور بده این دوتا را به اداره ببرند .

دو نفر از ماموران آنها را به شهر بردند ... من و موریس به اتفاق مامور سومی برگشتیم پیش فیلیپ ..

چند دقیقه بعد آمبولانس رسید و نزدیک محلی که دلاور روی زمین افتاده بود ، توقف کرد ... طولی نکشید که دلاور را بروی برانکارد منتقل کردند و او را در داخل آمبولانس گذاشتند .

فیلیپ به ماموری که همراه ما بود ماموریت داد که با آمبولانس به بیمارستان برود و مراقب دلاور باشد .  
آمبولانس حرکت کرد ...

فیلیپ از من پرسید ، دیگر کاری نداری ؟  
گفتم : نه ، ولی از فکر کتابیون بیرون نمی‌روم . این زن درست مثل قطره آبی که بروی زمین ریخته شود ، ناپدید شد .  
گفت : راه بیفت برویم ، زیاد فکر نکن ...

سوارات و موبیل شدیم و فرودگاه را ترك گفتیم ، بین راه موریس پرسید ، راستی ، کی می‌خواهی صورتت را از این ریش پاک کنی ؟

گفتم ، نزدیک است ، شاید امروز .  
فیلیپ پرسید ، کتابیون را کجا بدام انداختی ؟  
سیکاری آتش زدم و گفتم ، در فرودگاه ژوهانسبورگ .  
درست چند دقیقه قبل از پرواز هواپیما .

موریس گفت ، حتی يك تلگراف هم نکردی که ببینم زنده‌ئی یا مرده .

گفتم ، خوب شد این حرف را زدی . از بندر الزابت می‌خواستم به تو تلگراف کنم که معجزه صورت گرفت .

هر دو با تعجب نگاه کردند ، فیلیپ گفت ، معجزه ؟ !  
خندیدم و گفتم ، آره ، معجزه . یادش هست آن شبی که هر سه با هم به فرودگاه می‌آمدیم ، بین راه موریس گفت اگر رامین بتواند از يك مرده رد پای زنده‌ها را پیدا کند ، معجزه کرده است

## امیر عشیری

حالا باید بگویم که معجزه شده

موریس گفت: من از این حرف اصلاً سردر نمی آوردم!

فیلیپ گفت: آره، واضح تر حرف بزن.

یکی به سیکار زدم و گفتم: وقتی تابوت گراهام را از توی

قبر بیرون آوردیم، جسدی تویش نبود.

من سراغ دکتر معالجه اورفتم و او اسرار مرگ گراهام را فاش

کرد. معلوم شد که گراهام دکتر معالجتش را مجبور میکند که پروانه

دفن بناش صادر کند و بعد هم بکمک همان دکتر به يك دکتر جراح

معرفی میشود و چهره اش را با جراحی پلاستیک تغییر میدهد.

فیلیپ پرسید: پس گراهام زنده است؟

گفتم: آره، حالا این گراهام که با چهره دیگری مشغول

فعالیت است اسمش چیست و کجا زندگی میکند این را دیگر باید

تحقیق کنیم...

فیلیپ گفت: فکر میکنم دلاور راجع به او اطلاعاتی داشته

باشد.

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: بعید بنظر میرسد. بهتر حال

پرسیدنتش ضرر ندارد.

يك نکته اساسی را من به آنها نگفتم و آن علامت مشخص

گراهام بود. این یکی را برای خودم نگهداشته بودم. چون

تصمیم داشتم خودم گراهام را پیدا کنم و بشناسمش.

بعد از چند لحظه سکوت، «موریس» گفت: چند سال پیش

که رامین با استخدام پلیس بین المللی در آمد و رسماً مشغول بکار

شد، من یکی فکر نمی کردم که او اینطوری گل بکند و کارش بالا

بگیرد. ولی حالا دست ما را از پشت بسته، خودمانیم، رامین

توخیلی پیشرفت کرده ای. آنقدر که سازمان ضد جاسوسی «سی

اس. آی» سعی دارد ترا از ما بگیرد.

خاکستر سیگارم را در زیر سیگاری بقل دستم ریختم و گفتم:

والله من چنین احساس نمیکنم و این را هم میدانم که نه شعورم

بیشتر از شماست، نه تجربه ام، اگر هم کاری بدست من صورت میگیرد.

## فرار بسوی هیچ

در سایه لطف شماست .

فیلیپ گفت: علاوه بر همه چیز، ما شاء الله زبان‌ت هم بد نیست... حالا تعریف کن ببینم در آفریقا چکار کرده‌ای؟  
من بشرح ماجرائی که در بندر الیزابت و شهر ژوهانسبورگ  
برایم اتفاق افتاده بود پرداختم ... تا بالاخره بدفتر فیلیپ  
رسیدیم ...

وقتی وارد دفتر شدیم فیلیپ تلفنی با بیمارستان تماس  
گرفت . اطلاع دادند که حال دلاور وخیم نیست و او را به اتاق عمل  
برده‌اند ...

به فیلیپ گفتم ، اگر موافق باشی ، می‌خواهم از آن دو نفر  
تحقیقات بکنم .  
گفت ، موافقم ...

چند دقیقه بعد یکی از آن دو نفر را به اتاق فیلیپ آوردند ،  
او در حدود سی و پنج سال داشت . بنظر نمی‌رسید که آدم شروری باشد  
مثل اینکه تازه کار بود . چون وقتی وارد اتاق شد ، روحیه‌اش را  
باخته بود . اضطراب و ترس بر چهره‌اش سایه انداخته بود .  
او به اشاره من روی صندلی نشست ... پرسیدم : اسمت  
چیست ؟

- فردیناند .

- اهل کجا هستی ؟

- پاریس .

- چند وقت است که برای باند قاچاقچیان کار

میکنی ؟

- نزدیک به يك سال .

سیگاری به او دادم ، بعد گفتم : هیچ میدانی که تو متهم به  
حمل الماس قاچاق هستی ؟

«فردیناند» با اضطراب گفت : من ... من اصلاً به عمرم  
الماس ندیده‌ام .

پرسیدم : پس در این مدت يك سال چه غلطی میکردی ؟

## امیر عشیری

بك كوتاهی به سیکار زد و گفت : من و رفیقم بیشتر وقتها مامور محافظ آنها بودیم .

فیلیپ پرسید: منظورت از آنها کیست؟

«فردیناند» گفت: آقای لوگان و خانمی که اسمش را نمیدانم. این او اخرهم مامور محافظ آقای دلاور بودیم .

فیلیپ پرسید: دیگر چکار میکردی.

او گفت: از همین قبیل کارها مثلاً رانندگی و اگر اتفاق میافتاد ، در زدو خورد. رفتن بمسافرت.. خلاصه در این مدت من رنك الماس را ندیده‌ام. ولی میدانستم که باند ما بکار الماس قاچاق مشغول است .

از فردیناند پرسیدم: زنی باسم کتایون را میشناسی؟

گفت: نه، این اسم بگویم آشنا نیست ؟

«موریس» رو کرد بمن و گفت: او حتماً کتایون را به اسم «کاتی» میشناسد .

پرسیدم: زنی را باسم کاتی چطور؟

«فردیناند» جواب داد: بله، او را میشناسم. منظورتان همان زن نیست که در فرودگاه يكساک دردستش بود؟

گفتم : آره . حالا که شناختیش بگو او کجا زندگی می کند ؟

«فردیناند» شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت : نمیدانم . این چیزها را باید از آقای دلاور پرسید .

موریس باخنده گفت: این دلاور با اینها طوری رفتار کرده که هنوزهم او را «آقا» خطاب میکنند .

فیلیپ از «فردیناند» پرسید: دلاور کجا زندگی میکند؟ این یکی را که میدانی ؟

او مکت کرد ... من گفتم، وقت زیادی نداری که بخواهی سکوت کنی . خودت میدانی که متهم هستی . حالا دیگر سعی کن جواب بدهی. تو و رفیقته بده سال زندان محکوم میشوید. آنها هم در

### فرار بوسی هیچ

صورتی که معلوم شود تا بحال قتل بدست شما انجام نگرفته باشد.

«فردینانده» با اضطراب گفت: نه، نه، ما آدم نکشته‌ایم.  
گفت: بالاخره شریک جرم که هستید؟ خوب، جواب ندادی  
که دلاور کجا زندگی میکند؟  
گفت: من نمیدانم.

من طوری با پشت دست بصورتش زدم که از پشت باصندلی  
چکف اتاق افتاد. بقیه کتشی را گرفتم او را از کف اتاق بلند کردم و  
محکم روی صندلی نشاندیم و گفتم: احق، تو که محافظ دلاور بودی،  
چطور نمیدانی خانه او کجاست؟  
او درحالی که نگاهش بمن بود، آب دهانش را فرو داد و  
گفت: صبر کنید، الان میگویم. شماره ۹۲ در کارتیه لاتن.

فیلیپ با تعجب گفت: کارتیه لاتن؟ حتماً دروغ میگوید.  
«فردینانده» نفسی تازه کرد و گفت: نه، دروغ نمی گویم.  
دلاور در آنجا يك آپارتمان دوطبقه دارد که فقط مخصوص خودش  
است.

به فیلیپ گفتم: من دیگر با این کاری ندارم بگو آن یکی  
را بیاورند.

بدستور فیلیپ ماموری که کنار در اتاق ایستاده بود، فردینانده  
را بیرون برد. کمی بعد رفیق او وارد اتاق شد. اسم او «ژان» بود  
و کمی جوانتر از فردینانده بنظر میرسید...

در تحقیقاتی که از «ژان» کردیم، او هم آپارتمان شماره ۹۲  
در کارتیه لاتن را تایید کرد. من حدس زدم که بدون شك کنایون  
باید در آپارتمان دلاور مخفی شده باشد. به فیلیپ گفتم: بگو ژان را  
بزنند بپزند.

وقتی «ژان» را از اتاق بیرون بردند، فیلیپ بمن گفت:  
يك سری به بیمارستان بزن. همین دکتر اجازه میدهد که از دلاور  
تحقیق شود.

## امیر عشیری

گفتم، او باشد برای بعد من تا کتابیون را پیدا نکنم، دست به چکاری نمیزنم گذرنامه کتابیون پیش مرآت و فکر نمیکنم او با نبودن دلاور بتواند از مرز فرانسه خارج شود.

بعد دو بموریس کردم و گفتم، تو از اداره بیرون نرو، تا من تلفن کنم. در حدود ساعت شش با تو تماس میگیرم. موریس پرسید، با من کاری داری؟

گفتم، آره اگر خدمت درست باشد، امشب کتابیون را بدام میاندازم.

از آنها خدا حافظی کردم و از اداره بیرون آمدم و با اتومبیل موریس بطرف هتل «لانکستر» حرکت کردم ... نزدیک هتل آرایشگاهی بود که مدیر آنرا مرشناحتم ... به آرایشگاه رفتم تا صورتم را از ریش سیاه و پر پشت پاک کنم. چون دیگر به آن قیافه احتیاج نداشتم ...

در حدود ساعت شش بعد از ظهر بود که لباس عوض کرده، از هتل بیرون آمدم و یکسر بمحله «کارتیه لزن» رفتم ... آپارتمان شماره ۹۲ را در یک خیابان خلوت و آرام پیدا کردم. چند قدم پائین تر از آنجا از اتومبیل پیاده شدم و بطرف آپارتمان رفتم. دکمه زنگ در را فشار دادم. یکی دو دقیقه بعد مستخدمه‌ای من در را برویم گشود. سلام کردم و پرسیدم: ببخشید آقای دلاور منزل هستند.

مستخدمه با لحنی خشک جواب داد: آقای دلاور، دو روز پیش این آپارتمان را تخلیه کردند.

- پس فعلاً این آپارتمان خالی است؟

- ببله، فرمایشی داشتید؟

- میخواستم اتاقها را نگاه کنم.

- میخواهید اجاره کنید؟

- ببله اگر اجاره اش زیاد سنگین نباشد.

- متأسفم آقای، کلید اتاقها پیش من نیست.

## فرار سه ی هیچ

لبخندی زدم و گفتم: اشکالی ندارد. فردا می‌آیم ... خواهش می‌کنم سعی کنید کلیدها را از صاحبخانه بگیرید.  
مستخدمه با همان لحن خشک و قیافه تلخ گفت: البته اگر دیدمش.

- خوب، خدا حافظ.

- سلامت.

من هنوز از پله‌ها بائین نرفته بودم که مستخدمه رفت توی خانه و در را بست ... من از پله بائین آمدم. خودم را به اتومبیل رساندم و با تلفن داخل اتومبیل با موریس تماس گرفتم. او منتظرم بود. چون بمحض این که صدای مرا شنید، پرسید: خبری شده؟

گفتم: ممکن است خبری بشود ... گوش کن، دو نفر از ماموران را با خودت بار به «کارتیه لانز». من نزدیک آپارتمان منتظرت هستم. یکی از آنها حتماً باید زن باشد.  
- جی‌نا چطور است؟

- عالیست.

گوشی را گذاشتم و همانجا پشت فرمان نشستم .. تا آن موقع من هیچ نقشه‌ای نداشتم. مامور زن را برای این خواستم که فکر می‌کردم هر نقشه‌ای که بکشم، وجود یک زن در آن لازمست ... من خیال داشتم به هر طریقی هست داخل آپارتمان شوم ... تقریباً مطمئن بودم که کتابون در آنجا مخفی شده‌است.

در حدود بیست دقیقه بعد، اتومبیلی پشت سر اتومبیل من توقف کرد. «موریس» و «جی‌نا» از آن پیاده شدند و بداخل اتومبیل من آمدند. موریس، پرسید: جی‌نا تازه‌ای کشف کرده‌ای؟

گفتم: اینطور که مستخدمه می‌گفت: دلاور دو روز پیش آپارتمان را تخلیه کرده. البته این ظاهر کار است.

جی‌نا پرسید: تو چکار می‌خواهی بکنی؟

گفتم: هنوز فکرش را نکرده‌ام.

## اهیر عشیری

موريس پرسید: تو اطمینان داری که کتابون در آن آپارتمان مخفی شده؟...

آهسته سر مرا تکان دادم و گفتم: تقریباً. این دیگر بسته بشانس است که تاجه اندازه حدس من درست باشد. اما این موضوع تا یکی دو ساعت دیگر روشن میشود. چون اگر کتابون در آپارتمان مخفی شده باشد، تابحال با افراد دلاور تماس گرفته و آنها سعی میکنند همین امشب او را بمرز برسانند. البته وقتی که هوا کاملاً تاریک شود.

موريس گفت: بنظر من بعيد بنظر میرسد.  
گفتم: صبر میکنیم ببینیم چه میشود اگر خبری نشد آن وقت بزور داخل آپارتمان میشویم.

موريس پرسید: پس هنوز نمیدانی چکار باید بکنی؟  
کمی فکر کردم وبعد گفتم: الان میفهمی...

اتومبیل را روشن کردم و برای انداختن ... خیابان را دور زدیم و از مقابل آپارتمان گذشتیم و پائین تر از آنجا کنار پیاده رو اتومبیل را نگه داشتیم. گفتم از اینجا آپارتمان را زیر نظر میگیریم و صبر میکنیم ببینیم چه اتفاقی میافتد...

هوا کم کم داشت تاریک میشد و ما همچنان در انتظار این بودیم که کسی از آپارتمان بیرون بیاید، یا داخل آن بشود. هوا کاملاً تاریک شد... ساعت در حدود نهم بود. آپارتمان در تاریکی فرو رفته بود و چراغ هیچیک از اتاق های آن روشن نبود. خیابان خلوت بود و حتی کافه یا مغازه ای در آن اطراف وجود نداشت موريس گفت: مثل اینکه مستخدمه درست گفته.

گفتم: هنوز معلوم نیست... ما تا سپیده صبح همین جا میمانیم.

«چیناء» گفت: به نظرم هوای گرم آفریقا روی نو اثر گذاشته!

بالحقی کاملاً جدی گفتم: این يك ماموریت است



## فرار بسوی هیچ

«موریس» خنده اش گرفت... در حالیکه میخندید گفت: آره، حق با رامین است. بالاخره رئیس ما اوست. باید هر دستوری که میدهد انجام بدهیم.

نزدیک به نه ونیم شب بود که اتومبیلی با سرعت در جهتی که ما ایستاده بودیم، آمد و مقابل آپارتمان توقف کرد...

موریس گفت: رامین يك چیزی سرش میشود.

گفتم: حواست پانومبیل طرف باشد.

مردی از داخل اتومبیل بیرون آمد و با شتاب از پله های آپارتمان بالا رفت... و چند لحظه پشت در ایستاد تا در باز شد.

چینا گفت: پس ببخود نبود که به خودت امیدواری می دادی!

گفتم: خودت را حاضر کن.

پرسید: چکار میخواهی بکنی؟

موریس گفت: رامین حتما نقشه های کشیده. برو بین چکار میخواهد بکند.

باخنده گفتم: آره، يك نقشه ساده که من و چینا باید نقش دو دلداده را در آن بازی کنیم.

موریس گفت: پس چرا معطلی؟!

باو گفتم: تو فقط مواظب ما دوتا باش که اگر احیاناً اتفاقی افتاد بتوانی بموقع بما کمک کنی.

بعد دست «چینا» را گرفتم و هر دو پراه افتادیم. این طور رانمود کردیم که تازه بهم رسیده ایم. من دست بدور کمر چینا انداختم او هم يك دستی را بروی شانه ام گذاشت درست مثل دو دلداده از وسط خیابان بطرف اتومبیل مورد نظر میرفتیم. من سمت راست اتومبیل را گرفته بودم. سرهامان توی هم بود و با صدای بلند میخندیدیم.

نزدیک آن اتومبیل که رسیدیم کمی تعادل مان را از دست دادیم که طرف خیال کند ما چندان گیلاسی هم زده ایم. من خودم و چینا

## امیر عشیری

را بسمت راست کشیدم و در نتیجه تمام به گلگیر عقب آن اتومبیل خورد. راننده که پشت فرمان نشسته بود، بانگلیسی گفت: ای، چکار میکنید! ایک گیلاس کمتر.

من بالحنی نیمه مست گفتم: نترس طوری نشد. و هر دو خندیدیم... دوباره برآه افتادیم. هنوز یک قدم نرفته بودیم که جینا مرا هل داد. این دفعه من بدر عقب خوردم. راننده با عصبانیت گفت: چکار میکنی احمق... و همینکه در را باز کرد تا پائین بیاید، من در نیمه باز را محکم بجلو فشار دادم. یک پای او بیرون بود که در بساق پایش خورد و فریاد کوتاهی کشید تا رفت بخودش بجنبید لوله هفت تیر من روی سینه اش قرار گرفت... در اتومبیل را که هنوز باز بود، باز کردم و گفتم: بیا پائین.

او گیج شده بود و از شدت درد پا، صورتش پرچین شده بود. وقتی دیدم مردد است، دست انداختم و یقه کتشی را گرفتم و او را پائین کشیدم. سپس هفت تیرش را از زیر کتشی در آوردم و بدست جینا سپردم و بلافاصله با نور چراغ قوه ای بموریس که منتظرمان بود، علامت دادم... او با شتاب پیش ما آمد. باو گفتم: تو و جینا فعلاً این یکی را ببریدش توی اتومبیل خودمان.

موریس آنمرد را جلو انداخت مرد موقع راه رفتن کمی میلنگید. موریس و جینا هم به نیالشی حرکت کردند. من پشت فرمان نشستم. روی تشك جلویك مسلسل كوچك دستی بود. خشاب فشنگ آنرا بیرون آوردم و مسلسل بدون فشنگ را روی تشك عقب انداختم و بعد هادسته هفت تیرم چراغ نوری اتومبیل را که بالای سرم بود شکستم که موقع باز شدن در، چراغ درون اتومبیل روشن نشود و آنمرد که بداخل آپارتمان رفته بود، حالا یا تنها یا اینکه با کسی

دیگری بر میگشت، نتواند موقع سوار شدن مرا بشناسد. نگاهم را بدر آپارتمان دوختم. تقریباً نقره من تا اینجا با موفقیت انجام گرفته بود. حالا این دیگر بشانی بستگی داشت که کتایون با آنمرد از آنجا بیرون بیاید یا نه... بهر حال بی نتیجه

## فرار بسوی هیچ

هم نبود چون دست خالی بر نمیگشتم ... زیاد هم ناامید نبودم  
حدس زده بودم که ممکن است کتابیون توی آپارتمان مخفی شده  
باشد و آن مرد برای بردن او بآنجا آمده است. اینکه حدس من  
تاچه اندازه میتواند درست باشد، بستگی بشانس داشت. و تا  
چند دقیقه دیگر معلوم میشد ...

انتظار بیایان رسید و در آپارتمان باز شد... آنمرد بیرون  
آمد. چمدانی در دستش بود روی اولین پله، چند لحظه ای ایستاد.  
اطرافش را نگاه کرد و بعد سر بداخل آپارتمان برد. کمی بعد زنی  
که دستش دردست آنمرد بود، از در آپارتمان خارج شد. با خودم  
گفتم: اگر اشتباه نکرده باشم، این زن باید کتابیون باشد.

آنها باشتاب از پله ها پائین آمدند نزدیک اتومبیل که  
رسیدند، مرد دست زن را رها کرد و جلوتر آمد و در عقب اتومبیل  
را باز کرد. من نمیتوانستم در آن موقع آنها را نگاه کنم ... زن  
بالا آمد و پشت سر من نشست. مرد بغل دستش جا گرفت. در را بست  
و چمدان دردستش را روی تشك جلو گذاشت و با انگلیسی گفت: خوزه  
حرکت کن.

معلوم شد اسم آن راننده «خوزه» است و اهل اسپانیا  
می باشد.

من اتومبیل را روشن کردم و برای آنها ختم. صدای مرد بگوشت  
آشنا آمد. کمی بمنزیم فشار آوردم و بالاخره او را شناختم، او  
«گریس»، همه کاره «لوگان» بود. خیلی خوشحال شدم. چون شکار  
چاق و چله ای که اصلا فکرش را نمیکردم در پاریس با او روبرو  
شوم، با پای خود بدام افتاده بود. منتظر این بودم که زن را  
بشناسم.

همینکه او حرف زد، او را هم شناختم. او کتابیون فراری  
بود ...

کتابیون به گریس گفت: ما باید قبل از بالا آمدن آفتاب، در  
آنطرف مرز باشیم.

«گریس» در جوابش گفت: در «شربورک» منتظرمان هستند

## امیر عشیری

ترتیب کارها داده شده ..

من با چراغهای جلو به «موریس» علامت دادم.. نزدیک اتومبیل آنها که رسیدیم، ترمز کردم. موریس و آن مامور از اتومبیل خود پیاده شدند که بطرف ما بیایند.. گریس با عصبانیت گفت: اینها دیگر کی هستند؟

کتایون با اضطراب گفت: ما بدام افتادیم.

«گریس» گفت: الان به حسابشان میرسیم خوزه دست

بکار شو.

من مواظب «گریس» بودم. دیدم او مسلسل دستی را برداشت لوله آنرا از پنجره بیرون برد که بحساب خودش «موریس» و آن مامور را زیر آتش مسلسل بگیرد... من هفت تیرم را که بغل دستم روی تشک بود، برداشتم و آهسته سر بعبق گرداندم و گفتم: ببخشید قربان، به ماشه زیاد فشار ندهید. چون ممکن است انگشتان درد بگیرد...

«گریس» سر به جانب من گرداند و با لحن تندی پرسید:

چی گفتی؟

گفتم: خودتان را خسته نکنید. دیگر فایده‌ای ندارد.

ناگهان کتایون فریاد کوتاهی از ترس کشید و گفت: رامین.

گریس ما بدام افتاده‌ایم..

در همان موقع «موریس» و آن مامور دو طرف اتومبیل را گرفته بودند. گریس وحشت زده نگاهی را بمن دوخت. او و کتایون از دیدن من که جای «خوزه» را گرفته بودم، خشکشان زد.

گفتم: چرا ماتتان برده؟ خودم هستم، رامین. در بدر به دنبال کتایون می‌گشتم. حالا دیگر شانس گرفته که او تنها نیست. «موریس» و آن دو مامور درهای عقب را باز کردند. موریس گفت: بیایید پائین.

بگریس گفتم: قبل از اینکه پائین بروی، آن هفت تیر قشنگی که زیر کت بسته‌ای، در بیار و بینداز کف اتومبیل. چون می‌ترسم یکوقت حماقت بکنی و خودت را بکشتن بدهی.

## فرار بسوی هیچ

«گریس» که اگر رگش را میزدند خونش در نمی آمد. در حالی که نگاه مادر را بمن دوخته بود. هفت تیرش را کف اتومبیل انداخت و پائین رفت... پشت سر او کتابیون هم پیاده شد. من هم پائین رفتم و کیف دستی کتابیون را از دستش گرفتم. در آنرا باز کردم و هفت تیر کوچک زنانه‌ای که توی آن بود، بیرون آوردم و بعد کیف را به دستش دادم و گفتم: زن زرنك و زیرکی هستی.

بمأمور گفتم: چمدان آنها را هم بیا. من و موریس آنها را بداخل اتومبیل بردیم. «جینا» مواظب «خوزه» بود. هر سه آنها را روی صندلی عقب جا دادیم. من سویچ اتومبیل را بآن مأمور دادم که بدارد. بعد «جینا» پشت فرمان نشست. من و موریس هم بغل دست او و روبان سه نفر نشستیم و بطرف اداره حرکت کردیم.

کتابیون نه فقط لباسش را عوض کرده بود، بلکه کلاه گیس طلائی رنگ را هم از سرش برداشته بود. با اینکه ترس احاطه اش کرده بود و رنگ بچهره نداشت، زیبا بود. برق مخصوصی در چشماش میدرخشید. او هرگز تصور این را نمیکرد که بعد از آن همه تلاش که برای فرار و مخفی کردن خودش کرده بود، دوباره به تله بیفتد. قیافه «گریس» خیلی تماشاگرانه بود. «خوزه» سخت بوحشت افتاده بود و بسر نوشت مبهم خود میاندیشید...

من همینطور که نگاهم بآنها بود، پوزخندی زدم و گفتم: هیچ فکر نمیکردم آقای «گریس» را در اینجا زیارت کنم. چه سعادت! نعیم شده! راستی آقای گریس، آخرین دفعه‌ای که همدیگر را دیدیم کجا بود؟ یادتان می‌آید؛ مثل اینکه چند ماه پیش در لندن و در خانه آقای «لوگان» بود. یادتان آمد؟

بعد رو کردم به «موریس» و گفتم. ببخشید، باید آقای گریس را بشما معرفی می‌کردم.

موریس باخنده گفت: برای معرفی اشخاصی مثل آقای گریس و خانم کتابیون همیشه وقت هست...

## امیر عشیری

«گریس» بالاخره سکوتش را شکست و گفت: تو بخودت خیلی مغروری... با تو هستم رامین... در این قمار خطرناک فکر نمیکنم برنده تو باشی.

گفتم: اختیار دارید آقای گریس. با داشتنك خال های نخاله ای مثل شما ودلاور و افراد ظریفی مثل کتایون و سیاویا و چند تا زمخت دیگر که توی زندان هستند، تازه توقع دارید من بازنده باشم؟

کتایون هم سکوتش را شکست و گفت: باید اعتراف کنم که بازنده هستیم.

«گریس» باو پر خاش کرد و گفت: ساکت باش احمق. همه اش تقصیر توست. بد دلاور کله پوك گفتم که ترا باین ماموریت نفرستد. ولی غرور احمقانه اش نگذاشت. گفتم: ای، گریس دور برون دار..

کتایون یا بکنفر دیگر، برای من فرقی نمیکرد اصل مادموازل «سیاویا» بود که خیلی راحت طرف خودش را معرفی کرد و بعد هم به زندان رفت که يك کمی هوا بخورد.

متوجه کتایون شدم. چند لحظه نگاهش کردم و بعد گفتم: راستی کاتی، بکدفعه کجا غیبت زد؟ خودمانیم، خیلی زرنگی من همه جا را گشتم. باور کن خیلی ناراحت شدم. بالاخره ما از زوجهانسبورگ تا پاریس با هم همسفر بودیم. خلاصه بدکاری کردی. اما نه، فرار تو باعث شد که آقای «گریس» هم بدام بیفتد. من باید از تو تشکر کنم.

پرسیدم: دربندر «شربورک» کی منتظر تان است؟ کتایون گفت: این دیگر به تو مربوط نیست. فعلا که نشد.

گفتم: حتما يك کشتی بخاری یا ماهیگیری که قرار است شمارا با انگلستان ببرد. اصل قضیه شما دوگانه استید که فعلا در پاریس میمانید.

## فرار بسوی هیچ

موریس گفت: روی این حساب فقط لوگان مانده .  
«گریس» پوزخندی زد و گفت: خیلی ها هستند که دست شما  
جا آنها نمیرسد. بفرض اینکه لوگان هم بدام بیفتد، دیگران بایس  
هاجرا خاتمه میدهند .

نگاهش کردم و گفتم: مثلاً چطوری؟ یا بنفع خودشان؟  
«گریس» با اطمینان زیاد گفت: اول ترا میکشند و بعد هر کس  
دیگری که بخواهد این جریان را تعقیب کند.  
پوزخندی زدم و گفتم: چه حرفهای قشنگی میزنی آقای گریس  
دلآور هم از این حرفها زیاد میزد و اگر کتابون سکوت کرده بود ،  
بعوض اینکه دلآور روی تخت بیمارستان بخوابد، الان صحیح و سالم  
توی زندان بود. وقتی شمارا دیدم، یاد آن شبی افتادم که درلندن به  
هتل من آمدید و مرا به ملاقات ارباب خودتان آقای «لوگان»  
بردید. و حالا من دارم شما را بملاقات رئیس میبرم ... دلخور که  
نیستید؟

گریس و کتابون هر دو سکوت کردند ... با اداره رسیدیم .  
حرسه آنها را پیاده کردیم و بدفتر «فیلیپ» بردیم ... «فیلیپ» تا آن  
ساعت از اداره نرفته، منتظر ما بود . وقتی چشمش به کتابون افتاد،  
به من گفت: بالاخره پیدایش کردی؟ بعد متوجه «گریس» شد و پرسید  
آقا رابجا نمی آورم؟

گفتم: با آقای گریس همه کاره آقای «لوگان» رئیس باند قاچاق  
الماس آشنا شوید . ایشان بر حسب تصادف بدام افتادند معمولاً مقرر  
آقای «گریس» درلندن است، حالا نمیدانم چطور شده که درپاریس  
افتاب شده اند!

فیلیپ گفت: اسم گریس را زیاد شنیده ام .  
«خوزه» را نشان «فیلیپ» دادم و گفتم: این آقا هم را ندیده  
«گریس» و کتابون بودند که میخواستند آنها را به بندر «شربورگ»  
ببرند .

فیلیپ به گریس گفت: با اداره پلیس اطلاع بده که بیايند  
این سه نفر را تحویل بگیرند .

## امیر عشیری

گریس گفت: شما نمیتوانید مرا توقیف کنید. من به وکیلیم اطلاع میدهم که علیه پلیس اعلام جرم کند.

فیلیپ گفت: مدارك توقیف شما را در اختیار پلیس پاریس میگذاریم. اگر اعتراضی دارید، اینجا جایش نیست.

گفتم: نا آمدن ماموران پلیس، باید يك اتاقی پیدا کنیم و آقای «گریس» را در آنجا نگهداریم که آنقدر دم از «وکیلیم» نزنند.

بدستور فیلیپ، گریس را با اتفاق کتایون و خوزه، در یکی از اتاقهای نزدیک دفتر فیلیپ زندانی کردند...

نزدیک نیمه شب بود که ماموران پلیس فرانسه آنها را از ما تحویل گرفتند. چون بازپرسی و تشکیل پرونده از وظایف آنها بود. این راهم بگویم که دلاور و آنها را دیگر که دستگیر شده بودند، همه در اختیار پلیس فرانسه بودند.

آن شب من خیلی خسته بودم. ساعت از نیمه شب گذشته بود که از «فیلیپ» و «موریس» خدا حافظی کردم و به هتل لانکستر محل اقامتم رفتم و بعد از مدت‌ها خواب راحتی کردم...

\*\*\*

روز بعد پلیس فرانسه به ما اطلاع داد که «گریس» و کتایون در اولین جلسه تحقیقات به سؤالات بازپرس جواب نداده‌اند. ولی «خوزه» اطلاعات جالبی در اختیار پلیس گذاشته است که پس از اطمینان به اطلاعات او، عده زیادی چه در پاریس و چه در ژوها بسبورگ ولندن دستگیر خواهند شد. با شنیدن این اطلاعات تصمیم گرفتم فوراً به اداره پلیس بروم.

در حدود ساعت ده صبح بود که من به اداره پلیس رفتم و از رئیس پلیس تقاضا کردم که گریس را برای تحقیقات بدقت کاراو بیاورند.

رئیس پلیس پرسید: چیز تازه‌ای به فکرتان رسیده؟  
گفتم: مطلب تازه‌ای نیست. فقط در يك مورد بخصوص می‌خواهم از گریس چند سؤال بکنم:



## فرار بسوی هیچ

رئیس پلیس خندید و گفت: فکر نمیکنم موفق شوید. چون همان موقع که ما او و آن دوتای دیگر را از شما تحویل گرفتیم، تحقیقات از آنها شروع شد و تا ساعت شش صبح ادامه داشت. بعد تلفنی به رئیس زندان موقت دستور داد که گریس را به اداره پلیس بفرستند... پرسیدم: از دلاور چطور؟ از او هم تحقیق کرده‌اید؟

رئیس پلیس گفت: دکتر هنوز اجازه بازپرسی از او را نداده. فکر میکنم در ظرف فردا بتوانیم از او در بیمارستان بازپرسی کنیم.

گفتم: دلاور علاوه بر اینکه يك قاجاقچی است، قاتل هم هست. پرونده این قتل را میتوانید از پلیس لاهه بخواهید. او در آنجا شخصی را بنام «کوچ» بقتل رسانده و از آن گذشته در تهران هم دو پرونده قتل دارد. بهر حال دلاور اگر قاتل نباشد در هر سه قتل دست داشته و قاتلین بدستور او مرتکب جنایت شده‌اند.

رئیس پلیس گفت: خوب شد این موضوع را اطلاع دادید. گفتم: پلیس بین‌المللی هنوز پرونده عملیات مأموریت مرا که مربوط به تعقیب باند قاجاق‌الماس است، برای شما نفرستاده البته این موضوع پرونده‌های زیادی دارد.

— پس شما مأمور تعقیب آنها هستید؟

— بله، همینطور است. و اطمینان دارم که با کمک پلیس محلی و سایر همکارانم این مأموریت را با موفقیت به آخر میرسانم.

— پلیس فرانسه همیشه در اختیار شماست.

در همین موقع منشی رئیس پلیس وارد اتاق شد و اطلاع داد که گریس را از زندان آورده‌اند... رئیس پلیس گفت: بگوئید او را به اینجا بیاورند.

چند لحظه بعد گریس را وارد اتاق کردند و او نگاه‌تندی به من انداخت. گفتم بگیر بنشین.

گریس نشست و پرسید: از من چه میخواهی؟

## امیر عشیری

فوطی سیکارم را جلو بردم و گفتم: سیکار  
بالحن تندی گفت حرفت را بزن .

گفتم : برای من قیافه نکیر . جرم نواز آنهای دیگر سبکتر  
نیست ... حالا سعی کن به مؤالم جواب بدی . ضمنا ایر را هم بدان  
که روی جواب هائی که نومیدهی ، زیاد حساب نمیکنم .

لبخند معنوداری زد و گفت : پس دیگر چه لزومی داشت  
که به اینجا بیائی و از من پرسی ؟

سیکاری آتش زدم و گفتم : راجع به شخصی بنام «گراهام»  
میخواهم بپرسم ..

حرفم را قطع کرد و گفت : گراهام ؟ این دیگر  
کیست ؟

پرسیدم : تو او را میشناسی ؟ آهسته سرش را تکان داد و  
گفت نه : این اسم بگویم آشنا نیست .

گفتم : لابد انتظار داری حرفت را باور کنم . گراهام با  
باند شما کار میکند . تو باید بگوئی او کجاست و با چه اسمی  
مشغول فعالیت است .

پوزخندی زد و گفت : از حرفهای نو سر در نمی آورم !

گفتم : چون به نفعت نیست

گفت : تو از کسی داری حرف میزنی که من اصلا او را  
نمیشناسم .

پنکی به سیکار زدم و گفتم : من هنوز راجع به او حرفی  
نزده ام فقط پرسیدم او را می شناسی یا نه ؟

- و من هم جواب دادم گراهام را نمیشناسم

- تو دروغ میگوئی . گراهام برای شما کار میکند .

- لابد تو او را می شناسی ؟

گفتم : گراهام همان کسی است که پلیس ژوهانسبورگ و  
بندر الیزابت خیال میکردند او مرده است . ولی حالا معلوم شد  
که مردنش قلابی بوده و با اسم دیگری مشغول فعالیت است .

## فرار بسوی هیچ

«گریس» از روی خشم و کینه خنده‌ای کرد و گفت: پس نو این موضوع را کشف کردی؟! پس بگذار يك چیز دیگر را برای تو بگویم، آن کسی که ترا در گورستان «پرلانز» دفن میکند، همان «گراهام» است... از چنگ او دیگر خلاصی نداری. گراهام کسی است که هیچوقت تیرش به خطا نمی‌رود.

— پس حالا شناختیش؟

— از اول هم می‌شناختمش. منتها می‌خواستم يك کمی سر بسرت گذاشته باشم و ببینم اطلاعات تو در مورد او تا چه اندازه است.

گفتم: خیلی متأسفم که نمی‌توانم بوسیله تو برای او پینامی بفرستم.

گریس گفت: متأسف نباش، پینامت را بگو. هرطوری باشد به او می‌رسد.

یکی به‌سیگار زدم و گفتم: خودم پیدایش می‌کنم خبرش را هم به تو می‌دهم. خوب، به این سؤال جواب بده. مرکز فعالیت گراهام کجاست؟

نمیدانم، خودت بگرد پیدایش کن.

— اسمی که او روی خودش گذاشته چیست؟

— این را هم نمی‌دانم. شاید هم میدانم، ولی نمی‌خواهم

بگویم.

رو کردم به رئیس پلیس و گفتم: من دیگر با این زندانی کاری ندارم.

گریس از جایش بلند شد و بالبختی که آمیخته باخشم و کتیه بود، گفت اگر از اول میدانستی که از من چیزی نمی‌فهمی، احضارم نمی‌کردی.

گفتم برگرد به زندان و مشغول هوا خوری باش. اگر لازم شد باز احضارت می‌کنم.

با خنده مسخره آمیزی گفت: باز هم از من چیزی نمی‌فهمی.

## اهم عشری

نگاهش کردم و گفتم: این را میدانم که تو آدم نو داری هستی و نسبت به دلوگان وفاداری. اگر يك دفعه دیگر ترا به اینجا آوردند و مرا دیدی که روی این صندلی نشسته‌ام بدان که آمده‌ام خبر دستگیری گراهام را به تو بدهم. و آن روز زیاد دور نیست. ضمناً این را هم بدان که پلیس از «خوزه» تشکر کرده، چون او اطلاعات زیادی در اختیار پلیس گذاشته

«گریس» با عصبانیت گفت: این غیر ممکن است. اگر او چنین حماقتی کرده باشد، زند، نمی‌ماند.

گفتم: بنظر من خوزه راه عاقلانه‌ای را انتخاب کرده است چون از این راه جرمتی سبکتر میشود. تو برو فکر خودت را بکن.

رئیس پلیس به ماموری که در ایستاده بود گفت: زندانی

را ببر

گریس فریاد زد: بالاخره ترا میکشند. همین روزها.

مامور او را از اتاق بیرون برد... «گریس» هنوز فریاد میزد... من از رئیس پلیس تشکر کردم و اداره پلیس را ترک گفتم..



شب دوم ورودم به پاریس اتفاق جالبی برایم افتاد... آنشب تا حدود ساعت نه هنوز در اداره، نزد فیلیپ و موریس بودم. آن دو خیلی اصرار کردند که شام را با آنها بخورم. ولی من حسنگی را پنهان کردم و به هتل لانکاستر برگشتم یکسره به رستوران هتل رفتم که شام بخورم.

نزدیک ساعت ده از رستوران بیرون آمدم و جلو میز دفتر- دار هتل ایستادم که کلیدم را بگیرم، در همان موقع زن جوانی بنل دستم ایستاد و آهسته گفت: به کلید احتیاجی نیست!

نگاهش کردم و گفتم: لابد خیال دارید امشب مرا به اتاق خودتان دعوت کنید؟ ولی اگر بدانم افتخار آشنائی با چه کسی را دارم، خوشحال میشوم.

## فرار بسوق هیچ

زن لبخندی بروی لبانش آورد و گفت: يك جای دیگر  
در نظر گرفته‌ام.

— ببخشید، اسم شما؟

— اسم من ... حالا چه اصراری داری؟

دفتردار مرا متوجه خود کرد و گفت آقای رامین، این تلبه  
اتاق شما...

زن جوان باو گفت: آقای رامین فعلا به اتاق خود  
نمیروند.

دفتردار پرسید: «میتظوراست آقای رامین؟»

در حالیکه نگاهم به زن جوان و قشنگ بود، گفتم: «آره فعلا  
احتیاجی بکلید اتاقم نیست».

دفتردار خندید و از پشت میز دور شد... زن را از چشم‌ها  
صورتش شناختم و قضیه را تا به آخر خواندم. او همان «هلن» بود  
که چند ماه پیش درموزه «ویکتوریا و آلبرت» لندن با من آشنا شد  
پیشنهاد کرد که با او معامله‌ای بکنم. یعنی الماس‌هایی که قرار بود  
از «لوگان» بگیرم و برای کوچ به تهران ببرم، در مقابل دریافت  
دو هزار لیره از او با «کریستوبالیت» عوض کنم. البته این معامله  
انجام گرفت و شرح آن در یادداشت‌های قبلی بنظر شما رسیده است  
من بعد از انجام آن معامله، دیگر «هلن» را ندیدم. حتی اسمی  
هم از او نشنیدم تا آنشب در هتل لانکستر پاریس... با خود گفتم:  
بین کار من به کجا رسیده که حالا يك زن تصمیم دارد مرا مدام  
ببندازد!

پرسیدم: «بالاخره نکفتی اسمت چیست؟»

با لحن تهدید آمیزی گفت: «از جاییت تکان نخور».

گفتم: «من از این شوخی‌ها خوشم نمیاد... جی می».

خواهی؟

گفت: «پشت سرت را نگاه کن».

سر بغب گرداندم. دیدم دوبرد باقیافه‌های خش، درست

مثل آدمک‌های حرفه‌ای، پشت سرم ایستاده‌اند و مثل وزغ دارند

## امیر عشیری

مرا نگاه می کنند . دست راست هر کدامشان توی جیب کتشان بود . قضیه شوخی بردار نبود . آنها برای بردن من بنقطه نامعلومی آمده بودند و اگر میخواستم مقاومت کنم ، بدون چون و چرا همانجا یعنی در سالن هتل « لانکاستر » با چند گلوله کسارم را می ساختند . « هلن » که اطمینان داشت من او را شناختم ، گفت : آنها را دیدی ؟

خنده کوتاهی کردم و گفتم : آره ، اما خودمانیم خیلی بدعیا هستند !

پوزخندی زد و گفت : بهمان اندازه هم بی رحم هستند . حالا بی آنکه دور و برت را نگاه کنی ، برو بطرف در خروجی هتل . . .

گفتم ، چشم ، هر کاری بگوئی میکنم .  
گفت : هر دو دستت را پشت سرت قلاب کن که خیالت راحت باشد ، چون بتونم بشود اطمینان کرد .

چاره ئی نبود . باید از دستور هلن پیروی میکردم . وقتی خواستم بطرف در خروجی هتل بروم ، یکی از آن دوسر دبا انگشتان درشتش بازویم را گرفت و مرا بطرف در برد . هلن و آن یکی از پشت سر ما می آمدند . نزدیک در که رسیدیم ، « هلن » جلوتر از ما از هتل خارج شد . آنمرد دیگر در طرف راست من قرار گرفت و سه نفری از در هتل خارج شدیم . . .

« هلن » کنار اتومبیلی که درست روبروی در هتل پارک شده بود ایستاده بود . همینکه آنها مرا بنزدیک اتومبیل رساندند ، هلن در عقب را باز کرد . یکی از دو مرد اتومبیل را دور زد و از آن طرف روی صندلی عقب نشست . بعد من بالا رفتم .

پشت سر من مرد دومی بالا آمد . در این حال من در وسط دو آدمکش قرار گرفته بودم . اولین کاری که آنها کردند ، این بود که هفت تیرم را گرفتند . . . هلن رفت پشت فرمان نشست . اتومبیل را روشن کرد و آنها براه انداخت . . . من که از این صحنه های دلهره

## فرار بسوی هیچ

آور درمورد خودم زیاد دیده بودم. خونسردیم را از دست نمیدادم چون آنچه که ممکن بود مرا از پای در آورد، این بود که خودم را بیازم. ولی خونسردی بی اعتنا بودن، طرف را در تصمیمی که داشت ست میکرد و همین سستی او باعث میشد که من راه نجاتی پیدا کنم.

سکوت داخل اتومبیل را شکسته و گفتم: ببخشید خانم، شما که اسم خودتان را نمیگوئید، اقلاً بگوئید مرا بکجا دارید میبرید و قضیه از چه قرار است.

با خنده معنی داری گفت: اسم من بدردتو نمیخورد و تا چند دقیقه دیگر میفهمی که مقصد کجاست.

پرسیدم: منظورتان از این آدم دزدی چیست؟  
با صدای بلند خندید و گفت: تو اسم این را آدم دزدی میگذاری!!

- مگر این رفتار شما اسم دیگری هم دارد؟  
- خوب شد پرسیدی، اسم این را آدمکشی میگذارند.  
- ببینم، شما میخواهید مرا بکشید؟  
- پس خیال کردی می خواهیم تو را در شهر گردن بدیم!!

گفتم: ولی آخه برای کشتن من باید دلیلی داشته باشید؟

یوزخندی زد و گفت: چه دلیلی از این بالاتر که افراد باند میخواهند از تو انتقام بگیرند؟

کمی مکث کردم و گفتم: فکر بعدش راهم کرده اید؟  
با تعجب گفت: بعدش؟ لابد میخواهی بگوئی که پلیس را نیاید کشت.

گفتم: خوب آره دیگر، از کشتن من نتیجه ای نمی گیرید...

گفت: زیاد داری حرف میزنی.  
- خیلی خوب، باشد...

## امیر عشیری

— آره، بهتر است ساکت باشی  
من دیگر حرفی نزد. منتظر این بودم که بمقصد برسیم و  
به بینم چه قیافه های تازه ای را می بینم. حدس زدم که «لوگان»  
منتظر است.

اتومبیل از چند خیابان گذشت... به «بولوار سن میشل» رسیدیم  
و در یکی از خیابانهای فرعی اتومبیل توقف کرد. «هلن» بایش  
پرسید، یکی از دو محافظ من پیاده شد و بعد مرا از اتومبیل بیرون  
آوردند و بداخل عمارتی نوساز بردند. وقتی وارد اتاق نسبتاً  
بزرگی شدیم، دیدم دو مرد در کنار یکدیگر ایستاده اند. «لوگان»  
را در آنجا ندیدم. فکر کردم لابد تاجند دقیقه دیگر سروکله او  
پیدا میشود.

«هلن» رو کرد به آن دو مرد و گفت: این هم رامین که  
میخواستید.

من با لبخند گفتم: پس آقایان منتظر من بودند؟  
یکی از آنها جلو آمد و گفت: خیلی وقت است که منتظر  
این لحظه هستیم.

پرسیدم: چه فرمایشی داشتید؟  
آن مرد که متوسط القامه و نسبتاً جوان بود گفت: خیلی دور  
مرداشته ای رامین. همه جا صحبت از توست.

پرسیدم: راجع بمن چه شنیده اید؟  
او گفت: اگر بگویم، میترسم ناراحت شوی  
با خونسردی گفتم: نترس بگو. آدمی مثل تو باید چاربت  
زیادی داشته باشد. لابد میخواهی جکویی به تو دستور داده اند که  
مرا بکشی مگر غیر از اینست؟  
خنده احمقانه ای کرد و گفت: این یکی را درست  
فهمیدی.

گفتم: اگر هیچ چیز دیگر را درست نفهم، بی شعوری تو و  
رقابت را میفهمم.  
گفت: دیگر داری شورش را در می آوری. مجبورم فکر



## فرار بسوی هیچ

به دهانت را چفت کنم  
 نگاهی بدوستانش انداختم. بعد به او گفتم : این کار را فقط  
 تو میدی یا این بی عرضه ها هم بلدند ؟  
 «هلن» با لحن تندی گفت : زاك جلو دهانش را  
 بگیر .  
 «زاك» که اسم آن مرد متوسط القامه بود . گفت : بگذار هر  
 حرفی دارد بزند .  
 گفتم : شما مرا به مرك محكوم کرده اید و من هر حرفی دارم  
 باید بزنم .  
 بعد پرسیدم : ببینم . به تو گفته اند که من کجا باید کشته  
 شوم ؟  
 با لحنی که میخواست به من بفهماند خودش همه کاره است  
 گفتم : اینجا يا يك جای دیگر . انتخاب محل با من  
 است .  
 «نرس يك جائی ترا میکشم که پلیس خیلی زود جسدت را  
 پیدا کند»  
 خنده مسخره آمیزی کردم و گفتم چطور است جلوا اداره پلیس  
 این کار را بکنی ؟  
 گردنش را راست گرفت و گفت : تیفت به من یکی  
 نمیبرد  
 گفتم : منظورت را از این حرف نفهمیدم ؟ . اینجا صحبت  
 از تیغ نبود  
 زاك در حالی که لبخندی بروی لبانش آورده بود . گفت :  
 منظورم اینست که بمن دیگر نمی توانی كلك بزنی . یعنی  
 فرستش را نداری . چون تا چند دقیقه دیگر کار تو تمام  
 است .  
 با اینکه به نجات خودم امیدی نداشتم گفتم : هیچ معلوم  
 نیست . يكوقت دیدی وضع بهم خورد .  
 زاك با صدای بلند خندید و گفت : تقصیر خودت نیست .

## امیر عشیری

ما مقصیریم که به تو میدان داده ایم ، اگر همان شب که کوچ گشته شدیم به حساب تو هم میرسیدند ، حالا کارما به اینجا نمیکشید که وقت خودمان را به خاطر تونلف کنیم . همان موقع من به دلاور پشنهادر کردم که کلک ترا بکند ، ولی او همی امروز و فردا کرد تا بالاخره خودش گرفتار شد.

خندیدم و گفتم: من مجبورم از دلاور دفاع کنم. او آدم حرف شنوئی بود ، خودت هم میدانی که او یک شب بطرف من نیر اندازی کرد ، ولی قسمت این بود که تیرهای او به خطا برود و من زنده بمانم. فقط برای اینکه با تو و این چندنائی که دور بورت را گرفته اند آشنا شوم . حیف بود می مردم و شما را نمیدیدم . تو ورقایت خیلی احمق هستی . خوب ، اگر من کشته میشدم ، یا حالا که قرار است بدست تو کشته شوم ، اینکه معلوم است يك نفر دیگر جای مرا بگیرد. این موضوع را به دلاور کله پوک هم گفتم. گفتم که در فکر کشتن من نباشد . بنظر من تنها راه چاره تو ورقایت اینست که دسته جمعی تسلیم شوید . چون با کشتن من این ماجرا تمام نمیشود .

«ژاک» ناگهان مشت گره کرده اش را محکم به شکم من کوبید و با خنده گفت : ناراحت شدی ؟ تازه اولش است . بچه ها دل پری از تو دارند و هیچ خوششان نمی آید که رجز خوانی کنی . از فردا صبح خیالشان راحت میشود . چون دیگر رامین نامی وجود نخواهد داشت که مثل سایه تعقیبشان کند.

من در حالی که دستم را به شکم گرفته بودم ، گفتم: از کشتن من چه نتیجه ای میخواهی بگیری؟

ژاک دومین ضربه را به شکم زد و گفت : برای اینکه بچه ها لذت ببرند . تو نمیدانی ما از انتقام گرفتن چه لذتی می بریم . این شعار ماست : بکش والا کشته میشوی .

با نا راحتی گفتم : پس این شعار را هم به آن اضافه کن . فرار کن ، والله گرفتار میشوی . خلاصه آدم های تو خیلی بی شعور هستند .

## فرار بسوی هیچ

خودت چی؟

ژاک گفت ، بی شعور یا با شعور ، فعلا وقتش رسیده که با تو  
تصفیه حساب کنند و به این بازی مسخره خاتمه بدهند .  
آنها از صبح تا بحال تعقیبت میکردند که ترا بدام بیندازند  
خلاصه ما مجبوریم چند تا گلوله حرام بکنیم و از شر تو خلاص  
شویم .

گفتم دارید و لخرجی میکنید . قدر فشنگ ها را بدانید  
جای دیگر هم میتوانید مصرف کنید . این روزها فشنگ گران است  
برای کشتن من يك گلوله کافیهست .

«هلن» با عصبانیت گفت ، ژاک از پر جانگی رامین خسته  
نشدی ؟ این شگرد اوست که طرف را به حرف میکشد و ناگهان  
اغفالش میکند . مواظبش باش . توداری وقت تلف میکنی .  
ژاک رو کرد به او و گفت : دختر جون ، من منتظرم که تلفن  
رنك بزند و خبری به من برسد . تو هم بیخود جوش نزن . من  
کی نیستم که رامین بتواند اغفال کند . وانگهی ، تو و  
این چند تا غولی که دور یرم ایستاده اید ، مجسمه که  
نیستید !

با خونسردی گفتم : حرف این خانم فشنگ را گوش کن  
ممکن است اغفالت کنم .

ژاک خندید و گفت ، چه شوخی با مزه ئی ! اغفال میکنی ؟  
همین یکی کم بود . نه جونم ، اینجا را دیگر کور  
خوانده ای .

گفتم : ورق است ، بعضی وقت ها برمیگردد . آن وقت چی  
باز هم کرکری میخوانی ؟ اما نه ، آن وقت دیگر صدایت بند می-  
آید و حتی ممکن است نفس هم بسختی بکشی .

ژاک با اطمینان زیاد گفت : ورق را من با کارد به میز  
دوخته ام . هیچوقت بر نمیگردد ، اولین گلوله را هم خودم خالی  
میکم .

گفتم : ترا بخدا درست هدفت بگیر ، چون اگر تیرت بنحوا

## امیر عشیر ی

برود، باز باید چند ماهی توی بیمارستان بخوابم. دلاور هم همین کار را کرد که مرا سه ماه روی تخت بیمارستان انداخت.  
ژاک گفت: به من اطمینان داشته باش.

لابد چون از نزدیک میخواهی تیراندازی کنی. بساید اطمینان داشته باشم.

آره، تازه ما پنج نفریم.

چطور است چندتای دیگر هم خبر کنی. بابا، کشتن آدمی مثل من که اینهمه تشریفات لازم ندارد گفت: از تو باید ترسید.

با خنده گفتم: پس هنوز هم از من میترسید؟

گفت: دیگر تمام شد.

در همین موقع تلفن زنگ زد... ژاک با شتاب بطرف میر تحریر رفت گوشی را برداشت... و پس از اینکه حرفهای طرف را شنید، در جواب او گفت همین الان.

بعد گوشی را گذاشت، به من نزدیک شد و گفت دیگر داری آخرین دقایق عمرت را طی میکنی.

گفتم: این دقیقهها به ثانیه هم میرسد.

ژاک رو کرد به آن دو نفر و گفت: بپریدش نوی اتومبیل تا ما بیائیم.

آن دو نفر جلو آمدند... به ژاک گفتم: بگو یک دقیقه صبر کنند.

پرسید: چیزی میخواهی بگوئی؟

«هلی»، خنده معنی داری کرد و گفت: حتماً میخواهد وصیت کند.

من که راه نجاتی برای خودم نمیدیدم فکر کردم یک دستی بزنم این بود که گفتم: بنظر من شما حتی موفق نشوید که اتومبیل را هم روشن کنید!

ژاک با خنده گفت: راه فراری بنظرت رسیده؟

گفتم: نه، ولی من و شما چند نفر در این عمارت همه در

## فرار بسوی هیچ

معاشره‌پلیس هسیم ، ماموری که شب و روز مراقب من است ، رد مرا تا اینجا برداشته و به پلیس اطلاع داده . خلاصه فکر خودتان ا هم بکنید که بمحض خروج از اینجا ، همه با هم به تله می‌افتید این دیگر بسته بخودتان است که دست به اسلحه ببرید یا نه . چون آنوقت پلیس هم با گلوله جواب میدهد .

هلن گفت : رامین دارد يك دستي ميزند .

به هلن گفتم : تو که دل و جرأت بدام انداختن پلیس را داری ، چطور است سری به بیرون بزنی . ولی البته کسی را نمی‌بینی . چون آنها بموقع شما را غافلگیر می‌کنند .

انگار دروغ من گرفت . چون اینطور بنظر می‌رسید که ژاك دچار تردید شده است . بفکر فرورفت . آنهای دیگر هم همینطور . فقط هلن بود که سعی میکرد آنها را از این تردید بیرون بیاورد... سکوت سنگینی بر اطاق سایه انداخت . چند لحظه بعد ژاك به یکی از آن دو نفر گفت :

- بیرون را نگاه کن .

آن مرد با احتیاط و آهسته بیرون رفت .. کمی بعد برگشت و گفت : خبری نیست من چیزی ندیدم .

هلن گفت : من که به شما گفتم ، رامین دارد یکدستی میزند او میخواهد با این حرفها ما را مرعوب کند و بنفع خودش نتیجه بگیرد ژاك تو باید فوراً دستور رئیس را اجرا کنی .

ژاك ناگهان تصمیم گرفت از تردید بیرون بیاید ... نگاهم کرد و گفت : با همه این حرفها ، من ترا میکشم . این يك دستور است و هیچ عاملی نمیتواند جلومرا بگیرد . اگر پلیس دخالت کند . اول ترا میکشم .

گفتم : پس حالا که تصمیم گرفته‌ای به آخرین حرف من گوش بده .

گفت : زودتر بگو . نوداری برای نجات خودت تلاش میکنی آنها چه تلاش احتمالی !!

امبختی زدم و گفتم : تو باید به حرفهای يك محکوم گوش

این يك قانون است .

ما بيجوصلگی گفت : خوب بگو ...

به هلن نگاه کردم . سپس متوجه زاك شدم و گفتم : راجع به این خانم قشنگ میخواهم چند کلمه حرف بزنم . من نمیدانم اسم اصلی او چیست . ولی چند ماه پیش که من واوهمدیگر را در لندن دیدیم او خودش را «هلن» معرفی کرد .

زاك با تعجب گفت : هلن ؟ دیگر داری مزخرف بگوئی ...

خنده ای کردم و گفتم : هنوز حرفم تمام نشده . صبر کن ببین اگر دیدی حرفهای من با واقعیت جور در نمی آید ، آنوقت بگو مزخرف است . ولی من میخواهم از راز بزرگی پرده بردارم .

هلن ناراحت شد . ولی از قیافه اش معلوم بود که سعی میکند خونسرد و آرام باشد . اما من ، این آخرین برگگی بود که بزمین زدم . چون اطمینان داشتم که وقتی زاك ماجرای ملاقات من و هلن را در لندن بشنود ، وضع طور دیگری میشود .

«هلن» با پوزخندی که ناشی از خشم و کینه اش بود ، گفت : حالا دیگر دارد پای مرا بمیان میکشد .

زاك به او گفت صبر کن ببینم رامین چه راز بزرگی را می-خواهد فاش کند .

هلن به تندی گفت : واقعاً مسخره است . او دارد يك چیزهای بی سروتهی سرهم میکند و تحویل میدهد و تو هم داری گوش میکنی . بالاخره غافلگیرت میکند .

زاك بمن گفت : منظورت از اسم «هلن» چیست ؟ این خانم اسمش «لورن» است .

گفتم : ولی من ایشان را با اسم هلن میشناسم و تردیدم ندارم که خانم «لورن» همان زنی است که چندماه پیش در موزه ویکتوریا و آلبرت ، لندن با من آشنا شد و خودش را «هلن» معرفی کرد . آن موقع من تازه وارد لندن شده بودم که بکارهای خود سرو صورتی

## فرار بسوی هیچ

بدم من و کوچ که در تهران با هم دوست شده بودیم . وقتی از فهمید که من عازم لندن هستم ، از من خواست که کاری برایش انجام بدهم و دستمزدی هم بگیرم . دستمزدش هم کلان بود . بگذریم که بعداً دوستان وفا دار دلاور پول هایم را از چنگم درآوردند.

کمی مکث کردم و بعد اینطور ادامه دادم: کوچ از من خواست که از لندن چند قطعه الماس قاچاق را بتهران ببرم و تحویلش بدهم .

خودش ترتیب اینکار را داده بود و قرار شد من بمحض اینکه وارد لندن شدم، بهتل «ریجنت پالاس» بروم و منتظر کسی باشم که در هتل به ملاقاتم می آید . آن شخص که بعداً فهمیدم اسمش «گریس» است، بدیدنم آمد و مرا به ملاقات شخص مهمی برد که همین «لوگان» رئیس شما بود. چند روز بعد من برای دفعه دوم به ملاقات «لوگان» رفتم و او چند قطعه الماس که فکر میکنم در حدود بیست قطعه بود، تحویل من داد .

ژاک حرفم را قطع کرد و گفت: داری حاشه میرود، قرار بود راجع به هلن بگوئی .

گفتم: برای رسیدن به هلن، این مقدمه لازم بود. خانمی که آنروز درموزه با من آشنا شد، همین خانمی است که فعلاً اسمش «لورن» است. البته در آنروز خانم «لورن» شما، ریخت و قیافه دیگری داشت. کلاه گیس، عینک سفید نمره دار و یک آرایش ملایم بکلی او را عوض کرده بود و امشب من خانم «لورن» را از چشمها و طرح صورتی شناختم. خلاصه کنم، در آنروز هلن پیشنهاد عجیبی بمن کرد

«هلن» با ناراحتی گفت: ژاک بحرفهایش گوش نده . او دارد یک داستان ساختگی تحویلت میدهد .

گفتم: هنوز باصل مطالب نرسیده ایم .

ژاک از من پرسید پیشنهاد هلن چی بود؟

گفتم: او پیشنهاد کرد که من با گرفتن دوهزار لیره از او

## امیر عشیری

الماسهائی را که من از لوگان تحویل گرفته بودم. «با کریستوبالیت» عوض کنم. وقتی از او پرسیدم شما چکاره هستی و برای کی کار میکنی، در جوابم گفت: این دیگر بشما مربوط نیست. تو پولت را بگیر و برو ...

ژاک که این مطلب برایش تازگی داشت، حرفم را قطع کرد و پرسید: تو چکار کردی؟

لبخند زدم و گفتم: چکار می خواستم بکنم؟ پیشنهادش را قبول کردم. چون مسئولیتی در مقابل الماس ها نداشتم و از آن گذشته، الماس شناس هم نبودم.

وقتی معامله سرگرفت، هلن هزار لیره بمن داد و قرار شد برای تعویض الماسها خودش بامن تماس بگیرد. درست یادم نیست. دوسه شب بعد، او در هتل بسراغم آمد. دیر وقت بود که وارد اتاقم شد. با عجله بتعداد الماسها، کریستوبالیت تحویل داد و الماس هارا گرفت و هزار لیره دیگر را هم که توی پاکت گذاشته بود روی میز گذاشت و رفت.

ژاک گفت: معامله شیرینی کرده بودی!

خندیدم و گفتم: از آن شیرین تر این بود که «لوگان» هم بمن «کریستوبالیت» داده بود. تازه میخواستند مرا امتحان کنند که بدر این جور کارها میخورم، یانه. باز حاشیه رفتم. داشتم از هلن میگفتم. همان شب هلن از خارج بمن تلمن کرد و برایم خط و نشان کشید. چون آن موقع که بحساب خودش الماسها را از من میگرفت، فرصت این را نداشت که ببیند الماس است، یا چیز دیگر.

من آن موقع نمی دانستم که هلن برای چه دسته ای کار میکند ولی حالا می فهمم که این خانم قشنگ برای دلاور کار می کرد. بنظر من خیلی وقت است که درباندها الماسها بسرقت میرود و برای هر سرقت بهانه ای می تراشند و يك جوری دهان لوگان را می بندند که قضیه را دنبال نکند. این موضوع را به «لوگان» بگو ...



## فرار بسوف هیچ

بسی تازه کردم و گفتم: از همین راه بود که دلاور برای از بین بردن کوچ بیانه ای بدست آورد. خلاصه اگر لوگان دیر بجنبید، ممکن است دارو دسته دلاور که هنوز هم باو وفادارند و لورن هم جزو آنهاست ناگهان بخدمت آقای «لوگان» خاتمه بدهند.

ژاک آهسته سرش را تکان داد و گفت: آره، چندبار الماسها بسرقت رفت و کسی نفهمید چگونه شد. حالا میفهمم کی آنها را سرقت میکرد.

من برای اینکه راه نجاتی پیدا کرده باشم، گفتم: من حاضریم این موضوع را به «لوگان» هم بگوییم.

ژاک گفت: نه لازم نیست، خودم میگویم.

از حرف او اینطور حس کردم که موضوع کشتن مرا فراموش کرده. آن سه نفر دیگر در بهت و حیرت فرو رفته بودند.

ژاک رو کرد به هلن و پرسید: این حرفهایی که رامین میرسد، حقیقت دارد؟

«هلن» خیلی راحت می توانست افکار کند. چون من مدرتی نداشتم که علیه او بکار ببرم. ولی از قیافه اش پیدا بود که از آینده خود وحشت دارد. او بعوض اینکه با گفتن «نه» جواب ژاک را بدهد، حماقت عجیبی کرد. ناگهان دستش را که معلوم بود از یکی دو دقیقه پیش نوبی کیفش برده بوده، بیرون کشید. هفت تیری در دستش بود. لوله آن را به طرف ما گرفت و با لحن تهدید آمیزی گفت: هر کس از جایش حرکت بکند، تلبلیک میکنم.

ژاک و دوستانش جا خوردند. با این عمل هلن، من به درده ماندن خودم اطمینان پیدا کردم. چون وضع طوری دیگر شد و حالا ژاک و دوستانش که تا چند دقیقه پیش قصد کشتن مرا داشتند، جان خودشان بنظر افتاده بود.

ژاک با عصبانیت گفت: پس حرفهای رامین درست بود؛ هلن بالحنی کینه آمیز گفت: آره درست بود. ولی این خبر

## امیر عشیری

هیچوقت بگوش لوگان نمیرسد. چون هیچکدام شما از نوی این اتاق زنده بیرون نمیروید. دلاور فعلاً نوی زندانست. جای الماسهای سرقت شده را من میدانم. از حالا ببعد میدانم چطور باید زندگمی کنم. تاکی میتوانستم جیره خوار لوگان باشم.

ژاک گفت: لورن حماقت بکن من این فرصت را بتمویدم که همین حالا فرار کنی.

هلن پوزخندی زد و گفت: شما خیلی بمن لطف دارید آقای ژاک. حتی در این موقع، ولی دیگر دیر شده. من احتیاج به راهنمایی توندارم. چون پس از کشتن شما پنج نفر، از اینجا میروم و پلیس هم هیچوقت نمی تواند بفهمد شما پنج نفر بدست چه کسی بقتل رسیده اید. این خودش معما می شود. یک پلیس و چهار قاچاقچی کشته می شوند و پلیس به سرگیجه می افتد. از این بهتر نمی شود. ضمناً این را هم بگویم که هفت نفر من خود کار است.

ژاک ترسیده بود. با اینحال سعی میکرد خودش را نبازد. من به هلن گفتم: کوچ هم همین نقشه را کشیده بود. او هم میخواست زندگمی تازه و راحتی را شروع کند... حالا تو مواظب باش. گفت: او یک وضع دیگری داشت.

ژاک گفت: لورن اتومبیل مرا بردار برو...  
«لورن» خنده ای کرد: لازم نیست بذل و بخشش کنی، خودم این کار را میکنم.

در این وضع خطرناک من فقط ب فکر نجات خودم بودم. چون «لورن» در حالتی بود که امکان داشت هیچ کدام از ما را زنده نگذارد و ممکن بود اولین قربانی او من باشم چون معلوم بود که کینه و نفرت عجیبی نسبت بمن پیدا کرده است.

یکی از دو نفری که نزدیک در اتاق ایستاده بودند، کاری کرد که وضع ناگهان عوض شد... او کنار میز پایه بلندی که گلدان چینی بزرگی روی آن بود، ایستاده بود. بی آنکه هلن متوجه شود آن مرد گلدان چینی را از روی میز پائین انداخت. صدای شکسته

## فرار بوی هیچ

شدن گلدان برای چند لحظه هلن را متوجه آنطرف کرد. همین چند لحظه فرصت مناسبی بود برای رفیق ژاك كه کنار ميز تحریر و نزدیک هلن ایستاده بود. او معطل نشد، لیوان آبی كه روی ميز بود برداشت و آب داخل آنرا بصورت هلن باشید. هلن تارفت بخودش بجنبید. آنمرد خودش را بروی او انداخت كه اسلحه را از دستش بیرون بیاورد. ژاك و آن دونفر كه وضع خودشان وخیم بود، مرا گذاشتند و بكمك رفیقشان رفتند. قبل از اینکه آنها به هلن و رفیقشان كه در كشمكش بودند برسند، صدای شليك گلوله ای برخاست.

من حس كردم كه گلوله ای بآنمرد اصابت كرده. ولی او ول كن نبود. همینكه ژاك و دونفر دیگر بسر هلن ریختند، آنمرد بر كف اتاق افتاد. گلوله بشكمش خورده بود و خون از لای انگشتانش جاری بود. راه فرار بروی من باز بود. خیلی راحت میتوانستم خودم را از آن اتاق بیرون بكشم و با اتومبیل آنها فرار كنم. ولی اشكال كار این بود كه هوس كرده بودم دست خالی از آنجا نروم. موقعیت خوبی بود برای غافلگیر كردن آنها، البته اگر موفق میشدم.

جاقوی فنر داری را كه با يك فشار خفیف تیغه آن بیرون میآمد، از جیبم در آوردم و توی مشتم گرفتم و به ژاك كه پشتش بمن بود نزدیک شدم، آندوتا با هلن سرسخت، در كشمكش بودند. همینكه پشت سر ژاك رسیدم و فاصله ئی میان ما دونفر نماند او را از پشت سر گرفتم يك دستم را بدور گردنش حلقه كردم و نوك جاقو را روی پوست گلویش گذاشتم و گفتم: تكان نخور، چون بی فایده است.

ژاك را دو سه قدم بعقب بردم. هلن كه سرسختانه تلاش میکرد، بالاخره مقاومتش از بین رفت و در حالی كه پیراهنش از سرشانه و جلو سینه اش پاره شده بود، كف اتاق افتاد. آن دوتا همین كه برگشتند و ژاك را در آن وضع دیدند، جا خوردند. یکی از آنها با شتاب دست به زیر كتش برد كه اسلحه بكشد.

## امیر عشیری

به ژاك گفتم ، آنها زبان ترا بهتر می فهمند . مرفیقت بگو حماقت نکند .

ژاك گفت ، امیل ، دست نگهدار .

«لورن» همانطور که کف اتاق افتاده بود ، گفت : بالاخره رامین کار خودش را کرد و شما احقق هارا بدام انداخت ...  
گفتم : اینها باید ا. من ممنون باشند که از يك مرگ حتمی نجاتشان دادم .

ژاك با صدای گرفته ای پرسید : چه کار می خواعی بکنی ؟

خنده ای کردم و گفتم : یادت هست که بهت گفتم ممکنست ورق برگردد و تو بخندیدی . حالا میبینی که خیلی راحت ورق برگشت تو باید حرفهای لورن را که در مورد مرزد ، گوش میکردی و زودتر کلکم را میکندی .

لورن گفت : لوگان احقق را بگو که امثال ژاك را استخدام کرده . يك مشت آدم ترسو و بی اراده .  
فشاری بگلوی ژاك دادم و گفتم : بآنها بگو هفت تیرهایشان را کف اتاق بیندازند .

ژاك بآنها گفت : هر کاری که رامین میگوید بکنید .  
آندوتا با اکراه هفت تیرشان را بیرون آوردند و کف اتاق انداختند بیکی از آنها که هفت تیر من پیشش بود گفتم : آن یکی را هم بیرون بیار . هفت تیر خودم را میگویم .  
او در حالیکه نگاهش بمن بود ، هفت تیر مرا از جیب کتاش بیرون آورد و کف اتاق انداخت .

ژاك پرسید : چکار میخواهی بکنی ؟  
پوزخندی زدم و گفتم : خودت که می دانی ، دیگر چرا می پرسی ؟

بچه ها توی زندان منتظر تو و رقابت هستند .  
گفت : نه ، تو اینکار را نمیتکنی . ضررت تمام میشود .  
گفتم : اختیار دارید آقای ژاك . پس خیال کردی دست خالی

## فرار بسوی هیچ

نازاینجا بیرون میرودم ۱۹  
بعد رو کردم بآن دوتا و گفتم، يك كمی عقب بروید و بروی  
سینه كف اتاق دراز بکشید.

لورن آمد که از كف اتاق بلند شود باو گفتم، زحمت نکش  
همانجا دراز بکش. چون خیلی خسته‌ئی.  
وقتی آنها بروی سینه كف اتاق دراز کشیدند، من آهسته  
دست بزیر کت ژاک بردم و هفت تیرش را بیرون کشیدم و او را بجلو  
هل دادم و گفتم، توهم برو پیش آنها، یادت باشد که انگشت مر روی  
حاشه هفت تیر است.

در همین موقع تلفن زنك زد... ژاك که پشتش بمن بود،  
برگشت که بخيال خودش بطرف تلفن برود. باو گفتم،  
اشکالی ندارد، بگذار زنك بزند. حتماً آنکسی است که  
نیم ساعت پیش بتو تلفن کرد. حالا میخواهد ببیند تو از ماموریت  
کشتن من برگشته‌ای، یا نه.

ژاك كمی مکث کرد. بعد با قسمهای لرزان جلورفت و آهسته  
بر كف اتاق نشست و باا کراه دراز کشید... من هفت تیرها را بانوك  
یا از دسترس آنها دور کردم و هفت تیر خودم را برداشتم.  
امتحان کردم، دیدم فشنگ هایش دست نخورده، تلفن همینطور  
زنك می‌زد. رفیق آنها که گلوله به شکمش خورده بود، ناله  
می‌کرد و از من کمک می‌خواست که او را زود تر به بیمارستان  
برسانم.

باو گفتم، نترس نمی‌میری. منتظرم زنك تلفن قطع شود تا  
برای تو آمبولانس و برای آنها پلیس را خبر کنم.  
گفت خواهش میکنم، حالم خیلی بد است.  
گفتم، میدانم، يك كمی صبر کن که زنك این تلفن لغتی  
قطع شود.

وقتی زنك تلفن قطع شد، گوشی را برداشتم و به آقای  
همایون كمی پلیس تلفن کردم... نشانی محل را در اختیارش  
گذاختم و اضافه کردم که يك آمبولانس هم با خودش بیاورد. ضمناً

## امیر عثمیری

قید کردم که ماموران برای داخل شدن، از پنجره استفاده کنند چون در عمارت بسته است.. گوئی را گذاشتم و به لورن گفتم: خیلی شانس آوردی که پیش کوچ نرفتی، او هم همین راه را میخواست برود با این تفاوت که تنها بود. خوب، حالا دیگر وقتش رسیده که جای الماسها را بگوئی.

گفت، این آرزو را باید بگور ببری  
گفتم، بالاخره میگوئی. چون دیگر بدرد تو نمیخورد  
- پس بگذار همانجائی که هست باشد  
- از دلاور می پرسم  
- او حرفی نمی زند.  
- همه که مثل تو احمق نیستند. اگر حماقت تو نبود، مر الان باید کشته میشدم.

لورن سکوت کرد. ژاک سرش را بلند کرد و گفت، رامین از من بشنو و نا دیر نشده فرار کن، آنها الان میرسند. روی میز نشستم و گفتم، منظور از آنها رفقای خودت هستند؟

گفت، آره، تا چند دقیقه دیگر میرسند.  
گفتم، خوب برسند. توی زندان برای آنها هم جاهت؛  
خنده ای کردم و گفتم، این پیشنهاد ترا «لورن» باید قبول میکرد.

لورن ناگهان بگریه افتاد و گفت، همه چیز تمام شد  
گفتم، باید قبلا فکرش را میکردی.  
ژاک خواست حرفی بزند با و گفتم، فعلا ساکت باش چون حوصله شنیدن مزخرفات ترا ندارم.  
اتاق در سکوت سنگینی فرو رفته بود... در حدود پانزده دقیقه بعد صدای بسوق اتومبیل پلیس از بیرون عمارت شنیده شد...

ژاک گفت، مثل اینکه دوستان من زودتر رسیدند. خوب، دیگر از حالا بعد آنها از شما پذیرائی میکنند.

## هرار بسوی هیچ

صدای شکسته شدن شیشه یکی از پنجره‌ها برخاست و کمی بعد صدای پای چند نفر در راهرو شنیده شد.

من درحالیکه نگاهم بمتهمین بود، بطرف دراناق رفتم و در را باز کردم. یکی از ماموران پلیس همینکه مرا دید، با صدای بلند گفت:

— آقای کمیسر، اینجا هستند.

چشمم که به «مارسل» کمیسر پلیس افتاد، نفسی بپراحت کشیدم و گفتم: این شما و اینهم ژاک با دوستانش. ولی آن یکی را تا نمرده زود تر به بیمارستان برسانید. چون وضع بدی دارد.

مارسل گفت: از شما متشکرم.

خندیدم و گفتم: همه‌ما باید از خانم لورن تشکر کنیم. چون اگر حماقت ایشان نبود، شما باید فردا یا پس فردا جسد مرا پیدا کنید...

مارسل در حالی که میخندید گفت: پس خانم لورن پلیس خدمت کرده اند؟!

گفتم: مگر خیال دارید بایشان نشان لیاقت بدهید؟

مارسل با صدای بلند خندید و گفت: ممکن است!

گفتم: ببخشید آقای کمیسر، ممکن است رفقای آقایان از راه برسند و ما را بزحمت بیندازند.

گفت: به حد کافی مامور داریم که آنها را هم با خودمان

ببریم...

ماموران مشغول بیرون بردن متهمین بودند. آخرین نفر ژاک بود. او خودش را باخته بود. فکر اینکه چرا آن موقعیت را از دست داد و مرا نکشت، بیشتر بر اعصاب او فشار می‌آورد. حق هم داشت ناراحت باشد... چند دقیقه بعد اتومبیل‌های پلیس از آنجا حرکت کردند.

در راه که بطرف مرکز پلیس میرفتم، مارسل گفت: همین امشب از آنها بازپرسی میکنیم.

## امیر عثمیری

گفتم، خودتان میدانید. اختیار با شماست  
- مگر شما نمیخواهید از آنها تحقیق کنید؟  
- نه، چون از اینجا به بعدش با شماست.  
- ولی من میل دارم شما هم باشید.  
گفتم، من فقط میخواهم از خانم لورن چند سئوالی بکنم  
آنها نه امشب، باشد برای فردا، چون الان آنقدر خسته ام که  
حوصله سروکله زدن با او را ندارم.  
مارسل گفت، میل خودتان است.  
وقتی ما با اداره پلیس رسیدیم، من نوی اتومبیل از مارسل  
خدا حافظی کردم و پائین آمدم و یک خیابان پائین تر سوار تاکسی  
شدم و یکر است به هتل «لانگستر» رفتم.



# ۱۲

بارہ صبحات را تمام کرده بودم کہ پیشخست جلو آمد و گفت، شمارا پای تلفن میخواهند.

پرسیدم، مرد است یا زن؟  
با لبخند معنی داری گفت، قربان، فکر می کنم زن باشد.

خندیدم و گفتم، تازه فکر میکنی؟! مگر صدای زن یا مرد را تشخیص نمیدهی؟

— چرا قربان، خانمی میخواهد باشما صحبت کند.  
— خوب، این را می خواستی اول بگوئی، اسمش را پرسیدی؟

— خیر، چون وقتی اسم شمارا برد، حس کردم کہ باید آشنا باشد.

— نکفت چکار دارد؟

— حرفی نزد.

— خیلی خوب.

از جایم بلند شدم و از رستوران بیرون آمدم و به میز منصوبی سالن هتل نزدیک شدم. گویی تلفن روی میز بود. آنرا

## امیر عشیری

برداشتن :

- الو..

- رامین مرا میشناسی ؟

- صبح بخیر کنتس. چطور شد یاد من کردید ؟

- قرار نبود اینطوری با من صحبت کنی !

گفتم ، بله ، هیچ یادم نبود که باید خودمائی صحبت

کنم ..

گفت ، خیلی وقت است ترا ندیده ام. سه یا چهار ماه، درست.

یادم نیست .

خندیدم و گفتم: هنوز چهار ماه نشده ، ولی فکر میکنم در

حدود سه ماه باشد. چون آخرین دفعه ای که همدیگر را دیدیم در

بیمارستان بود و تو بیادت من آمده بودی.

- آره، حالا یادم آمد. بیستم چکار میکردی ؟

- صبحانه میخوردم .

- من حالا میخواستم از تو دعوت کنم که بیائی اینجا و

صبحانه را با هم بخوریم .

- باشد برای یکروز دیگر. مثلاً فردا چطور است ؟

کنتس گفت ، حالا بهتر شد . چون امشب شام را با هم

می خوریم.

گفتم: امشب؟ بنظر تو زود نیست ؟

- نه ، برای چه زود باشد ! امشب ساعت هشت منتظرت

هستم

- حالا نمیشود شام امشب را بشب دیگری موکول کنیم. چون

من تازه از راه رسیده ام و خسته ام.

- کنتس گفت: بین رامین، قرار ما این نبود که هر وقت من

ترا دعوت میکنم، تو دعوتم را رد کنی. انتظار من از تو بیشتر از

این است. من اطمینان دارم که امشب وقتی از پینی من بروی، ابداً

خستگی را از اختشانت نکنی.

خندیدم و گفتم: پس پذیرائی مفصلی است .

## فرار بسوی هیچ

- فقط برای تو.  
- چند نفر را دعوت کرده‌ای؟  
- فقط دوستان خیلی نزدیک که بیشتر وقت‌ها بدیدند  
می آیند.

- چاره‌ای نیست، باید دعوت کنتم عزیز را قبول کنم.  
- من هم همین را میخواستم. راستی این مدت که در پاریس  
نبودی بتو خوش گذشت؟  
- ای بد نبود، فقط جای تو خالی بود  
- کجا رفته بودی؟  
- همین دور و برها.  
- اینطور که برادری میگفت، تو با اسپانیا رفته بودی؟  
- آره، چند روزی در مادرید و بعد هم در «بارسلن»  
بودم.

- پس مرا فراموش نکرده‌ای. میدانی که من شراب اسپانیا  
خیلی علاقمندم.  
- با یک بطر موافقی؟  
- کنتس خنده‌ای کرد و گفت، خیلی عالیست. یک شام  
حصایی با شراب اسپانیا دیگر از این بهتر نمیشود. باور کن من  
فقط منتظر تو بودم. راستش از همان جلسه اول آشنائی من از تو  
خوشم آمد. میدانی، من خیلی سخت ممکن است یک مردی را پسندم  
و وقتی پسندیدم...  
او حرفش را تمام نکرد. چند لحظه بعد، من گفتم: مثل اینکه  
شما از زبان من حرف میزنید؟  
خندید و گفت: امشب معنی دوستی و علاقه مرا نسبت بخودت  
می فهمی.

پرسیدم: ساعت هشت امشب زود نیست؟  
گفت: نه. آخه میخواهم قبل از آمدن دوستانم، من و نوک  
ساعتی باهم تنها باشیم.  
گفتم: من هم بی میل نیستم. چون آنشب که چیزی

## امیر عشیری

نغمه‌میدم

- خوب ، مثل این که خیلی حرف زدیم ساعت هشت

امشب<sup>۱</sup>

- آره، یادم نمیرود. يك شام حسابی با شراب اسپانیا.

- خدا حافظ رامین .

- روز بخیر گفتی عزیز .

گوشی را گذاشتم. دیگر برستوران برنگشتم. چون صبحانه‌ام را خورده بودم. از در هتل بیرون آمدم و با اداره خودمان رفتم. فیلیپ پشت میز نشسته بود و پرونده‌ئی را مطالعه می کرد. وقتی من به میز نزدیک شدم ، او سرش را بلند کرد و با ناراحتی گفت ، بیا بگیر بخوان گزارش کمیسر پلیس است ، راجع به دیشب ...

کمی مکث کرد و بعد گفت ، تو مثل اینکه به جان خودت علاقه‌ای نداری. دست بکارهائی میزنی که اگر من که رئیس تو هستم بخواهم دستورش را بدهم ، دست و دلم میلرزد ولی تو هر کجا راه بود میروی، بی آنکه فکر کنی ممکن است کشته شوی. بنظر من اینکار تو حماقت بوده و باید کشته میشدی

گفتم: بخواندن گزارش کمیسر احتیاجی ندارم . او فقط گزارش داده که مربوط بخودش بوده و از ماجرا و شروع آن خبر ندارد و نمیداند چرا من بآن خانه رفته بودم. گزارش این دیگر مربوط بخود من است. اگر توهم بجای من بودی، سرو کله‌ات در آنجا پیدا میشد. چون چاره‌ئی نداشتی. یا باید دستورات آنرا در که با دو آدمکش حرفه‌ای محاصره‌ات کرده بود انجام میدادی ، یا کشته میشدی.. ولی من از دستورات او پیروی کردم. چون اگر در آن موقع صدایم در می‌آمد، آن دو آدم کثر حرفه‌ای که دست هایشان روی هفت تیر بود، بمن امان نمی دادند و همانجا تسوی سالن انتظار هتل کلکم را میکنند... و حالا من زنده‌ام و آنها نوی زندان ...

فیلیپ گفت، فقط همین!! لابد میخواهی بگوئی يك معجزه

## فرار بسوی هیچ

نرا از مرگ نجات داد.

— معجزه؟! نه، معجزه‌ای نبود. يك تصادف جزئی به موقع مرا نجات داد. شاید هم بشود اسرار را شانس گذاشت .  
— خوب، حالا میتوانم پیرسم ماجرا از چه قرار بوده ؟  
— البته. من هم برای همین باینجا آمده ام .  
— تعریف کن .

ماجرای شب گذشته را برای فیلیپ شرح دادم.. و در پایان اضافه کردم، پس حالا فهمیدی که من حماقت نکردم؟ آنها مرا به آن خانه بردند که به حساب خودشان کلکم را بکنند. ولی آن تصادف جزئی ناگهان ورق را برگرداند و تك خال روشد.  
فیلیپ گفت: پس بین آنها فقط «لورن» را میشناختی ؟  
گفتم: آره، آنها نه باین اسم واگر «هلن» که ما او را بنام «لورن» میشناسیم، حماقت نمیکرد و دست به اسلحه نمی برد، معلوم نبود من چه سرنوشتی میداشتم. خلاصه ماجرای آشنائی من و او در لندن و تعویض الماسها و دست آخر گلوله ای که او شلیک کرد، باعث شد که من از آن دام خطرناك نجات پیدا کنم. شاید هم اگر این وضع پیش نمیآمد، من کشته می شدم. چون آنها مصمم بودند که كلك مرا بکنند. این يك دستور بود. دستور اربابشان آقای «لوگان». حالا حرف خودت را پس بگیر...

— کدام حرف ؟

— مگر تو نگفتی که رفتن من بآن خانه حماقت بوده؟!  
فیلیپ خندید و گفت، خیلی خوب حرفم را پس گرفتم. تو هم باید این را بدانی که حفظ جان تو و امثال تو برای من از تعقیب قاچاقچی ها و تبهکاران مهم تر است. دلیلش هم این است که نمی خواهم شما را مفت و مسلم از دست بدهم، هر کاری، راهی دارد.

آهسته سرم را تکان دادم و گفتم، آره، هر کاری راهی دارد. و این راهی که من رفتم و برگشتم، آن ها نشانم

## امیر عشیری

دادند.

در این موقع «موریس» وارد اتاق شد، فیلیپ گزارش کمیسر پلیس را بدست او داد و گفت، بگیر بخوان. ما باید امروز در تشییع جنازه رامین شرکت میکردیم.

پس بادست بمن اشاره کرد و ادامه داد: آقا، تايك قدمي مرگ رفته بودند!

خندیدم و گفتم: البته اگر جسمم را قبل از متلاشی شدن پیدا میکردید، تشییع جنازه هم داشت.

«موریس» نگاهی بمن کرد و گفت، نمیدانم تو با عزرائیل چه معامله ای کرده ای که اوهم باتو میانه خوبی ندارد و بهمین دلیل سراغت نمی آید. هر دو خندیدند. موریس گفت:

- تويك كاري بكن كه از ما هم بدش بیاید.

فیلیپ گفت: در این مورد رامین ما را نمی شناسد

گفتم: حرف دیگری ندارید که بزنید؟!

«موریس» در حالی که می خندید گفت: آرم بابايك حرف دیگری بزنیم، يك وقت دیدی حضرت عزرائیل از در اطاق وارد شد و خواست ارادتش را بما ثابت کند. حرفش را نزنیم بهتر است.

بعد پرونده را باز کرد و رفت روی مبل چرمی نشست که گزارش کمیسر را بخواند. چند لحظه سکوت پیش آمد. من از فیلیپ پرسیدم: پس بازجویی از دلاور چه وقت شروع میشود؟ حال او آنطورها نبود که دکتر اجازه ندهد؟

گفت: همین امروز صبح قرار است بازپرس به بیمارستان برود. پیش از آمدن تو، کمیسر تلفنی بمن اطلاع داد که دکتر با بازجویی از دلاور موافقت کرده.

پرسیدم: از گریس و کتابون دیگر بازجویی نشده؟

فیلیپ گفت: این دو نفر هنوز تسلیم سؤال های بازپرس نشده اند ولی بازپرس پلیس و کمیسر اطمینان دارند که بالاخره آنها را بحرف می آورند.

## فرار بسوی هیچ

گفتم: در اینکه «گریس» منبع اسرار باند خودشان است، تردیدی نیست. از حرف های او من اینطور فهمیدم که به احتمال قوی «گراهام» را میشناسد و حتی میداند که او با چه اسم و جهره‌ئی و در کجا اقامت دارد در بازجوئی نباید او را راحت بگذارند.

«فیلیپ» سیکاری آتش زد و گفت: بنظر من «لورن» هم خیلی چیزها باید بداند.

از قوطی سیگار روی میز او سیکاری برداشتم و گفتم: به کمیسر اطلاع بده که اگر «لورن» در بازجوئی حرفی نزد. ناراحتش نکنند. چون خود من میخواهم از او بازجوئی کنم. البته با حضور بازپرس پلیس و کمیسر.

- چیز تازه ای بفکرت رسیده؟

- نه. ولی فکر میکنم شاید بتوانم از آشنائی مختصری که در لندن با او پیدا کرده‌ام استفاده کنم و او را با دادن وعده‌هائی بحرف بیاورم.

- فکر میکنی موفق شوی؟

- آره، ممکن است.

«موریس» از جایش بلند شد و پرونده را روی میز فیلیپ گذاشت و گفت: گزارش کمیسر يك گزارش معمولی است. راجع باصل قضیه چیزی ننوشت.

«فیلیپ» گفت: اصل قضیه بفل دست استاده، از خودش

بیرس.

«موریس» رو کرد بمن و گفت: اگر حوصله اش را داری

تعریف کن.

در همین موقع تلفن زنگ زد. فیلیپ گوشی را برداشت همچنانکه بحرف های طرف گوش میداد، قیافه اش تغییر می کرد و حالت انزجار و خشم میگرفت. .. وقتی حرفهای طرف تمام شد، «فیلیپ» گفت: باشد ما می آئیم. بعد گوشی را گذاشت و از

## امیر عشیری

جایش بلند شد. من و «موریس» چشم باو دوخته بودیم. من حدس زدم که فیلیپ باید خبر بدی شنیده باشد. «موریس» ار او پرسید، چی شده؟

«فیلیپ» از پشت میزش کنار آمد و گفت: شما هم بیائید

برویم

من پرسیدم: اتفاقی افتاده؟

گفت: آره، اینطور که کمیسر میگفت، صبح امروز دلاور را روی تختخوازش بقتل رسانیده اند.

من و موریس از شنیدن این خبر جاخوردیم. من خیال کردم فیلیپ دارد شوخی میکند. موریس لبخندی زد و گفت: شوخی با مزه‌ای کردی فیلیپ.

فیلیپ نگاهش کرد و گفت: شوخی دیگری نداشتم که بکنم؛ حالا اگر کار نداری، می‌توانی با ما بیایی.

بعد بطرف در اتاق رفت. من و موریس بیکدیگر نگاه کردیم. موریس شانه‌هایش را بالا انداخت و براه افتاد و من هم به دنبالش از اتاق خارج شدم. اتومبیل که براه افتاد، من از فیلیپ پرسیدم: کمیسر راحه قتل دلاور حرفی نزد؟

گفت: نه، مثل اینکه قاتل هنوز شناخته نشده، ولی غیبت ناگهانی پرستار کشیک شب، مشکوک بنظر میرسد. این را کمیسر گفت، و معتقد بود که ممکن است این موضوع با قضیه قتل دلاور ارتباط داشته باشد.

«موریس» گفت: حتماً دلاور را با يك سم خطرناك به قتل رسانده اند.

فیلیپ گفت: همین طور است. طور دیگری نمی‌توانستند او را بکشند.

من گفتم: اینکه، دیگر فکر کردن ندارد. خود پرستار فراری قاتل است. بنظر من «لوگان» كلك دلاور را كنده. چون حس کرده بود که ممکن است جانشین كوچ در بازجویی، اسرار باندر را برای باز پرس پلیس فاش کند. من اطمینان دارم که «لوگان» با تطمیع



## فرادسوی هیچ

پرستار، اورا وادار کرده که دلاور را بقتل برساند و این تنها راه قابل اطمینانی بوده که او انتخاب کرده است و مسلماً پرستار یا تازه کار بوده، یا اینکه جیره خوار لوگان. والا پرستارهای قدیمی را نمی شود با پول خرید.

فیلیپ گفت: کمیسر توضیح بیشتری نداد. وقتی بیمارستان رسیم قضیه روشن میشود. ولی اینطور که تو میگوئی باید باشد من با این نظر موافقم.

در حدود ده دقیقه بعد، ما بیمارستان رسیدیم. یکسر باتافی که دلاور در آنجا کشته شده بود، رفتیم. کمیسر پلیس با معاونین خود و چند مامور و یزشك قانونی در آنجا بودند. فیلیپ با کمیسر مشغول صحبت شد. من به تخت خواب نزدیک شدم. روی جسد دلاور حلافه سفیدی کشیده بودند. گوشه ملافه را از روی صورتش پس زدم. رنگ صورت و پوست بدن دلاور، کمی زرد شده بود. معلوم بود سم از نوع خطرناکشی بوده که خیلی سریع او را از پا در آورده است. ملافه را بروی صورت جسد کشیدم و برگشتم پیش کمیسر و فیلیپ.

فیلیپ رو کرد بمن و گفت: اسم پرستار «لوسی» بوده و این طور که آقای کمیسر میگوید «لوسی» در حدود شش ماه پیش استخدام شده و تازه کار بوده. این همان نظری است که نو داده بودی

من گفتم: از همان ساعتی که ما دلاور را باین بیمارستان آوردیم، مسبب اصلی قتل که «لوگان» باشد. در فکر کشتن او بوده و در ساعتی که پرستار کشیک شب دلاور را باسم به قتل میرساند، در بیرون بیمارستان افراد لوگان منتظرش بوده اند که او را با خود ببرند این يك قرار قبلی بین آنها و لوسی بوده و ساعت قتل و خروج او از بیمارستان باید چند دقیقه اختلاف داشته باشد. در غاصله این دو زمان «لوسی» می خواسته است از نتیجه کار خود، یعنی کشته شدن دلاور اطمینان پیدا کند و بعد از بیمارستان

## امیر عشیری

خارج شود .  
کمیسر گفت: این درست همان چیزی است که من فکر کرده‌ام  
و بهمین علت «لوسی» فرصت این را پیدا نکرده که لباسش را  
عوض کند .  
«فیلیپ» از کمیسر پرسید: برای دستگیری «لوسی» دست بکار  
شده اید ؟

کمیسر گفت: ترتیباتش را داده‌ام ..  
من بمیان حرف او دویدم و گفتم: بپنود دنبال لوسی نگرید  
چون او را زنده پیدا نمیکنید .  
کمیسر و فیلیپ با تعجب نگاه کردند .. کمیسر پرسید: یعنی  
میخواهید بگوئید که آنها لوسی را هم بقتل میرسانند ؟  
با لبخند گفتم: بله آقای کمیسر . چون «لوگان» نان خور  
زیادی نمیخواهد . و همین امروز یا فردا ممکن است جسد «لوسی»  
با همان لباس پرستاری در خارج شهر یا کنار رودخانه سر  
پیدا شود .

«موریس» که بغل دست من ایستاده بود، گفت: روش لوگان و  
امثال او همینطور است که رامین میگوید .  
کمیسر کمی فکر کرد . بعد گفت: پس این رشته سر  
دراز دارد .

«فیلیپ» با خنده گفت: بلك سر آن در دست رامین  
است .

من خنده کوتاهی کردم و گفتم: نه من هم زیاد امیدوار  
نباشید .

کمیسر از ما جدا شد تا ترتیب حمل جسد دلاور را پزشکی  
قانونی بدهد .. وقتی جسد دلاور را از اتاق بیرون بردند ، من از  
نماینده پزشکی قانونی پرسیدم: بالاخره معلوم شد قاتل سم را بوجه  
طریق وارد بدن مقتول کرده ؟

دکتر گفت: من در دست چپ مقتول جای يك سوژن پیدا کردم  
فکر میکنم که قاتل برای سرعت حمل و نتیجه فوری، ماده سمی را

## فرار بسوی هیچ

وارد رك او کرده است. ظاهراً اینطور وانمود کرده که می‌خواهد باو آمبول بزند.

به کمیسر گفتم: باین ترتیب «لوسی» پرستار کشیک شب، قاتل اصلی است. هیچ جای تردید نیست.

کمیسر گفت: واگر جسد لوسی را پیدا کردیم، باید پرونده را برای همیشه ببندیم.

با خنده گفتم: پرونده را نیمه‌باز بگذارید. چون مسبب اصلی قتل، هنوز بدام نیفتاده.

کمیسر خندید و گفت: این‌دیگر با شماست ...

ماجلودر بیمارستان از کمیسر و همکارانش خداحافظی کردیم و با اداره خودمان برگشتیم... فیلیپ برای دادن گزارش قتل دلاور باتاق «فوستر» رفت و من و «موریس» بدفتر فیلیپ رفتیم... در حدود نیمساعت بعد، او برگشت و همینکه پشت میزش نشست، رو کرد بمن و گفت: فوستر اصرار دارد که «لوگان» هرچه زودتر دستگیر شود و در این‌مورد به تو اختیارات زیادی داده.

پرسیدم: مثلاً چه اختیاراتی؟

گفت: از اسلحه‌ای که بکمرت بسته‌ای، باید حداکثر استفاده

را بکنی.

گفتم: پس هر کجا که طرف را دیدم، برویش شلیک

بکنم؟

فیلیپ شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: این يك دستور است

دیگر خودت مقیدانی.

«موریس» با خنده گفت: عوضش زحمت تو کمتر می‌شود.

دیگر مجبور نیستی که بنشیننی و فکر کنی که طرف را چطوری باید خافلگیر کرد. خیلی راحت، با گلوله حساب يك يك آنها را

میرسی.

گفتم: تا ببینم چه پیش می‌آید.

فیلیپ گفت: چطور است امروز ناهار باهم بخوریم؟

با خنده گفتم: جی از این بهتر که ناهار مهمان تو با

## امیر عشیری

موريس باشم .  
موريس گفت: نه چونم، مهمان هيچكدام . منظور فيليب اين بود كه من واو مهمان تو باشيم .

گفتم : تو تصميم گرفته اي ميچ وقت دست نوي جيب  
نبري ! .

خنديد و گفت : اگر منم با قاچاقچي هاي العاص سروكار داشتم ناهار كه چيزي نيست ، هر روز و هر شب در بهترين هتل ها ضيافت مي دادم .

من و فيليب خنديديم .. من گفتم: توهم ميتواني با آنهـ  
سروكار داشته باشي . از همين الان شروع كن .

«موريس» در حالي كه ميخنديد گفت: شوخي كردم، حرفم را پس گرفتم .

بعد پرسيد: بالاخره ما نفهميديم ديشب براي تو چه اتفاقي افتاده بود؟ از گزارش كميسر كه چيزي نفهميدم.

فيليب گفت : اين با من، ولي بشرط اينكه امروز ناهار مهمان تو باشيم ..

«موريس» بالبان متبسم نگاهش را به فيليب دوخت و گفت: گمانم تو و رامين باهم ساخت و پاخت كرده ايد . خيلي خوب، قبول ميكنم .

فيليب ماجراي شب گذشته مرا كه از هتل «لانكستر» شروع شده بود، براي موريس تعريف كرد.

«موريس» سيگاري آتش زد و گفت : وقتي من مي گويـ  
رامين دست من و تو را از پشت بسته، حق دارم اين حرف را بزنم  
اين جوان بالاخره يك روز جاي من، يا تو و شايد هم «فوستر»  
را بگيرد .

خنده ام گرفت .. موريس پرسيد: چرا ميخندي؟ مگر غير  
از اينست ؟

گفتم : چيزي كه حتماً براي شما دوتا جالب خواهد بود،  
اينست كه امشب كنش سوسنوريسكي مرا براي صرف شام بخانه اش

## فرار بسوی هیچ

دعوت کرده .

هر دو نگاهم کردند.. فیلیپ گفت: بنظرم خیال داری دو مرتبه بر گردی بیمارستان .

«موریس» یکی بسیکار زد و گفت: شاید هم به پزشکی قانونی. خودمانیم، رامین بتو بدنمیکندرد .

خنده‌ای کردم و گفتم: این يك دیدار رسمی است . میشود اسمش را انجام وظیفه گذاشت. همه‌اش آدم کشتن و تعقیب این و آن که نیست يك وقت هم می‌بینی زنی مثل کنتس - سوسنوو - بسکی پیدا میشود که آدم را به شام دعوت میکند خلاصه هر دو جورش را باید تحمل کرد .

«موریس» رو کرد به فیلیپ و گفت: چطور شده که این دیدار های رسمی فقط برای رامین پامیده‌د؟! اینطور که معلوم است کنتس به رامین علاقمند شده و بزودی ازدواجشان سر میگیرد؟! شوخی نیست کنتس سوسنوو و بسکی لهستانی با آن همه ثروت و شهرتی که دارد از رامین دعوت کرده که شام را با او بخورد. این موضوع خیلی مهم است خیلی از کله‌گنده‌های پاریس هستند که آرزو دارند کنتس آنها را به جای عصر دعوت کنند.

گفتم: «موریس» تو کجای کار هستی. کنتس مرا به چشم يك تاجر خشکیار نگاه میکند و اگر بفهمد که من چه کاره هستم، شاید فاصله بگیرد و مرا در ردیف همان کله‌گنده‌ها بگذارد. خلاصه برای من که این خبرها نیست. هر طور شما حساب کنید درست است. «موریس» شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: من یکی اصلا حساب سرم نمی‌شود. فعلاً که دور دور توست. ثبوت ماعم میرسد .

بلدست آهسته به شانه‌اش زدم و گفتم: بلند شو در فکر ناهار باش .

فیلیپ گفت: یکی دو ساعت وقت داریم.

«موریس» گفت: تا شما دارید صحبت میکنید، من سری به اتاقم می‌زنم. چون خیلی کار روی میز خوابیده .

او به اتاقش رفت.. فیلیپ هم سرگرم کارهای خودش شد. من

## امهر عشری

هم پرونده بازجوئی از متهمین باند قاجاق الماس را از روی میز فیلیپ برداشتم که مجددا مطالعه کنم. آن روز من و فیلیپ ناهار را مهمان موریس بودیم... در حدود ساعت سه بعد از ظهر بود که از رستوران بیرون آمدیم من انومبیل موریس را گرفتم و از آنها جدا شدم و برای استراحت به هتل خودم رفتم..

کمی از ساعت شش و نیم بعد از ظهر گذشته بود که من از هتل بیرون آمدم و برای انجام کاری بطرف فرودگاه «اورلی» حرکت کردم. توقف من در فرودگاه، در حدود بیست دقیقه طول کشید و بلافاصله به شهر برگشتم و به اداره خودمان رفتم. «فیلیپ» در دفتر کارش تنها نشسته بود. پرسید: کجا بودی؟

گفتم: گوش کن ببین چی میگویم - ساعت نه و سی دقیقه امشب هواپیمای «بی. اف» پرواز شماره ۶۲۹ که از ژوهانسبورگ حرکت کرده، وارد فرودگاه اورلی میشود. در این ساعت نو یا موریس بادو مامور باید در آنجا باشید که «سیلویا» را از ماموران پلیس ژوهانسبورگ تحویل بگیرید. این سیلویا همان مهماندار شرکت هواپیمائی است که برای قاجاقچیان الماس کار میکرد و تو او را با اسم «امیلی» میشناسی. ضمنا چمدان من هم با همین هواپیما میرسد.

- خودت چرا نمیروی؟

- تو که میدانی، امشب من مهمان کنش هستم.

- آره، هیچ یادم نبوده مگر خیال داری تا کی پیش از

بعائی؟

گفتم: ساعت هشت با اقرار دارم. فکر نمیکنم زودتر از ساعت یازده بتوانم از آنجا بیرون بیایم. فیلیپ کمی فکر کرد و بعد گفت: موریس را میفرستم ضمنا مراقب خودت باش. من هم یکی دو مامور برای حفظ جان تو به آنجا میفرستم.

گفتم: این کار را نکن. هوای کار خودم را دارم

پرسید: این خبر را کی به نوداد؟

- کدام خبر؟

- تو هم مثل من حواست سر جا نیست. منظورم «سیلویا».

## قرار بسوی هیچ

است؟

خندیدم و گفتم: آره، خوب شد پرسیدی. در حدود ساعت پنج بعد از ظهر بود که سر هنك، كلارمونت، از ژوهانسبورگ به من تلفن کرد.

بعد به ساعت نگاه کردم و گفتم: من دیگر باید بروم. چیزی ساعت هشت نمانده.

فیلیپ بالبخند معنی داری گفت:  
عجله کن کنتس منتظر است.

در حالیکه میخندیدم، از دفتر کار فیلیپ بیرون آمدم و کمی بعد از اداره خارج شدم. سر راه يك بطر شراب اسپانیا خریدم و بطرف خانه کنتس حرکت کردم. دوسه دقیقه از ساعت هشت شب گذشته بود که من جلو عمارت کنتس از اتومبیل پیاده شدم. يك اتومبیل دیگر هم آنجا بود. خانه کنتس در سکوت و آرامش همیشگی فرو رفته بود. زنك در را بعد از آوردن... یکی دو دقیقه بعد، خود کنتس در را برویم باز کرد و همانجا خودش را در آغوش انداخت و نگذاشت من سلام بکنم.. لبانش بروی لبانم قرار گرفت. منم او را بسینه ام فشردم.

بعد دستم را گرفت و گفت: بیاتوء زیزم. خیلی وقت است ترا ندیده ام.

من در را بستم و در حالیکه يك دستم را بدور کمر او انداخته بودم، باهم برای افتادیم.

پرسیدم: مگر مستخدمین نیستند که تو در را باز کردی؟

مرش را به بازویم فشار داد و گفت: امشب آنها را بمرخصی فرستاده ام. فقط برای اینکه مروتو تنها باشیم.  
کمرش را فشار دادم و گفتم: پس تنها مهمان امشب من هستیم؟

خندید و گفت: آره، درست فهمیدی. مگر من حق ندارم مرد دلخواه خودم را تنها ببینم؟

## امیر عشیری

گفتم : منہم ہمیں را میخواستہم بگویم .  
او مرا بہ اتاق نسبتا کوچکی برد ... میں کوچلہ شام در وسط  
اتاق جلب نظر میکرد من یک بطری شرابی را کہ خریدہ بودم ، روی  
میز گذاشتم و گفتم : اینہم سوغات اسپانیا .  
کنتس بطری شراب را برداشت نگاہی بہ آن کرد ، بعد خندید ،  
و گفت : تو حق نداری از این شراب بخوری من برای تو دو جوہ  
شراب تہیہ کردہ ام . شراب فرانسه و ایتالیا ..  
بعد بطری شراب را سر جایش گذاشت و بطرف من آمد  
من خودم را دوسہ قدم عقب کشیدم و گفتم : همانجا بایست میخواستہم  
اندام قشنگ ترا در این پیراہن نازک ارغوانی رنگ تماشا کنم .  
امشب تو خیلی زیبا شدہ ئی . آن شب من نتوانستم ترا آنطور کہ  
دلہ میخواستہم ببینم .  
کنتس یک حالت دلربائی بہ خود گرفت . گردہ ہستش را بزرگ  
گیسوانش برد و نگاہش را ہمراہ بالبخندی ہوس انگیز بہ من دوخت  
در چشمانش ہوس و تمنا موج میزد ... این حالت او در من کمترین  
اثری نداشت ... وقتی او را خوب و را انداز کردم ، جلو رفتم . ہر  
دو دستم را بدور کمرش گرفتم و سرم را جلو بردم ... بوی عطردل  
انگیزی از پشت گوش بہ مشام خورد ... آہستہ دستم را بہ میان  
گیسوانش بردم .  
کنتس خودش را از آغوشم بیرون کشید و گفت : اگر موافق  
شام را حاضر کنم ؟  
گفتم : حالا زود است .  
گفت : آخہ بعد از شام میخواستہم بیرون برویم  
بعد خندید و از اتاق بیرون رفت .. چند دقیقہ بعد ظریف  
غذا را آورد ، روی میز گذاشت و گفت : یک شام مختصر ، کہ  
خودم درست کردہ ام .  
ما رو بروی ہم نشستیم . او دو بطری شراب فرانسه و ایتالیا را  
روی میز گذاشت و خودش ہر ایم غذا کشید و گفت : اگر غذا مطابق  
میلت نیست ، حرفی نزن .



## فرار بسوی هیچ

کمی از گوشت سرخ شده خوردم و گفتم برعکس، غذای لذیذی درست کرده‌ای.

گفت، یک کمی هم شراب به آن اضافه کردم این یک غذای لهستانی است که من خیلی دوست دارم.

کنش هم مشغول غذا خوردن شد... پرسید، از کدام شراب برایت بریزم.

گفتم، برای من فرقی نمی‌کند خودت انتخاب کن.

او گیلای مرا از شراب فرانسه بر کرد و برای خودش هم از شراب اسپانیایی ریخت. هر دو گیلایها را بلند کردیم و بهم زدیم که سلامتی یکدیگر بنوشیم... کنش لاجرم شرابش را نوشید و من در حالیکه گیلای شراب توی دستم بود، نگاهم به تابلو بزرگی دوخته شد. کنش پرسید، حواست کجاست؟

گفتم، دارم به آن تابلو نگاه می‌کنم بیستم کار کیست؟ کنش نگاهش را به تابلویی که من به آن نگاه میکردم، دوخت و گفت، این تابلو کار یکی از نقاشان اسپانیایی است که شهرت زیادی ندارد. ولی میخواستند بقیمت خوبی از من بخرند.

نگاهش را از تابلو گرفت و رو بمن کرد. من گیلای خالی را روی میز گذاشتم و بدنبال آن کمی گوشت خوردم.

کنش پرسید، شرابی چطور بود؟

گفتم، یک کمی تلخ بود. ولی باید شراب خوبی باشد.

گفت، پس یکی دیگر بریزم. خندیدم و گفتم صبر کن، نازه اولش است.

یکی دو دقیقه که گذشت، من ناگهان دستم را بشکم گرفتم صورتم فشرده شد. آهسته از روی صندلی بلند شدم. چند قدمی رفتم و وسط اتاق افتادم و با صدای گرفته‌ای گفتم،

— کنش... کمکم کن... حال خوب... نیست... مثل اینکه مسموم... شدم...

## امیر عشیری

کنش با لحن اضطراب آمیزی گفت ، همین الان .  
و بعد با شتاب از اتاق خارج شد . من همچنان بر کف اتاق  
افتاده بودم . چند دقیقه بعد کنش برگشت . پلکهایم را برهم زدم  
نگاهش کردم ، دیدم لباسش را عوض کرده است . کت و دامن خاکستری  
پوشیده بود . آمد بالای سر من ایستاد . گفتم : کنش چرا  
ایستاده ای از تو خواهش میکنم کمک کن . باید مرا به بیمارستان  
برسانی . دارم میمیرم . . . کنش ناگهان با صدای بلند خندید و با  
لحن کینه آمیزی گفت : از اول هم خودم باید به حساب تو میرسیدم  
آن «لوگان» احمق نتوانست دستوراتم را اجرا کند . بدبخت تو  
تا دو سه دقیقه دیگر میمیری ...

کنش ماهیت اصلی خود را نشان داد . معلوم شد که باند  
قاچاق الماس را او رهبری میکند و «لوگان» زیر دست اوست .  
با صدای گرفته ای که ناشی از درد بود گفتم : پس شما هم از دوستان  
لوگان هستید ؟

پایش را بروی سینه ام گذاشت و فشار داد و گفت : لوگان  
از افراد من است . من با او دستور میدهم . من کی هستم که اگر  
تو زنده میماندی و بکار خودت ادامه میدادی ، ممکن نبود بتوانی  
مرا بشناسی . حالا هم که دارم خودم را بتو معرفی میکنم ، وقتی است  
که تو دیگر نمیتوانی از این اطلاعات استفاده کنی .

با هر دو دست میج پایش را که بروی سینه ام فشار میداد ، گرفتم  
که کنار بزنم ... او همچنان پایش را فشار میداد قفسه سینه ام درد  
گرفته بود . درد را تحمل میکردم . چاره ای نداشتم .  
گفتم : خواهش میکنم مرا از مرگ نجات بده ...

با همان خنده ای که ناشی از کینه و نفرتش بود ، گفت : هیچ  
فکر نمیکردم بتوانم ترا که پلیس هستی ، به این آسانی و راحتی  
از بین ببرم .

بعد از يك مكث کوتاه ، پوزخندی زد و گفت : همان موقع که  
خودت را تا آخر خشکبار معرفی کردی میدانستم چه کاره ای .  
چون با باند من مبارزه میکردی . بدنبال پیدا کردن قاچاق

## فرار بسوی هیچ

الماس به آفریقا رفتی . هزاران كلك زدی . افراد مرا به زندان انداختی ، ولی بالاخره بدست خودم نابود شدی . از اول هم نقشه من همین بود . ولی لوگان ودلاور احمق به من اطمینان میدادند که خودشان ترا از بین میبرند .

کنش پایش را از روی سینه‌ام برداشت . من ناله کردم و گفتم کنش شما به پلیس اطلاع بدهید . فقط تلفن کنید که من اینجا هستم . بعد خودتان مخفی شوید . یا بهر کجا که میخواهید بروید . من قوزمیدهم از این بابت حرفی نزنم حتی دیگر ماموریتم را هم دنبال نمیکنم . اطمینان داشته باشید .  
لگدی به پهلویم زد و گفت :

-بدبخت تاراحت نباش بالاخره پلیس جسد ترا پیدا میکند . همان سمی که دلاور را از بین برد ، ترا هم راحت میکند ، لابد فکرش را هم نمیکردی من که کنش سوسنووویسکی لهستانی هستم ، رئیس يك باند قاچاق الماس باشم و آدم بکشم . حق بانوست . همه آنهایی که مرا میشناسند باور نمیکنند . چه میشود کرد اینهم يك جورش است . وقتی من از فرانسه خارج شدم ، پلیس مدرکی علیه من ندارد که مرا به دوستانم معرفی کند . خلاصه اینجا را مفت باختی .

زانوهایم را جمع کردم و به شکم فشار دادم و گفتم : ولی کنش ، شما هر کجا باشید نمیتوانید از چنگ عدالت فرار کنید با لحن مسخره آمیزی گفت : عدالت ؟... من دیگر اینجا نیستم که امثال تو بخواهند در مورد من عدالت را اجرا کنند .. یعنی نمی-توانند مرا بشناسند که چه کاره هستم . تنها کاری که از دست آنها برمی آید ، دفن جسد توست ایگانش اینحامیبودم و در تشییع جنازه ات شرکت میکردم . بهر حال ، هر کجا باشم برای تو طلب مغفرت میکنم . برای آدم یکدنده و حرف نشنوئی که مفت و مسلم جانش را از دست داد .

حالا کسی که حالت تهوع داشته باشد ، دهانم را باز کردم ...  
کنش گفت : دیگر چیزی نمانده . من هم وقت حرف زدن با ترا ندارم . خوب ، شب بخیر عزیزم ... راستی پلیس يك گسرفتاری

## امیر عشیری

دیگری هم دارد و آن تحویل دادن این خانه با اثاثیه به مالکش است. فعلا من هستم و یکجمدان، خوشحالم که بالاخره این گره بدست خودم باز شد. شب بخیر..

اوبراه افتاد ... نزحمت فریاد زدم گفتش کمک کن.. تو نمیتوانی از چنگ ... عدالت فرار کنی. تو قاتلی .. کمک کن. دارم میمیرم ..

گفتش در اتاق را باز کرد و در حالی که می خندیده بیرون رفت... صدای خنده اش را از پشت در اتاق که کم کم داشت دور میشده میشنیدم. من همچون بر کف اتاق افتاده بودم. کمی بعد صدای حرکت اتومبیلی که با سرعت از جلو عمارت دور شد، بگوشت خورد. گفتش سوسنووویسکی رئیس باند قاچاق الماس فرار کرده بود...

من در حالی که لبانم متبسم بود، از کف اتاق بلند شدم چون وقتش رسیده بود که به این بازی خانه بدهم. ساعت هشت و چهار دقیقه شب بود. در اتاق را باز کردم. خانه در سکوت و خستگانی فرو رفته بود، هیچکس در آنجا نبود گفتش برای کشتن من مستخدمین را بمرخصی فرستاده بود. ظاهراً نقشه حاضرانهای کشیده بود. در اتاق را بستم و از آنجا به فرودگاه داورلی، تلفن کردم و به تلفن چی گفتم که دفتر رئیس پلیس فرودگاه را بدهد ...

کمی بعد صدای مردی از آن طرف شنیده شد که گفت: من سروان «فرانس» رئیس پلیس فرودگاه. گفتم: من رامین عضو پلیس بین المللی. ببخشید آقای سروان میخواستم به آقای «موریس» که نمکزمیکنم در دفتر شما باشند صحبت کنم.

- بله، اینجا هستند.  
- لطفاً گوشی را به ایشان بدهید.  
چند لحظه بعد صدای «موریس» را شنیدم..  
- الو، موریس.. لابد منتظر ورود هواپیما هستی.

## فرار سوی هیچ

- آره ، تواز کجا داری تلفن میکنی ؟  
- گوش کن موریس .. هواپیما و «سیلوپا» همه اش ساختگی است .

«موریس» نکذاشت حرفم را تمام کنم پرسید ، چی داری می گوئی ... منظورت چیست ؟

گفتم : ساعت نه و سی دقیقه يك هواپیما به مقصد «ریودوزانبرو» پرواز میکند . یکی از مسافریں این هواپیما کنتس سوسنوویسکی است . حالا او بین راه نزدیک فرودگاه است . تا چند دقیقه دیگر به آنجا میرسد . تو با مامورانی که در اختیار داری ، باید فوراً او را توقیف کنی و بدفتر رئیس پلیس فرودگاه ببری تا من بیایم .

موریس تصور کرد که من دارم شوخی میکنم . خنده کوتاهی کرد و گفت :

يك دفعه دیگر بگو .. چه کار باید بکنم ؟ کنتس سوسنوویسکی را توقیف کنم ؟ .. چه شوخی بی مزه ئی !  
گفتم ؟ وقتی کنتس را دستگیر کردی ، آن وقت میفهمی چه شوخی با مزه ئی است .

- ببینم ، رامین توداری جدی حرف میزنی ؟

- هر کاری که میگویم بکن .

- نکند مشروب زیاد خورده ای و میخواهی کار دست ما

بدهی ؟!

- والله امشب هنوز لبم به مشروب نرسیده . عجله کن .

کنتس سوسنوویسکی خودش رئیس باند قاچاق است . فعلاً فرصت توضیح دادن ندارم .

- خیلی خوب قربان دستگیرش میکنم .

- من الان حرکت میکنم .

گوشی را گذاشتم و از اطاق بیرون آمدم . با احتیاط در خانه را باز کردم و از کنار دیوار عمارت خودم را به اتومبیلیم رساندم و با سرعت از خانه کنتس بیرون آمدم و به طرف فرودگاه اورلی حرکت

## امیر عشیری

کردم. آنقدر اتومبیل را با سرعت میراندم که یکی دوبار نزدیک بود به شدت تصادف کنم. ... وقتی از میدان «ایتالی» که بعد از آن جاده فرودگاه شروع میشود گذشتم، پنج دقیقه از ساعت نه گذشته بود یک ربع به پرواز هواپیما مانده بود که من به فرودگاه رسیدم. مطمئن بودم که «موریس» مأموریتی را انجام داده و کنش را دستگیر کرده است. یک راست به دفتر رئیس پلیس فرودگاه رفتم. همینکه در را باز کردم کنش که با موریس مشغول صحبت بود و ظاهراً به توقیف خود اعتراض میکرد، صدای باز شدن در، دریش را بطرف در کرد. از دیدن من خشکش زد و بسا حیرت گفت: تو ...

گفتم: آره، من ...

او خیلی زود خونسردیش را حفظ کرد و گفت: ولی من ترا نمی شناسم.

جاورفتم و گفتم: اشکالی ندارد، تا یکی دو دقیقه دیگر هم دیگر را میشناسیم.

کنش با تصانیت گفت: پلیس حق ندارد مرا توقیف کند. من کنش سوسنوویکسکی هستم. همه مرا میشناسند. من علیه پلیس بخاطر رفتاری که با من کرده، اعلام جرم میکنم.

یوزخندی زدم و گفتم: البته همه شما را میشناسند که چه زن انسان دوست و با گذشتی هستید. ولی حالا اینرا هم باید بدانند که این زن انسان دوست چکارها میتواند بکند. ... آدم می کشد ...

کنش بالحن تمّدی گفت: من آدمکش نیستم. این کار آدم های بی شخصیت و کوچک است، کار آدمکشهای حرفه ای است که بعضی اشخاص آنها را اجیر میکنند.

خنده کوتاهی کردم و گفتم: و شما هم یکی از آنها هستید که آدمکش های حرفه ای را استخدام کرده بودید. این را باید قبول کنید.

کنش بمن خیره شد و گفت: من؟! شما هیچ می فهمید چنی

## فرار بسوی هیچ

دارید میگوئید؟

سروان «فرانس» رو به من کرد و پرسید: ببخشید آقای رامین، می توانم بیرسم علت توقیف کنتس چیست؟ چون ایشان در فرودگاه توقیف شده اند و من مجبورم این سؤال را بکنم.

گفتم، البته آقای سروان.

موریس گفت: پس چرا معطلی؟

به کنتس نگاه کردم... او با وجود اینکه خودش را خونسرد نشان میداد، معلوم بود که از دیدن من غرق در تعجب و حیرت شده و دارد از خودش میپرسد چطور شد که رامین با نخوردن شراب آمیخته بسم نمرده؟ این موضوع او را گیج کرده بود. کنتس وقتی دید من سکوت کرده ام رو کرد به سروان فرانس و گفت: هواپیما تا پنج دقیقه دیگر پرواز می کند. من باید بروم.

گفتم: متأسفم کنتس شما برای همیشه در ایران میمانید، البته در زندان.

کنتس با همان حالت گفت: شما دیگری دارید شورش را در می آورید. پلیس بدون مدرک نمی تواند کسی را توقیف کند...

دست به جیب کتم بردم و گفتم: منهم میخواستم همین حرف را بزنم. ولی خوشبختانه مدرک توقیف و حتی محکومیت شما پیش من است. باخودم آورده ام.

بعد دستگاه ضبط صوت کوچک جیبی را که با اندازه يك قوطی سیگار بود، بیرون آوردم و روی میز سروان گذاشتم و در حالیکه نگاهم باو بود گفتم: امشب کنتس مرا بشام در خانه خود دعوت کرده بودند قبل و بعد از شام بین من و ایشان مطالبی رد و بدل شده که شما و آقای موریس و حتی خود کنتس هم میتواند حرفهای ما را از این نوار بشنوید...

در بجانب کنتس گفتم: دیدم زودتر از آنچه که تصور



## امر عشیری

را میکردم، خودش را باخته است رنگ چهره اش پریده بود و به دستگاه ضبط صوت خیره شده بود. او دیگر فکر این یکی را نکرده بود... سروان بمن گفت: خواهش میکنم دستگاه را باز کنید.

من دستگاه را کنار انداختم.. از لحظه ای که من وارد خانه کنتس شده بودم، تا موقعی که او به من شب بخیر گفته بود، همه حرفهای ماروی نوار ضبط شده بود. این مدرکی بود انگار ناپذیر که در آن کنتس به قتل دلاور صریحا اعتراف کرده بود و خودش را هم رئیس يك باندا قاجاق الماس میدانست.

کنتس بهتش زده بود. «موریس» لباسش متبسم بود. سروان بدقت به نوار گوش میداد.. وقتی نوار به آخر رسید، موریس نتوانست از خنده خودداری کند.. همینطور که میخندید، گفت: خیلی جالب بود.

سروان رو کرد به کنتس و گفت: دیگر حرفی ندارید؟ کنتس برای لحظه ای چشمانش را بست و گفت: نه، حرفی ندارم فکر همه چیز و همه جا را کرده بودم بجز این یکی. اینک آن همان موقع که رامین کف اتاق افتاده بود، يك گلوله توی مغزش خالی میکردم. به کنتس گفتم: حالا دیگر همه دیگر را شناختیم، مگر نه؟ نگاه کرد و گفت: ولی تو.. تو مسموم شده بودی. من خودم همه حالات های کسی را که سم خورده باشد، در نودیدم. داشتی جان میدادی، وضع خطرناکی داشتی.. موریس با خنده گفت: شما اشتباه میکنید کنتس. رامین از این کلک ها زیاد میزند. لابد سم را توی شراب ریخته بودید؟

کنتس گفت: از خودش پیرسیده.

من به موریس گفتم:

به کمیسر تلفن کن بیايد و کنتس را تحویل بگیرد.

سروان فرانس گفت: اجازه بدهید من تلفن کنم. چون این

موضوع مربوط به من است.

گفتم، بله، حق باشماست. پس خواهش میکنم



## فرار بسوی هیچ

سروان «فرانس» به کمیسر تلفن کرد و موضوع را بطور خلاصه به او اطلاع داد و از او خواست که به فرودگاه بیاید.

موریس به من گفت، خوب، حالا توضیح بده.

گفتم: توضیح من فقط جنبه تعریف دارد، و الا اصل قضیه همان بود که از نواری شنیدید ولی چون میدانم کنتس خیلی میل دارد که بداند من چرا مسموم نشده‌ام، ناچار تعریف می‌کنم. کنتس دو بطری شراب فرانسه ایتالیا برای من تهیه دیده بود که متأسفانه هر دوی آنها را با سم آمیخته کرده بود. ولی من لب به شراب نزدم. درست در همان موقع که کنتس داشت راجع به تابلو دیواری توضیح میداد و نگاهش به آن بود، من گیلان شرابم را کنار بشقاب غذا خالی کردم و همینکه کنتس متوجه من شد، من گیلان خالی را که به لبانم نزدیک کرده بودم. روی میز گذاشتم و اینطور وانمود کردم که شراب را خورده‌ام. برای اطمینان کنتس به او گفتم: «يك كمى تلخ موده». چون طعم و مزه آن شراب را میدانستم بعد هم بشقاب غذا را بروی محلی که شراب ریخته بودم کشیدم که دیده نشود.

سروان فرانس در حالی که لبانش متبسم بود، گفت: این حقه‌ای که شما زده‌اید، تقریباً بیش‌تر با افتاده و ساده است فقط زرنکی می‌خواهد که طرف متوجه نشود. ولی باید قبول کنید که اگر کنتس متوجه حقه شما شده بود، آنوقت نقشه خود را با گلوله تمام میکرد.

خنده‌ای کردم و گفتم: در همان موقع که کف اتاق افتاده بودم و وانمود میکردم که مسموم شده‌ام، هوای کار دستم بود که اگر کنتس موضوع را بفهمد، چه کار باید بکنم. بهر حال نمی‌گذاشتم او مائه را بکشد.

سروان فرانس گفت: من هنوز هم نمی‌توانم باور کنم که کنتس سوسنوویسکی رئیس يك ياند قاچاق الماس باشد. این زن را اکثر مردم پاریس می‌شناسند.

گفتم: خود من هم باور نمی‌کردم، ولی چه کار میشود کرد، این خود کنتس بود که دست خود را رو کرد.

## آمبر عشق ی

گفتس که روی صندلی نشسته بود، حرکتی بخود داد.. موریس گفت: آره، راستی منم می خواستم همین را از تو بپرسم. تو از کجا فهمیدی که گفتس قصد دارد ترا بکشد. این مهم است. گفتم: از گفتس بپرس.

گفتس خنده تلخی کرد و گفت: من دستم را برای او رو نکردم. دلآور اسرار مرا فاش کرده بود. بهمین دلیل هم او را کشتم که چیز دیگری نگویید.

«موریس» از من پرسید: این موضوع حقیقت دارد؟ با خنده گفتم: نه، تو خودت که میدانی! از دلآور بازجویی نشده بود. اینهم یکی از اشتباهات گفتس است.

گفتس گفت: رابین دروغ میگوید. این دلآور بود که مرالو داد.

نگاهم را با او دوختم وضع تاثیر آوری داشت. در این قمار خطرناک همه چیزش را از دست داده بود؛ از قیافه اش پیدا بود که حتی عنوان گفتسی هم دیگر به او نمی خورد. زن درمانده و بدبختی بود که بجز زندان به چیز دیگری نمی اندیشید.

موریس بمن گفت: این موضوع باید روشن شود. گفتم: تو و سروان می خواهید همه چیز را همین الان بفهمید؟.. سروان گفت: همینطور است. توقیف گفتس بعنوان يك قاچاقچی و قاتل موضوع ساده ای نیست.

گفتم: خیلی خوب. قبل از این که بطور محرمانه به آفریقا بروم، یکشب گفتس مرا به خانه اش دعوت کرد. آنشب عده ای از دوستان او هم در آنجا دعوت داشتند گفتس برای اینکه خودش را بیشتر به من شناسانده باشد، مرا به اتاقی برد که به آن عنوان «موزه» داده بود و در آن اتاق حیوانات خشک شده و حیواناتی که مجسمه آنها را از چوب ساخته بودند و کار دستی آفریقایی جنوبی بود، جلب نظر میکرد..

در اینجا چند لحظه مکث کردم و بعد ادامه دادم. وقتی در آفریقا بودم و «سلویا»، یکی از همکاران هواپیما را تعقیب کردم

## فرانسوی هیچ

دیدم اودو مجسمه زرافه و میمون را از مغازه ای خرید که نظیر آنها را در خانه کنتس دیده بودم. درون آن دو مجسمه، چند قطعه الماس قاجاق مخفی شده بود که بعداً آنها را از داخل کیف دستی زنی بنام کتایون بیرون آوردم و اودو آنحویل پلیس دادم. به این موضوع زیاد توجه نکردم. چون فکر کردم ممکن است قاجاقچیان پس از بیرون آوردن الماس ها از داخل مجسمه ها آنها را به مغازه دارهای پاریس که کارهای دستی مردم افریقا را جمع آوری میکنند میفروشند؛ ولی وقتی بیست و چهار ساعت از ورودم به پاریس گذشته بود که کنتس به هتل «لانکستر» تلفن کرد و قرار گذاشت که شب بعد برای صرف شام به خانه اش بروم، دیگر همه چیز برایم روشن شد. و از خودم پرسیدم کنتس از کجا فهمیده که من در پاریس هستم؟ این موضوع مرا بشک انداخت.

موریس گفت: وای این موضوع را تو بمن و فیلیپ نگفته بودی؟

گفتم: فکر میکردم شما می پرسید، ولی وقتی دیدم توجه نکردید منهم حرفی نزد. خوشمزه اینجا بود که کنتس میگفت: از برادلی شنیده است که من به آسیا نیاورفته بودم. سروان گفت: شاید دوست شما برادلی خبر ورودتان را به کنتس داده باشد.

کنتس گفت: بله، همینطور است. رو کردم به او و گفتم: کار تو از این حرف ها گذشته، تلاشی بیغایده است. جواب بده برادلی را کجا دیده ای؟

کنتس مکث کرد... معلوم بود جوابی ندارد که بدهد، بالحن تندى گفتم: پرسیدم برادلی را کجا و چه وقت ملاقات کردی؟ چرا ساکت شدی؟

با اضطراب گفت: همین دودوز پیش.

گفتم: برادلی یک هفته پیش بلندن برگشته، حالا فرض میکنیم خبر ورود مرا از برادلی شنیده بودی، خوب، جواب این سوال را چه می دهی... حرف بزن. قاتل آدمکش.

## امم عشی

در همین موقع کمیسر وارد اتاق شد. همینکه مرا دید گفت :  
این دوسدروزه من از دست تو راحتى ندارم، چه کاردارى میکنى؟ این  
ماموریت کى تمام میشود؟  
گفتم: دیگر چیزى نممانده. آخرش است. فعلا کنتس سوسنو  
ویسکى را تحویل بگیر

مثل اینکه به کنتس توجه نکرده بود یا او را درست ندیده  
بود. نگاهش را به او دوخت و گفت: شما اینجا هستید  
کنتس؟

سروان فرانس گفت: متاسفم آقای کمیسر، کنتس توقیف  
است.

کمیسر با تعجب گفت: از این شوخی هیچ خوشم نیامد.  
موریس گفت: حالا یا شوخی یا جدی، فعلا کنتس سوسنو ویسکى  
بعنوان رئیس باند قچاق العاس و قاتل دلاور توقیف است دار و  
دسته اش هم توى زندان هستند. چه بهتر که رئیس باند را هم  
بفرستى پیش آنها.

کمیسر با شست دست راستش کلاهش را بالا زد و گفت: هوای  
اینجا گرم است، یا من گرم شده؟

من با خنده گفتم: تو گرم شده. چون شنیدن این خبر آنقدر  
داغ بود که نوعرق کردى.

موریس و سروان هر دو خندیدند. کمیسر هم خنده اش  
گرفت.

کمیسر رو کرد به کنتس و گفت: بفرمائید برویم. متاسفم که  
باید شما را تحویل زندان بدهم.

کنتس بلند شد. با او گفتم: بفرمائید بنشینید. مى خواهم چند  
سؤال از شما بکنم.

کنتس نشست و گفت: من چیزى ندارم که بگویم و اگر منتظر  
این هستید که شما را برنده اعلام بکنم، قبول دارم.

گفتم: این درست، ولى بالاخره به سؤالات باز پرس پلیس  
که باید جواب بدهید.

## فرار بسوی هیچ

- به او هم همین را میگویم.  
- ولی باز پرس برای بحرف آوردن شما، وسایل زیادی در اختیار دارد.  
- هر چه هست روی نوار ضبط شده، چیز اضافی من نمیدانم.  
گفتم یادندان هست که یکساعت پیش من در حال مرگ کذائی! گفتم که از جنگ عدالت نمی توانید فرار کنید. و شما خندیدید...؟  
لبخند تلخی بروی لبانش آورد و گفت: آره. یادم هست.  
شما هم عدالت را اجرا کردید.  
- پلیس جز این وظیفه ای ندارد.  
- خوشحالم که بوظیفه خود عمل کردید.  
- خوب، من فقط یک سؤال دارم.  
- پرس.  
- گراهام را می شناسی؟  
کتس یوزخندی زد و گفت، البته که میشناسم.  
پرسیدم، او الان کجاست و اسمش چیست؟ شاید از این راه بتوانی جرم خود ترا سبک بکنی.  
گفت، این کلک ها دیگر کهنه شده. جرم من با این حرفها سبک نمیشود.  
- از کجا میدانی؟  
- از اینجا که مدرک زنده‌ئی بدست تو داده‌ام. آن نوار برای محکومیت من کافیست.  
گفتم، ولی اگر گراهام را معرفی کنی، باز پرس پلیس این موضوع را در نظر میگیرد. چون آن وقت مساله همکاری تو با پلیس پیش می آید. سعی کن منظورم را بفهمی.  
کتس خنده تلخی کرد و گفت، مگر تو پلیس نیستی؟... همانطور که مرا شناختی، از حالا ببعد سعی کن «گراهام» را پیدا کنی و او را جشناسی که کیست و کجا زندگی میکند.

- ولی این جواب من نشد .  
 - بیش از این چیزی نمیدانم .  
 - لابد میدانی و نمی خواهی بگوئی .  
 کنتس گفت ، همینطور است . چون او یاد لوگان ، یک کدام  
 باید کاری را که من نتوانستم بکنم بکنند .  
 «موریس» پرسید : ببخشید ، کنتس این کاری که آنها باید بکنند  
 چیست ؟

کنتس گفت : همکار شما رامین خودش میداند .  
 با لبخند گفتم : منظور کنتس کشتن من است .  
 کنتس با لحن محکمی که می خواست بخودش اطمینان بدهد ، گفت :  
 بله بالاخره یکی از آنها ترا میکشند . چون برگهای برنده هنوز  
 در دست تو نیست . دوتا از آنها در دست طرف است که فکر میکنم با  
 یکی از آنها بازنده شوی .

«موریس» در حالی که می خندید گفت : کنتس گمانم آن دور  
 برنده که در دست طرف است ، آس باشد .  
 کنتس از روی خشم و کینه پوزخندی زد و گفت : نه ، دوتا  
 هفت تیر کالیبر ۳۸ . چه فرق میکند . برای آنها مثل آس برنده  
 است .

من با لحن مسخره آمیزی پرسیدم : این دوتا هفت تیر فشنگ  
 هم دارد ؟

کنتس همینطور که نگاهش به من بود گفت : یک جور فشنگ  
 دارد که مخصوص شکار حیوانات گردن کلفت است .  
 «موریس» حنده اش گرفت و گفت : رامین حساب کار خودت را  
 بکن .

گفتم : کنتس خودش هم میداند که در باند او دیگر آس  
 برنده ای وجود ندارد که افرادش بتوانند رو کنند .  
 کمیسر مارسل گفت : شما دارید وقت من و خودتان را تلف  
 میکنید .

به کمیسر گفتم : من دیگر با متهم کاری ندارم . فقط قبل از



## فرار بسوی هیچ

اینکه کنتس را تحویل زندان بدهی ، او را با خودت به خانه‌ای ببر. روی میز شام سه بطر شراب است . منظور من آن ده بطر شراب فرانسه و ایتالیا است . فکر میکنم آن دو بطر شراب با سم آمیخته شده باشد . چون کنتس مرا در انتخاب یکی از دو بطر شراب آزاد گذاشت .

مارسل پرسید : تو مطمئن هستی که این دو بطر شراب هنوز روی میز است .

گفتم : البته ، چون کنتس برای فرار از آنجا بقدری شتاب داشت که دیگر بفکر شراب‌ها نبود . او مطمئن بود که يك ساعت پس از کشتن من از خاک اروپا خارج میشود . ولی اگر میدانست که چه دام خطرناکی برایش تهیه دیده‌اند ، مسلماً شراب‌ها را از بین میبرد . خلاصه آن دو بطر شراب ، و هر چیز دیگری که بنظرت مشکوک میرسد ، به اداره ببر و ضمیمه پرونده کن . ضمناً مواظب کنتس هم باش چون او از مسافرت خارج هنوز منصرف نشده .

بعد دستگاه ضبط صوت را در اختیار او گذاشتم و گفتم : اینهم مدرک زنده برای بازپرس .

چند لحظه بعد ماموران پلیس کنتس و چمدانش را از دفتر سروان بیرون بردند ..

کمیسر «مارسل» موقعی که میخواست برود رو کرد به من و گفت : سعی کن به این ماموریت لعنتی زودتر خاتمه بدهی . چون این چند روزه تو بکلی وضع اداره مرا بهم زده‌ای .

ما خنده‌مان گرفت ... خود مارسل هم خندید و در همان حال از ما خدا حافظی کرد . رفت ..

چند دقیقه بعد من و موریس از سروان «فرانس» خدا حافظی کردیم و از دفتر از بیرون آمدیم . موریس مامورانی را که با خود به آنجا آورده بود ، مرخص کرد . بعد من و او با اتومبیل خودش فرودگاه را ترك گفتیم . . . بین راه «موریس» گفت : اگر موافقی ، امشب شام را با هم بخوریم . چون اینطور که معلوم است در خانه

## امیر عشیری

«کنس» چیزی نخورده‌ای .

بشوخی گفتم : با شام موافقم .

- پس با من مخالفی ؟!

- نه ، اگر همیشه اینطور دست و دل باز باشی ، هیچوقت با تو

مخالف نیستم .

- کی میگوید تو سورجران هستی !!

گفتم : حالا ناراحت نشو ، سورتویا من ، تویا بچر .

«موریس» خندید و گفت : عیب ندارد با هم میچریم...

وقتی به شهر رسیدیم ، به رستوران «گراندهتل» رفتیم . در

حدود ساعت یازده و نیم شب بود که از گراندهتل بیرون

آمدیم .

موریس پرسید : کجا برویم ؟

گفتم : سری به کاباره «لیدو» بزنیم

گفت : موافقم .

بکاباره لیدو که در خیابان شانزه‌لیزه واقع است رفتیم .

ساعت دو بعد از نیمه شب در آنجا بودیم . بعد از مدت‌ها این اولین

شبی بود که من و «موریس» و لاجرچی میکرديم

از کاباره «لیدو» که بیرون آمدیم ، او مرا به جلوه‌تل لانتکس

رسانید در آنجا از هم جدا شدیم .



# ۱۳

وقتی وارد هتل شدم. كنشك شب دفتر موقمی كه میخواست  
خلید اتاقم را بدهد. خانمی را كه گوشه سالن روی مبل نشسته بود  
بشانم داد و گفت: آن خانم مدتی است كه اینجا نشسته و منتظر  
نما هستند.

— نیرسیدی اسمشان چیست؟  
— خیر قربان. وقتی بایشان گفتم كه شما نیستید گفتند  
«عسینجا منتظر میمانم»

— خیلی خوب، میروم ببینم بامن چكار دارد.  
بطرف زن رفتم. وقتی بنزدیکش رسیدم، متوجه من شد.  
نگاهم كرد. بنظر میرسید كه باید فرانسوی باشد. در حدود چهل سال  
داشت. خطوط کمی بر گوشه چشمهایش افتاده بود. باریك اندام  
و خوش صورت بود. رویهمرفته زنی بود جذاب كه آدم از همصحبتی  
با او بدش نمی آید.

— ببخشید بامن كاری داشتید؟  
زن لبخندی زد و گفت: اگر اشتباه نكرده باشم، شما آقای  
رامین هستید؟

— نه اشتباه نكرده اید.

## امیر عشیری

— پس میتوانم باشما صحبت کنم؟  
— البته. من در اختیار شما هستم.  
— چطور است باتاق شما برویم؟  
پرسیدم؛ مگر اینجا چطور است؟  
گفت، من ناچارم احتیاط را از دست ندهم.  
گفتم، بفرمائید برستوران برویم.  
زن از جایش بلند شد و باتفاق هم برستوران هتل رفتیم.  
هیچکس در آنجا نبود، هر دو پشت میزی نشستیم. زن خودش را  
«ویولت» معرفی کرد... گفتم، معرفی اسم کافی نیست.  
گفت: حتماً باید خودم را بیشتر معرفی کنم؟  
گفتم، البته بهتر است.  
«ویولت» در کیفش را باز کرد، قوطی سیگارش را بیرون آورد  
و سیگاری میان دولیش گذاشت و با فندک من آنرا آتش زد و پس  
از يك يك ملایم گفت: من زن کوچ بودم.  
با تعجب گفتم: ولی مثل اینکه او زن نداشت؟  
لبخندی زد و گفت: چرا آقا، حتی بچه هم داشت. من از او  
بنت پسر و یک دختر دارم.  
با خنده کوتاهی گفتم، پس لابد ازدواج شما با او خیلی  
محرمانه بوده که بجز خودتان، حتی پلیس هم خبر ندارد  
چهره اش درهم رفت و گفت: تقریباً محرمانه بود. چون ازدو  
یا سه سال پیش باین طرف او کمترین توجهی به من نداشت و  
رفتارش طوری بود مثل اینکه ما رسماً از هم جدا شده باشیم.  
پرسیدم، خوب، از من چه میخواهید؟. حتماً موضوع خاصی  
شما را باینجا کشیده؟  
یکی سیگارش زد و گفت، موضوع خیلی مفصل است. وقتی  
توچ کشته شد، من هنوز زن او بودم. همانطور که گفتم من و او  
جدا از یکدیگر زندگی میکردیم، او حتی به بچه هایش هم اعتنائی  
نمیکرد. زندگی من فقط از پولی که «لوگان» برایم می فرستاد و  
هنوز هم این مستمری را قطع نکرده اداره میشود.

## فرار بسوی هیچ

حدس زدم که «ویولت» باید خیلی چیزها راجع به «لوگان»  
و باند او بداند. در جای خود کمی جابجا شدم. سیکارم را آتش  
زدم و پرسیدم:

— شما قبل از اینکه با کوچ ازدواج کنید، لوگان را هم  
هیشناختید؟

«ویولت» لبخندی زد و گفت: من با اطلاع از اینکه شما عضو  
پلیس بین‌المللی هستید، بدیدنتان آمدم. باید بمن قول بدهید که  
مزاحم نمی‌شوید. چون منظور من گفتن حقیقت است و فکر میکنم  
شما هم بتوانید از آن استفاده کنید.

گفتم: والله درست است که من عضو پلیس بین‌المللی هستم،  
ولی هیچوقت بدون دلیل و مدرک مزاحم کسی نمیشوم.

گفت: قبل از اینکه من با کوچ ازدواج کنم، در باند قاچاق  
الماس کار میکردم. منشی آقای لوگان بودم. کوچ هم یکی از افراد  
ساده باند بود. من و او بیکدیگر علاقمند شدیم و ازدواج کردیم.  
کمی بعد از این ازدواج، من کار خودم را ول کردم. البته با موافقت  
لوگان چون فکر کرده بودم با داشتن شوهر و اینکه بزودی بچه‌دار  
خواهم شد، نمیتوانم بکار خودم ادامه بدهم. یک سال از ازدواج ما  
گذشته بود که ما صاحب یک دختر شدیم. کوچ هم ترقی کرد لوگان  
کار بهتری باو داد. دو سال بعد دومین بچه ما که پسر بود بدنیآ آمد.  
کوچ در جاده ترقی افتاده بود. رئیس گروه شد. در آن موقع مادر  
لندن زندگی میکردیم وقتی دومین بچه ما بدنیآ آمد، من که  
فرانسوی هستم، بوطن خودم برگشتم و از آن سال تا بحال در پاریس  
دارم زندگی میکنم

«ویولت» ته‌سنگارش را در زیرسیکاری خاموش کرد و پس  
از یک مکث کوتاه گفت: کار کوچ طوری بود که کمتر بمن و بچه‌هایش  
میرسید کم کم رفتار او عوض شد و زندگی دیگر برای خودش درست  
کرد. زنهای زیادی دور و برش بودند که من فقط خبرش را میشنیدم.  
وضع ما بجایی رسید که دیگر از او پولی نمیرسید. تا چار سراغ  
«لوگان» رفتم او برای من و بچه‌هایم مستمری برقرار کرد.

## امیر عشیری

البته از محل حقوقی که به کوچ می برداخت ، پولی هم برای من میفرستاد ..

«ویولت» خنده تلخی کرد و گفت: سرتان را درد نیاورم . وقتی هم که کوچ کشته شد، لوگن مستمری مرا قطع نکرد .  
گفتم: داستان جالبی است، اما نه برای شما که جنبه ناراحت کننده آنرا باید تحمل کنید

ببینم، راجع به کشته شدن او هم چیزی میدانید ؟  
«ویولت» دومین سیکار را آتش زد و گفت: قبل از اینکه کوچ وارد لاهه شود ، من از تصمیم لوگن که میخواست او را بکشد ، خبر داشتم چون در آنروز ها «لوگن» درپاریس بود . یکی دو دفعه هم بخانه من آمد . دلاور هم در این کار دست داشت . با وجود اینکه کوچ با من بدنا کرده بود ، نتوانستم خودم را نسبت به نقشه قتل او بی اعتنا نشان بدهم . باشتاب خودم را بلاهه رساندم . درست یکساعت قبل از آنکه جلسه روسای باند تشکیل شود و در آنجلسه تصمیم بکشتن او بگیرند ، او را پیدا کردم و موضوع را به او گفتم .

کوچ مرا بوسید و تشکر کرد و همان لحظه تصمیم به فرار گرفت . ولی ...

«ویولت» در اینجا حرفش را ناتمام گذاشت . من گفتم: ولی بالاخره او کشته شد .

بعد پرسیدم: چه دلیلی برای اینکار داشتید ؟

گفت: برای اینکه او پدر بچه هایم بود .

پرسیدم: لوگن از این موضوع چیزی نفهمید ؟

«ویولت» گفت: نه ، او هنوز هم نمیداند کوچ از کجا فهمید که میخواستند کلکش را بکنند .

گفتم: خوب خانم کوچ من چه کار می توانم برای شما بکنم ؟

سیکارش را که به نطقه رسیده بود و خاموش شده بود ، دومرتبه آتش زد و گفت: من فقط آمده ام اطلاعاتی که شما می خواهید در

## فرار سوی هیچ

اختیارتان بگذارم و انتقام خون شوهرم را از لوگان بگیرم. من از او و افرادش متنفرم.

پرسیدم: شما زن را بنام کنتس «سوسنوویسکی» می-شناسید؟

- بله، می-شناسم. او رئیس واقعی باند است. زندگی مجللی دارد.

- پس لوگان همه کاره باند نیست.

- نه، ظاهراً دستورات را «لوگان» صادر می-کند. فقط دو سه نفری هستند که می-دانند رئیس واقعی باند، شخصی دیگر است.

- ببینم، کنتس را کجا میشود پیدا کرد؟

- در خانه خودش. میخواهید دستگیرش کنید؟

- البته، ولی برای دستگیر کردن کنتس مدرک لازم است.

منظر من اول باید سراغ لوگان برویم.

- حق با شماست.

من موضوع دستگیر شدن کنتس را برای ویولت نگفتم چون مورد نداشت که اواز کارهای پلیس چیزی بداند...

پرسیدم: از لوگان دیگر چه میدانید؟

گفت، او بیشتر وقتها درلندن زندگی میکند.

گفتم، چندماه پیش که من درلندن بودم، یکی دو دفعه به خانه اش رفتم. ولی درست بخاطر ندارم که کجا بود؟ حالا میل دارم نشانی دقیق خانه او را شما بمن بدهید.

ویولت کمی فکر کرد و بعد گفت: خیابان «جامیگا» خیابان «دروموند» شماره ۱۲۵.

مکت کوتاهی کرد و سپس ادامه داد: آن شبی که شما بخانه لوگان آمدید، من آنجا بودم.

گفتم: پس قبل از اینکه در اینجا همدیگر را ببینیم، شما مرا دیده بودید؟

- بله، ولی قیافه شما را درست بخاطر نداشتم.

## امیر عشیری

- آنشب که من در خانه لوگان بودم، این شما بودید که از تکاف میان در اتاق مرا نگاه میکردید؟  
- نه، کشتی بود.

- آنشب شما در خانه لوگان چکار داشتید؟  
- آمده بودم از او کمی پول بگیرم.  
- ولی شما گفتید که او پول را برایتان میفرستاد؟  
- درست است، اما من پول بیشتری می خواستم. پسر

میری بود.

من دومین سیکار را آتش زدم و گفتم: پس لوگان به خاطر از داری شما کمک مالی میکند؟  
ویولت گفت: همینطور است و با اینکه اعتماد و اطمینان او را بخودم جلب کرده‌ام، زندگی پر اضطرابی دارم. سردی لوله مفت تیر افراد بی رحم او را پشت سر خودم و بچه‌هایم احساس میکنم نمیدانم تا کی این وضع ادامه دارد. بچه‌هایم از ماجرای پدرشان و حتی من چیزی نمیدانند. آنها فقط اینرا میدانند که پدرشان در يك سانه هوایی کشته شده است. همین. پسر و دختر من ياك هستند. باید مثل همه مردم زندگی راحتی داشته باشند. چقدر وحشتناک است اگر آنها بفهمند که پدرشان يك قاچاقچی بوده، یا مادرشان زمانی در باند قاچاق کار می کرده. من نمی خواهم آنها این را بفهمند.

«ویولت» بگریه افتاد و در حالیکه بتلخی میگریست گفت:  
از شما خواهش می کنم به من کمک کنید. این زندگی من که سراسرش را وحشت و اضطراب گرفته، مرا خسته کرده من با باید بمیرم، یا زندگی دیگری داشته باشم و تنها شما هستید که می توانید مرا از این وحشت نجات دهید. خواهش میکنم...

ویولت چشمان اشك آلودش را بمن دوخت و گفت: اخیراً هم آنها مرا تهدید میکنند که برگردم بکار سابقم و اطمینان دارم که لوگان نخواهد گذاشت که من زنده بمانم. اما من دیگر به پولی



## له ارسوی هیچ

که او برایم میفرستند، احتیاجی ندارم. خودم کار می‌کنم. شما می‌توانید بمن و بچه‌هایم کمک کنید. زندگی ما چیزی کم ندارد. فقط سایه لوگان بر آن دیده می‌شود. می‌ترسم مرا هم پیش کوچ بفرستند.

گفتم: آرام باشید خانم کوچ. شوهر شما با اینکه قاچاقچی بود و من در تعقیبش بودم، در يك جا بمن کمک کرد. من بخاطر کمک او هم که شده، سعی میکنم سایه لوگان را برای همیشه از زندگی و خانه شما دور کنم. البته من تنها نیستم، پلیس اینکار را میکند. شما برگردید پیش بچه‌هایتان مثل همیشه زندگی کنید و منتظر اقدامات پلیس باشید.

ویولت دست‌ها را بروی دستم که روی میز بود گذاشت. آهسته بآن فشار داد و گفت: متشکرم. میدانستم که این گره بدست شما باید باز شود.

خندیدم و گفتم: این گره هنوز باز نشده. هر وقت سایه لوگان بوسه‌ای لوله هفت تیر افراد بی‌رحم او را در زندگی خود احساس نکردید، آنوقت از پلیس تشکر کنید.

کمی مکث کردم و بعد پرسیدم: شما شخصی را به اسم «گراهام» می‌شناسید؟ البته يك وقتی اسمش این بوده و حالا تغییر اسم داده.

ویولت گفت: نه نمی‌شناسم.

— راجع باو هم چیزی نشنیده‌اید؟

— متأسفانه. این اولین دفعه‌ای است که این اسم را

می‌شنوم.

— اطلاعات دیگری ندارید؟

لبخند بزرگ بروی لبانش نشست و گفت: آنقدر راجع به زندگی حرف بدم که فراموش شد آن چیزی که باخودم آورده‌ام بشما بدهم. بعد دست بداخل کیفش برد و کاغذی بیرون آورد و بدستم داد و گفت: این اسامی کسانی است که در «کیم برلی» و «ژوهانسبورگ» ولند و چند نقطه دیگر برای «کنش» و «لوگان» کار میکنند و

## امیر عشق

الماسهای قاچاق‌را از نقطه‌ای بنقطه دیگر می‌برند .  
نگاهی بصفحه کاغذ که اسامی اشخاص بر روی آن نوشته بود ،  
انداختم . تعداد آنها به سی و دو نفر میرسید که چند نفر آنها زن  
بودند و شغل و محل خدمت هر کدام مشخص شده بود ... پرسیدم :  
شما مطمئن هستید که اینها هنوز هم مشغول کار هستند؟ چون بقول  
خودتان چند سالی است که دیگر در دستگاه «لوگان» کاری  
ندارید .

ویولت گفت : تقریباً اطمینان دارم . این اسامی را از  
حافظه‌ام بیرون کشیدم . شما خودتان میدانید که اشخاصی مثل کنس  
و لوگان که باند قاچاقچی را اداره میکنند ، هیچوقت به خدمت  
افراد خود خاتمه نمیدهند که آنها در اجتماع آزاد باشند . فقط  
با گلوله به خدمت افراد خود خاتمه میدهند .. این قانون فقط در  
مورد من اجرا نشده البته هنوز هم معلوم نیست که چه سرنوشتی  
انتظارم را می‌کشد .

گفتم : معمولاً همینطور است .

پرسید : با من دیگر کاری ندارید ؟

گفتم : از اطلاعاتی که در اختیار گذاشتید ، متشکرم . اجازه  
بدهید شما را به خانه‌تان برسانم ، دیر وقت است .

«ویولت» لبخندی زد و گفت : متشکرم . تنها برگردم بهتر  
است برای اینکه مرا شناسند . بالباس بیدل به اینجا آمده‌ام . می‌بینید  
چه قیافه‌ای برای خودم ساخته‌ام ! از آنها وحشت دارم و نمی‌خواهم  
از افراد «لوگان» کسی مرا با شما ببیند .

آهسته سرم را تکان دادم و گفتم : شاید حق با شما باشد .  
پس لطفاً نشانی خانه‌تان را به من بدهید . چون این آخرین  
ملاقات ما نخواهد بود . ما بازم باید یکدیگر را ببینیم . ممکن  
است در آتیهِ نزدیکی به وجود شما احتیاج داشته باشم .. «ویولت»  
نشانی خانه‌اش را در اختیارم گذاشت . بعد هر دو از رستوران بیرون  
آمدیم . او خدا حافظی کرد و بطرف در خروجی هتل رفت . من هم با  
آسانسور بالا رفتم که به اتاقم بروم ..



## فرار بسوی هیچ

\*\*\*

با عجله صبحانه‌ام را خوردم و از هتل بیرون آمدم . تقریباً برنامه‌کارم را با اطلاعاتی که ویولت در اختیارم گذاشته بود ، تنظیم کرده بودم هرچند اطلاعات او کامل نبود ، ولی به من این امیدواری را داد که بزودی «لوگان» و «گراهام» دستگیر خواهند شد .

او فقط نشانی خانه «لوگان» را در لندن به من داده بود .  
منهم همین را میخواستم .

از هتل باداره خودمان رفتم . دیدن فیلیپ لازم بود . باید او را هم در جریان می‌گذاشتم . وقتی وارد دفتر فیلیپ شدم ، او بر سرید :

خبر مربوط به کنتی سوسنوویسکی درست است؟  
گفتم : سؤال عجیبی میکنی ، مگر قرار نبود درست نباشد ؟!

گفت : من هنوز هم نمیتوانم باور کنم که کنتس رئیس باند بوده .

نشستم و گفتم : من هم مثل تو و حالا هر دو فهمیدیم که کنتس چه کاره بوده و زندگی‌اش از کجا تأمین میشده .

فیلیپ خندید و گفت : خلاصه داری گرد و خاک میکنی !

با خنده گفتم : تقصیر من نیست راه‌خراست .  
گفت : بهر حال باید به تو تهریک بگویم . شناختن کنتس - سوسنوویسکی که در حقیقت نبض مأموریت تو بود ، خیلی مهم بود یکساعت پیش «موریس» پیش من بود . ماجرای دستگیری او را از قول تو برایم تعریف کرد . این از آن شاهکارهای پلیسی بود که کمتر اتفاق می‌افتد .

گفتم : میگذاری چند دقیقه اینجا بنشینم ، یا بلند شوم و بروم ؟ از این حرفها هیچ خوشم نمیاد .

## امیر عشیری

- خیلی خوب ، بگو ببینم چه کار داری:

- من نشانی خانه لوگان را در لندن بدست آوردم .

- از کی ؟

- از زر کوچ .

فیلیپ با تعجب پرسید : زن کوچ ؟ . . . ولی او که زن

نداشت !

گفتم : لایذ اطلاعات ما درباره کوچ ناقص بوده . بهر حال

دیشب زنی در هتل بدیدنم آمده بود که خود را زن کوچ معرفی می

کرد . نشانی خانه لوگان را هم او به من داد .

- فکر نمی کنی حيله ای در کار باشد ؟

- نه . با این حال من نشانی خانه او را در اختیار می

گذارم که در اطرافش تحقیق کنی .

بعد جریان ملاقات خود را با ویولت و مطالبی را که او گفته

بود ، برای فیلیپ شرح دادم و دست آخر صورت اسامی افراد باند

را که در نقاط مختلف مشغول فعالیت قاچاق الماس بودند ، بدست

فیلیپ دادم و گفتم: به این دلیل می خواهم بگویم که ویولت با صداقت

حرف میزد و حيله ای در کارش نیست .

- حالا چکار می خواهی بکنی ؟

- تصمیم دارم همین امروز قبل از ظهر بلندن بروم .

- راجع باین موضوع مطالعه کرده ای ؟

- آره ، خیلی زیاد . من نمی خواهم وقت را تلف کنم .

فیلیپ گفت : خودت میدانی . من روی نقشه هایی که تو برای

ماموریتت می کشی زیاد اظهار نظر نمی کنم . چون اطمینان دارم که

اشتباه نمی کنی . ولی این راهم باید قبول کنی که بعضی وقت ها بیگدار

بآب میزنی .

گفتم : من از این می ترسم که لوگان از دستگیری کنشی

با خبر شود . آن وقت پیدا کردن او کار مشکلی است . چون

ممکن است او هم مثل « گراهام » اسم و چهره اش را تغییر

## فرار بسوی هیچ

بدهد .

— ویولت راجع بگراهام حرفی نزد؟

— نه، او را نمی‌شناخت .

ار مأموران نمی‌خواهی کسی را باخودت ببری؟

— از اسکانلند یارد کمک میگیرم. بالاخره آنها را هم باید

در جریان بگذارم .

از جایم بلند شدم و پرسیدم، حرف دیگری نداری؟

او هم از پشت میزش برخاست و گفت: نه، حرفی ندارم.

موفق باشی .

بعد دستش را بطرفم آورد و در حالیکه دست یکدیگر را

میفشردیم گفت، راستی خوب شد یادم آمد، حدس تو درباره «لوسی»

پرستار بیمارستان درست بود. دیشب جد او را در کنار رود سن

پیدا کردند .

گفتم، معلوم بود که او را میکشند. از قاتل اثری بدست

آمده، یا نه؟

گفت، نه. مگر از قاتل کوچ اثری بدست آمد؟

دستم را از توی دستش بیرون کشیدم و گفتم، مسبب عمه این

قتلها لوگان است. باید او را دستگیر کنیم .

از فیلیپ خدا حافظی کردم و اداره خودمان را بقصد فرودگاه

اورلی ترك گفتم. وقتی وارد فرودگاه شدم، سروان فرانس را در

آنجا دیدم. بنظر میرسید که منتظر من است. حدس زدم که فیلیپ

باید باو تلفن کرده باشد .

سروان جلو آمد و گفت، هواپیما تا چند دقیقه دیگر پرواز

میکند .

گفتم، پس فیلیپ بموقع تلفن کرده .

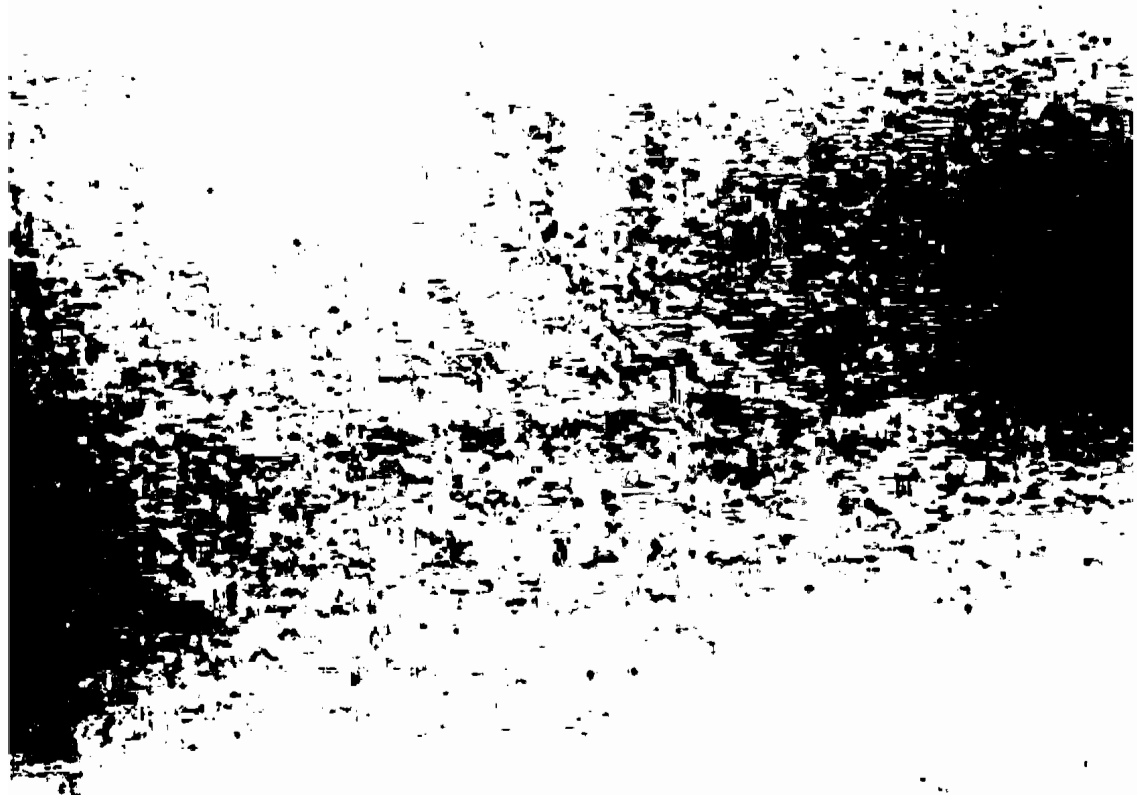
خندید و گفت، اگر هم اون تلفن نمیکرد، من وسیله پرواز

شمارا فراهم میکردم .

گفتم، از لطف شما متشکرم .

## امیر عشری

بعد باتفاق ہم بمحوطہ فرودگاہ رفتیم . هواپیمائی کہ عازم لندن بود، دو موتورہ بود . پالین پلکان کہ رسیدیم ، من ضمن تشکر از سروان ، از او خدا حافظی کردم و از پلہا بالا رفتم .  
سہ چہار دقیقہ بعد، هواپیما فرودگاہ داوردلی را بہ مقصد لندن ترک گفت ....



# ۱۴

وقتی وارد دفتر کار «چارلز» ، یکی از روسای اسکاتلند یارد شدم ، او از پشت میزش بلند شد و کنار آمد . پس از اینکه دست یکدیگر را فشردیم . گفت : ختماً باز خبری شده که بسراغ ما آمده ای ؟

گفتم : همیشه همینطور بوده .

پرسید : این شکار تازه چکاره است ؟

نشتم و گفتم : شکار چاق و جله‌ای است که فقط با العاس سروکار دارد .

چارلز گفت : نکند مربوط بهمان ماموریتی است که چندماه پیش شروع کرده بودی ؟!

گفتم : درست فهمیدی . حالا دیگر دارد به آخر می‌رسد البته اگر این شکار چاق و جله بدام بیفتد . من يك نفس راحت می‌کشم .

- اسمش چیست ؟

- لوگان .

- این اسم بگوشت آشنا نیست .

- میدانم ، چون او آدم زرنك و هفت خطی است

## امیر عشیری

- برای توقیفش مدرکی هم داری؟

گفتم: مگر بدون مدرک هم میشود کسی را توقیف کرد؟! مطالبی که افراد «لوگان» در بازجویی پلیس از آنها اظهار کرده‌اند، خودش بهترین مدرک است. مهمتر از همه رئیس کل باند است که دیشب به تله افتاد. لابد اسم کنتس سوسنویسکی را شنیده‌ای. همان زن ثروتمند و انسان دوست که در پاریس زندگی می‌کرد.

چارلز آهسته سرش را تکان داد و گفت: آره، شنیده‌ام. ولی باخودش آشنائی نداشتم. رئیس باند آن بوده؟

- آره، درحقیقت لوگان از او دستور میگرفته.

- اطمینان داری که لوگان از این ماجرا خبر ندارد؟

- ترتیب کار طوری داده شده که دستگیری کنتس محرمانه

باشد.

- خوب، من چه کمکی میتوانم بتو بکنم؟

گفتم: تنها کمک تو اینست که چند تا مأمور در اختیارم بگذاری

و خودت هم هوای کار مرا داشته باشی...

پرسید: کی میخواهی شروع کنی؟

کمی فکر کردم... و بعد گفتم: وقتی هوا تاریک شد.

دارم لوگان را در خانه‌اش توقیف کنم.

- من در اختیار تو هستم.

- متشکرم.

بعد از جایم بلند شدم و گفتم: ساعت هشت شب منتظرم

باش...

دفتر «چارلز» را بقصد هتل «ریجنت پالاس» ترس گفتم...

کمی از ظهر گذشته بود که به هتل رسیدم. ناهار را در رستوران

هتل خوردم. چند دقیقه‌ای در آنجا نشستم. بعد بیرون آمدم و

برای مطالعه بیشتر درباره نقشه‌ای که کشیده بودم، به اتاق رفتم.

احساس خستگی نمی‌کردم. چون شش دانگ حواسم متوجه مأموریتم

بود. تقریباً می‌توانم بگویم که این مأموریت به نقطه حساس

## فرار بوسی هیچ

خودنی رسیده بود و من باهدف اصلی، یعنی «لوگان» و «گراهام» که درحقیقت خط پایان مأموریت محسوب می‌شدند، چندان فاصله‌ای نداشتم.

گفتس سوسنوویسکی که دستش رو شد و بدام افتاد، برحسب تصادف بود. چون اگر آن اشتباه از او سر نمی‌زد، شاید برای همیشه هویت اصلیش مخفی میماند، یا لااقل مفت و مسلم خودش را بتله نمی‌انداخت. از جواب هائی که او به سئوالات من در باره «گراهام» داده بود، من باین نتیجه رسیده بودم که «گراهام» باید یکی از همین کسانی باشد که با این باند کار می‌کند. ناچار بودم برای شناختن او از نزدیک‌ترین و سهل‌ترین کسیکه می‌شناختم شروع کنم.

برای من دیگر مسلم شده بود که گراهام با چهره و اسم دیگری که مشغول فعالیت است، نباید خودش را مخفی کرده باشد. بلکه درمیان مردم است و بدون شك باید از نزدیک‌ترین دوستان «لوگان» باشد و با سوابقی که او در کار قاچاق الماس داشت، باید شغل مهمی باو داده باشند. موضوع دیگر اینکه ردپای او را در لندن باید پیدا کنم.. اشکال کار این بود هنوز نمی‌دانستم از کجا باید شروع کرد.

در این باره خیلی فکر کرده، بالاخره تصمیم گرفتم برای دستگیری «لوگان» به خانه‌اش بروم. نشانی خانه او را زن کوچ بمن داده بود و اطمینان داشتم که هدف و منظور او جز بدام انداختن «لوگان» و از بین بردن باید قاچاق چیز دیگری نیست. موضوع آنقدر ها هم ساده نبود که من بتوانم «لوگان» را بدون دسر از خانه‌اش بیرون بکنم چون معمولاً اشخاصی مثل او همیشه چند نفر هفت تیرکش هم دارند که در حقیقت محافظ جان ارباب هستند و با يك اشاره او كلك طرف را می‌کنند. باید خیلی احتیاط می‌کردم و بقول «فیلیپ» بیگدار به آب نمی‌زدم. با دستگیری «لوگان» که شخص شماره دو باند بود، خیلی راحت می‌توانستم گراهام را بشناسم.



## امیر عشیری

کمی از ساعت هفت شب گذشته بود که از هتل بیرون آمدم و به اسکانلند یارد رفتم. «چارلز» منتظرم بود. من برای او نقشه کارم را شرح دادم... چارلز گفت: اگر لوگان در خانه اش نباشد، آنوقت چکار باید بکنیم؟

گفتم: جواب این سؤال ترا موقعی میدهم که دست خالی از خانه «لوگان» بیرون بیایم.

گفتم: بهر حال سه نفر از مأموران ورزیده من در اختیار تو هستند. خود منهم همین جا منتظر میمانم که ببینم تو چه کار میکنی. تماس خودت را با من قطع نکن چون ممکن است به مأموران بیشتری احتیاج داشته باشی.

گفتم: ببینم چه پیش میآید. چند دقیقه بعد «چارلز» آن سه مأمور ورزیده را به من معرفی کرد و به آنها گفت که باید از دستورات من پیروی کنند. از «چارلز» تشکر کردم و با اتفاق آن سه مأمور از اداره اسکانلند یارد بیرون آمدم و با اتومبیلی که شماره شخصی داشت، از آنجا حرکت کردیم. هدف خانه «لوگان» بود.

در حدود ساعت نه شب بود که ما از خیابان «جامیکا» وارد خیابان «دروموند» که يك خیابان فرعی بود شدیم. بین راه به آنها گفتم که چکار باید بکنند...

مقابل خانه شماره ۱۲۵ که رسیدیم به راننده که خودش یکی از سه مأمور بود، گفتم که کمی بالا تر نگه دارد... وقتی از اتومبیل پیاده شدیم، من هر کدام از آنها را با شماره مشخص کردم. به مأمور شماره سه که تا آنجا پشت فرمان نشسته بود، مأموریت دادم که مراقب اتومبیل و اطراف خود باشد. بعد با اتفاق مأمور شماره يك و دو بطرف خانه «لوگان» حرکت کردیم. ما در سکوت فرو رفته بودیم، چون هر کدام آنها میدانستند که چه وظیفه ای دارند. بدر خانه نه رسیدیم آن دو مأمور قلاب گرفتند و من از دیوار بالا رفتم و از آنطرف پائین آمدم. خانه «لوگان» همانجائی بود که چند ماه قبل «گریس» مرا با آنجا برده بود... چراغ یکی



## فرار بسوی هیچ

از اتاقها روشن بود. من در آهنی خانه را باز کردم. دو مامور بداخل آمدند. البته این کاری که من کردم، یکی از آن دو میبایست کرده باشد. ولی عمداً خودم دست بکار شدم. چون میخواستم نبض کار در دستم باشد.

به مامور شماره دو گفتم که مراقب در خانه باشد. بعد باتفاق مامور شماره يك به عمارت نزدیک شدم... دست بدر راهرو گذاشتم. در باز بود. هفت تیر توی دستم بود و با اختیاراتی که «فوستر» بمن داده بود، خیلی راحت میتوانستم طرف را از پای در بیاورم. داخل راهرو شدم. مامور شماره يك بدنالم آمد. پشت در اتاقی رسیدیم که روشنائی چراغ آن از بیرون عمارت دیده میشد. صدای گفتگوی دو سه نفر بگوشتان خورد. از حرفهایشان چیزی فهمیده نمیشد.

من به ساعت نگاه کردم و به مامور شماره يك گفتم: يك دقیقه دیگر مانده که مامور شماره دو زنگ در را به صدا در بیاورد.

گفتم: پس با این حيله می توانیم آنها را غافل گیر کنیم.

گفتم: هیچ معلوم نیست. تو فقط هوای کار خودت را داشته باش.

صبر کردیم... همینکه زنگ در صدا در آمد و صدای آن در داخل عمارت پیچید، من و مامور شماره يك در دو طرف در اتاق قرار گرفتیم. طولی نکشید که در اطاق باز شد و مرد جوانی بیرون آمد. هنوز در را پشت سر خود نبسته بود که لوله هفت تیر من و مامور شماره يك روی سینه و پشت گردنش قرار گرفت.. خشکی زد تگاهی به من که رو برویش ایستاده بودم کرد و گفت:

— شما کی هستید؟

گفتم: اگر صدايت در بیايد، همین جا راحت میكنم. مامور شماره يك هفت تیر او را که از شانهای آویخته بود.

بیرون کشید .

به آنمرد گفتم، برگرد توی اتاق ..

همینکه او بطرف در اتاق برگشت ، من او را به وسط در نیمه باز هل دادم . در بشدت باز شد و او بداخل اتاق افتاد و در همان لحظه من آنها را مخاطب قرار دادم و گفتم: از جایتان تکان نخورید .

آنها سه نفر بودند . آن دوتای دیگر مثل قفسر از جا پریدند ..

با لحن تهدید آمیزی گفتم: این عمارت در محاصره پلیس است . هر کاری که می گویم بکنید ... فوراً دست هاتان را روی سرتان بگذارید .

آن دو نفر که مسلح بودند، همین کار را کردند مامور شماره يك اسلحه آنها را گرفت بعد هر سه آنها را بالای اتاق پشت بدیوار نگهداشتم و پرسیدم، لوگان کجاست؟

آن سه نفر نگاهش بیکدیگر ردوبدل کردند و یکی شان گفت: از کی داری حرف میزنی؟  
گفتم: از اربابت .

شانه هایش را بالا انداخت و گفت: ما کسی را به این اسم نمیشناسیم . حتماً خانه را عوضی آمده ئی .

پوزخندی زدم و گفتم، توی زندان هم همین حرف را میزنی یا الان داری میگوئی؟

— ما کار خلافی نکرده ایم که بزندان برویم .

— وقتی وارد زندان شدی، این حرف را بزنی . پرسیدم  
لوگان کجاست؟

هر سه سکوت کردند .. یکی از آنها که بین آن دو نفر دیگر ایستاده بود، کمی جلو آمد و گفت: ما را راحت بگذار، اینجا کسی با اسم «لوگان» زندگی نمیکند .

من تا رفتم جواب او را بدهم، ناگهان رفیق او که سمت چپش ایستاده بود، او را بجلو هل داد... و من يك وقت دیدم که او

## فرار بسوی هیچ

مسلح است... معطل نشدم. خودم را کف اتاق انداختم در همان لحظه، او چند گلوله شلیک کرد و همینکه خواست خودش را بیشت میز برساند، با گلوله هائی که من بطرفش شلیک کردم، از پهای درآمد... و در حالی که لوله هفت تیر را رو به آن دو نفر گرفته بودم، گفتم: برگردید سر جایتان، والا شما را هم می فرستم پیش او...

این بهم خوردگی وضع اتاق، چند ثانیه بیشتر دوام نداشت. رفقای او قصد داشتند که از آشفتگی وضع که رفیقشان بوجود آورده بود، استفاده کنند و خودشان را نجات بدهند. ولی مامور شماره يك جلو آنها را گرفته بود..

از کف اتاق بلند شدم.. آنمرد بر کف اتاق افتاده بود. جلو رفتم و نبضش را گرفتم، مرده بود..

معلوم شد که او هفت تیر را از پشت کمر شلوار رفیقش که او را به جلو هل داده بود، بیرون کشیده بود. به آن دو گفتم:

— حالا دیگر آب و هوای زندان بمزاج هردو تن میسازد. این یکی یگراست بزندان ابدی رفت، شما هم اگر میل دارید، من حرفی ندارم. باندازه کافی گلوله هست..

هر دو قافیه را باختند. به وحشت افتادند. یکی شان گفت: «لوگان» به باشگاه «لانگ» رفته. آنجا میتوانی پیدایش کنی...

گفتم: تازه دارید آدم میشوید. لوگان تنهاست؟

— نه، دو نفر از بچه ها هم با او هستند

— گراهام کجاست؟

هر دو با تعجب به یکدیگر نگاه کردند... همان کسی که با من طرف صحبت بود گفت: «گراهام؟» آدمی باین اسم را نمی شناسیم!

گفتم: باید هم شناسید.

بعد بمامور شماره يك گفتم: هردو شان را دستبند بزن و

## امیر عشیری

از اینجا ببر ..

مامور شماره يك دست راست و چپ آن دو نفر را توی دست بند گذاشت و از من پرسید: پس باید آمبولانس را هم خبر کنم ؟

گفتم: حالا نه، باشد برای بعد.

او آن دو را از اتاق بیرون برد. من چراغ اتاق را خاموش کردم و از آنجا بیرون آمدم و در را بستم. چند دقیقه بعد ماخانه «لوگان» را ترك كردیم. بین راه تلفنی با «چارلز» تماس گرفتم و او را در جریان گذاشتم.

وقتی وارد اسکاتلندیارد شدیم، دستور «چارلز» بازجویی از آن دو شروع شد. من در حدود نیم ساعت در آنجا توقف کردم. و بعد با همان سه مامور که با مسلسل كوچك دستی مجهز شده بودند، از اسکاتلندیارد بیرون آمدم. این بار مقصد ما باشكاه «لانكا» بود. به ماموران گفته بودم که چه کار باید میکنند.

من جلو باشكاه پیاده شدم. آن سه مامور درون اتومبیل نشستند. چند دقیقه از ساعت ده و نیم شب گذشته بود. عده زیادی زن و مرد در سالن بزرگ باشكاه دور میز «رولت» نشسته، یا ایستاده بودند. دود سیگار فضای سالن را پر کرده بود. چشم انداختم که در میان آنها یا اشخاصی که در گوشه و کنار سالن بودند، «لوگان» را پیدا کنم. او را در گوشه سالن دیدم که با دو زن نسبتاً جوان مشغول صحبت است. عمداً از کسی که متصدی حفظ نظم سالن بود، پرسیدم: ببخشید، آقای لوگان را کجا میشود دید؟

— با ایشان چکار دارید؟

— پیغامی دارم که شخصاً باید بخودشان بدهم.

— با من بیایید.

او مرا بطرف لوگان که هنوز با آن دو زن گرم صحبت بود برد. «لوگان» متوجه ما شد. از آنمرد پرسید: کاری داری؟ مرد اشاره بمن کرد و در جواب او گفت: ببخشید قربان، این آقا باشما

## فرار بسوی هیچ

کاری دارند .

«لوگان» از آن دو زن معذرت خواست و بمن نزدیک شد در حالی که اخمهایش را درهم کشیده بود ، گفت : شما کی هستید؟ آهسته گفتم : من از طرف کنتس می آیم و برای شما پیغام دارم .

«لوگان» که باتردید بامن روبرو شده بود، وقتی اسم کنتس را شنید، لبخندی زد و گفت: بامن بیائید .

او مرا باتاقی برد که در آنجا دوزن و سه مرد مشغول بازی بریج بودند ، اتاق نسبتاً بزرگ بود. خود او دو گسیلاس مشروب برای من و خودش ریخت هر دو بروی یک نیمکت چرمی نشستیم. او کمی مشروب خورد و گفت: خوب، کنتس چه پیغامی برای من فرستاده ؟

گفتم: شما باید هرچه زود تر در ریودو زانیرو به کنتس ملحق شوید .

با تعجب نگاهم کرد و پرسید: ریودو زانیرو ؟ کنتس چنین تصمیمی نداشت، والا مرا در جریان میگذاشت ..

گلوئی تازه کردم و گفتم: حق با شماست . کنتس ناگهان تصمیم گرفت که از فرانسه خارج شود. بنظر من این وضعی که از چندماه پیش باینطرف پیش آمده و در یک ماه اخیر شدت پیدا کرده، همه اش ناشی از ناشیگری شما و کنتس بوده .

لوگان بمیان حرفم دوید و گفت: ناشیگری ما؟ منظورتان

چیست ؟

گفتم: همان چند ماه پیش وقتی فهمیدید که رامین عضو پلیس بین المللی است . باید این پسر را احق و کلهشق را از بین می بردید و نمیکذاشتید او دور بردارد و باندرا متلاشی کند. من همین یکی دو روز در جریان قرار گرفتم و به کنتس اعتراض کردم که خوب بود مرا خبر میکردند تا نشان میدادم که رامین از خودراضی را چطوری باید از بین برد .

«لوگان» که بدقت بحرف های من گوش میداد، گفت: هنوز هم



## امیر عشیری

دیر نشده آقای...

خنده کوتاهی کردم و گفتم: ببخشید، باید قبلا خودم را معرفی میکردم. اسم من «لئون» است. از مهاجرین لهستان هستم که در سال ۱۹۴۵ از لهستان به افریقای جنوبی رفتم. فعلا در «کیم برلی» کار میکنم. سرکارگر معدن الماس هستم. البته شما اسم مرا نشنیده اید. ولی کنتس خیلی وقت است مرا می شناسد. من حقوق بگیر باند شما بودم و در این مدت با تنها کسی که تماس داشتم کنتس بود.

معلوم بود که حرف های من در «لوگان» اثر کرده. چون با ولع تمام به حرف هایم گوش می داد. کمی فکر کرد و بعد پرسید:

- چطور شد کنتس «ریودوژانیرو» را انتخاب کرد؟  
گفتم: این چرا را باید از رامین سئوان کرد. او کنتس را فراری داد. منظورم این نیست که کنتس را شناخته بود. ولی همین دوروز پیش «گریس» که فعلا در زندان پاریس زندانی است، برای کنتس پیغام فرستاده بود که اگر برای نجات او اقدام نکند، او اطلاعات خودش را در اختیار پلیس میگذارد..  
«لوگان» با خشم و کینه گفت: این گریس هم باید به دلاور ملحق میشد.

کمی مشروب خوردم و گفتم: کنتس هم همین خیال را داشت ولی من واو هرچه فکر کردیم دیدیم وسیله ای که با آن بتوانیم گریس را در زندان ازین ببریم، در اختیار نداریم. ولی دلاور خیلی راحت وبدون دردسر کشته شد. راستی این خبر را هم باید به شما بدهم. درست یادم نیست دیروز یا دیشب بود که پلیس پاریس جسد «لوسی» همان پرستاری که دلاور را در بیمارستان مسموم کرده بود، در کنار رودخانه سن پیدا کرد.

لوگان لهبختی زد و گفت: میدانستم کنتس او را زنده نمیگذارد. زن زرنک و کار کشته ای است. و ایکاش همه ما مثل او بودیم. آن دلاور بی شعور با اینکه مأموریت پیدا کرده بود رامین

## فرار بسوی هیچ

را از بین ببرد ، بالاخره نتوانست . کنس حق داشت که او را بکشد ، این ما بودیم که برامین میدان دادیم که هر کاری دلتی خواست بکند .

نگاهی بساعتم کردم و گفتم: قربان، ما وقت زیادی نداریم شما باید با هزایمائی که ساعت هفت صبح فردا از پاریس به مقصد « ریودوژانیرو » پرواز میکنید، از خاک اروپا خارج شوید . من بدستور کنس ترتیب کارها را داده‌ام شما فقط باید قبل از پرواز سری بخانه کنس بزنید و چند قطعه الماسی که کنس موفق نشد با خودش ببرد، از شکم مجسمه « میمون بزرگ » که در موزه کنس مخفی شده، بیرون بیاورید و با خودتان ببرید این آخرین پیغام کنس بود . ضمناً هیچکدام از افراد شما که در لندن هستند، نباید از حرکت شما با خبر شوند . من حتی بدستور کنس برای شما گذرنامه‌ای تهیه کردم که بتوانید براحتی از خاک فرانسه خارج شوید، گذرنامه در پاریس است .

نگاهم به چهره « لوگان » بود . می‌دیدم که آثار اضطراب پنهانی بر چهره‌اش سایه انداخته و دیگر آن قدرت سابق را ندارد . او فقط به خودش و فجاعتش از این بن بست خطرناک، می‌اندیشید و فکر میکرد باید هرچه زودتر فرار کند . من از جایم بلند شدم ، سعی میکردم ابتکار عملیات را در دست داشته باشم ، چون اگر غیر از این رفتار میکردم دستم رو میشد .

« لوگان » هم بلند شد . من گیلای مشروب را که به نصفه رسیده بود ، روی میز کنار اتاق گذاشتم . « لوگان » ته مانده مشروبش را خورد و گیلای خالی را کنار گیلای من گذاشت ، هر دو از در اتاق بیرون آمدیم . او بطرف رخت کن رفت . دوفتر هفت تیر - کشرهای او وقتی دیدند ارباب قصد خروج از باشگاه را دارد ، باو ملحق شدند .

« لوگان » نگاهی به آنها کرد و گفت : بیرون منتظرم

باشید

من برای اینکه اطمینان او را نسبت بنخودم بیشتر جلب

کرده باشم، گفتم: اگر میخواهید سری بخانه تان بزنید، بنظر من بهتر است از رفتن به آنجا منصرف شوید. باید قبل از هر چیز بفکر حفظ جان خودتان باشید.

لوگان که معلوم بود فرارکنش او را سخت بوحشت انداخته است، پرسید: مگر اتفاقی افتاده؟

گفتم: بله، قربان قبل از اینکه برای دیدن شما به باشگاه بیایم، سری به خانه تان زدم. ولی متوجه شدم که اطراف خانه شما را پلیس گرفته. کم مانده بود به من هم سوء ظن پیدا کنند.

اضطراب لوگان بیشتر شد، لبخندی تلخ بروی لبانش آورد و گفت: پس خطر بمن نزدیک شده؟

خنده کوتاهی کردم و گفتم: مرا هم بحساب بیاورید. چون این خطر برای من هم هست.

- از اینجا کجا باید برویم؟

- بفروودگاه میرویم، به پرواز هواپیما چیزی نمانده، من در فکر خودم هستم.

- پس اگر اینطور است، آنها را مرخص کنم.

- بنظر من باید همین کار را بکنید. به آنها بگوئید که در باشگاه منتظر شما بمانند، یا اگر به آنها اطمینان دارید، می توانید تا فروودگاه از وجودشان استفاده کنید و بعد هم بهر دوشان توصیه کنید که بخانه شما نروید و در لندن منتظر مراجعت شما باشند. البته به آنها خواهید گفت که برای یکی دو روز به پاریس میروید.

«لوگان» خنده کوتاهی کرد و گفت: همین کار را می کنم.

به اتفاق هم از در باشگاه بیرون آمدیم. دو محافظ او کنار اتومبیل «لوگان» ایستاده بودند. یکی از آنها در عقب را باز کرد و من و «لوگان» بالا رفتیم. دیگری پشت فرمان نشست و دوستش هم بغل دستش جا گرفت. اتومبیل بطرف فروودگاه حرکت



## فرار بسوی هیچ

کرد. بین راه لوگان گفت، مثل اینکه شما تازه انگلیسی را یاد گرفته اید.

با خنده گفتم، نه، خیلی وقت است. ولی لهجه ام درست نمیشود. همه همین ایراد را بمن می گیرند. فرانسه را بهتر از انگلیسی حرف میزنم.

من و «چارلز» قرارمان را گذاشته بودیم. کارها طوری ترتیب داده شده بود که پیش بینی همه چیز در آن شده بود. «چارلز» منتظر خبر مامورانش بود که در اختیار من بودند و در آن موقع اتومبیل لوگان را تعقیب میکردند، من اطمینان داشتم که آنها با «چارلز» تماس تلفنی برقرار کرده اند و قدم بقدم او را در جریان میگذارند.

وقتی به فرودگاه رسیدیم، چند دقیقه به نیمه شب مانده بود، من و «لوگان» از اتومبیل پائین آمدیم. لوگان به آن دو گفت، شما برگردید به شهر و تا وقتی من مراجعت نکرده ام، بخانه من نروید.

آنها سوار اتومبیل شدند که بشهر بروند. ولی غافل از اینکه از آنجا یکسر به زندان میرفتند من و لوگان داخل سالن فرودگاه شدیم. لوگان گفت، فرار کنس و محاصره خانه ام ازطرف پلیس، مرا ناراحت کرده.

گفتم، تا یکساعت دیگر اضطراب شما جای خودش را به آرامش میدهد.

گفت، ایکاش میتوانستم الماسهایی را که در گاو صندوق گذاشته ام، بردارم.

گفتم، جان شما بیش از الماسها ارزش دارد.

گفت، باید از شما تشکر کنم، چون اگر شما نبودید، من یکتراست بخانه ام میرفتم.

من خندیدم و گفتم، والان توی زندان بودید!

خودش هم باهمه اضطرابی که داشت، خندید و گفت، آره، همینطور است.

## امیر عشیری

در اینجا بود که تصمیم گرفتم در مورد «گراهام» آزمایش کوچکی بکنم. فکر کردم این تیری که در تاریکی میاندازم، در شخصی مثل لوگان تاثیر ناگهانی خواهد گذاشت. گفتم: راستی وضع گراهام چه خواهد شد؟

«لوگان» برای چند لحظه نگاهش را بروی من ثابت نگه داشت و بعد گفت: گراهام؟ بهتر است راجع به او حرفی نزنیم. پلیس رد او را ندارد. اصلا در جریان کار نیست که شناخته شود.

- پس خطری او را تهدید نمیکند؟

- فکر نمیکنم. هنوز معلوم نیست.

من دیگر موضوع گراهام را تعقیب نکردم. چون موقع مناسب نبود... چند دقیقه بعد چشمم به «چارلز» افتاد. او هم مرا دید و با تکان دادن سر به من فهماند که کارها روبهراه

لوگان با ناراحتی بساعتش نگاه میکرد. آن خونسردی بی‌اعتنائی گذشته، دیگر در او وجود نداشت.

يك ربع بساعت يك بعداز نیمه شب، ماسوار هواپیماشدیم از اضطراب و ناراحتی لوگان کمی کاسته شد. موقعی که هواپیما پرواز کرد، او گفت: از این بند خلاص شدیم.

گفتم: من قول میدهم که پاریس را هم بهمین راحتی پشت سر بگذارید.

گفت: ایکاش کنتس شمارا زودتر از این به پاریس احضار میکرد چون فکر میکنم تنها کسیکه میتواند رامین را از بین ببرد، شما هستید. ولی حالا دیگر دیر شده..

خندیدم و گفتم: هنوز هم دیر شده، من بهمین خاطر از «کیم برلی» آمده‌ام که رامین را بکشم. کنتس این ماموریت را بمن داده، ولی شما باید بدانید که کشتن رامین پلیس را ارتعقوب ما منحصر نمیکند، و این فقط جنبه انتقامی دارد.

لوگان بالحنی که کینه و نفرتش در آن آشکار بود گفت:

## فرار بوی هیچ

من یکی بهمین هم راضی هستم که رامین کشته شود. او به باند ما ضربه های جبران ناپذیری زده و ما تا بیائیم کار سابق را از اول شروع کنیم، خیلی مشکراست.

گفتم: خوشبختانه شما و کنتس زنده هستید و خیلی زود میتوانید کار را شروع کنید. افراد دیگر هم هستند که هنوز شناخته نشده اند.

لوگان آهی سرد کشید و گفت: تا ببینیم چه میشود.

در حدود دو ونیم بعد از نیمه شب بود که هواپیما روی باند فرودگاه «اورلی» زمین نشست. چند دقیقه بعد ما از آن پائین آمدیم و وارد سالن مسافری شدیم. وقتی میخواستیم از در سالن بیرون برویم، من فیلیپ و موریس را دیدم که بیرون سالن دارند قدم میزنند. معلوم شد که چارلز نقشه کار را کاملاً انجام داده و آنها را در جریان گذاشته است.

همینکه من و «لوگان» از در سالن بیرون آمدیم، ناگهان پلیس ما دو نفر را محاصره کرد و در یک چشم برهم زدن بدست من و «لوگان» دستبند خورد. من تارفتم اعتراض کنم. فیلیپ گفت: ساکت باش آقای لئون خیلی وقت است در تعقیب تو و آقای لوگان هستیم...

«لوگان»، مرد شماره دو باند طوری خود را باخت که من فکر کردم ممکن است سخته بکند. رنگ صورتش پریده بود و قدرت حرف زدن نداشت. پلیس ما دو نفر را سوار اتومبیل کرد وقتی اتومبیل برای افتاد، لوگان آهسته به من گفت: بالاخره بدام افتادیم. همه اش تفصیر کنتس است که بدون خبر مرا تنها گذاشت.

من سکوت کردم. بیست دقیقه بعد من و «لوگان» در دفتر کمیسر «مارسل» بودیم. مارسل مرا شناخت. فیلیپ رو کرد به او و گفت:

- این هم آقای لوگان که تازه از لندن رسیده اند...

## امیر عشیری

«مارسل» نگاهش را به من دوخت و گفت: این یکی دیگر کیست؟

با اشاره «فیلیپ» دستبند را از دست من باز کردند. من ریش و سبیل مصنوعی را از صورتم برداشتم و بعد عینک دودی را که بچشمهایم زده بودم، پائین آوردم و با خنده گفتم: اختیار دارید آقای مارسل، بنده را بجا نمی آورید؟!

مارسل خندید و گفت: پس تو هستی؟  
لوگان از دیدن من خشکش زد. او اصلاً نمیتوانست تصور کند که لئون همان «رامین» است. بهتش برده بود.  
این موضوع بقدری برای او غیر قابل تحمل بود که قضیه دستگیری خودش را از یاد برده بود.  
«فیلیپ» از من پرسید: راجع به گراهام چیزی به دست آورده‌ای؟

نگاهم را به لوگان دوختم و گفتم بنظر من آقای لوگان بهتر از همه ما گراهام را می شناسند. چون گراهام خود ایشان هستند.

همه غرق در تعجب شدند. «موریس» پرسید: از کجا می دانی؟

گفتم: گراهام يك علامت مشخص دارد: اثر يك بریدگی که روی گردنش است. اگر دقت کرده باشید. می بینید که یقه پیراهن آقای لوگان از حد معمول پهن تر و بلند تر است. ایشان معمولاً پیراهن های یقه بلند می پوشند که اثر بریدگی دیده نشود.

بعد به لوگان گفتم: کت و پیراهنت را در بیاور، چون ممکن است من اشتباه کرده باشم.

لوگان همینطور که نگاهش بمن بود گفت: باید اعتراف کنم که بعد از يك عمر تجربه، باز هم ناشی بودم، بله آقایان من همان گراهام هستم که پلیس زوهانسبورگ و بندر الهزابت خیال میکنند او مرده.

## فرار بسوی هیچ

اوکت و پیراهنش را از تنش درآورد و اثر بریدگی روی گردن او را همه دیدند. مارسل بطرف من آمد و در حالی که دستم را می فشرد، رو به فیلیپ کرد و گفت: به تو تبریک میگویم.

فیلیپ خندید و گفت: بخودش بگو.

لوگان آب دهانش را فرو برد و از من پرسید: پس کنتس فرار کرد؟!

خنده ای کردم و گفتم: نه قربان. ایشان هم در زندان هستند. و فکر نمی کنم از افراد باند تو و او دیگر کسی وجود داشته باشد. چون اسامی همه آنها در اختیار پلیس است...

«لوگان» آهسته سرش را تکان داد و گفت: بالاخره ما بازنده شدیم.

گفتم: اینکه معلوم است، پلیس همیشه برنده است. بدستور کمیسر «مارسل» بازجوئی از لوگان شروع شد. ساعت در حدود چهار بعد از نیمه شب بود که عازم خروج شدیم. موقعی که مامیخواستیم از کمیسر مارسل خدا حافظی کنیم، من به او گفتم حالا دیگر میتوانی يك نفس راحت بکشی. چون ماموریت من تمام شد.

مارسل خندید و گفت: پلیس هیچوقت نفس راحت نمی کشد چون همیشه با اشخاصی مثل «لوگان» طرف است. ضبط صوتی را که حرفهای «لوگان» روی نوار آن ضبط شده بود، از جیبم در آوردم و بدست مارسل دادم و گفتم: اینهم مدرک توقیف آقای لوگان...

من و فیلیپ، و موریس در حالیکه میخندیدیم، از اداره پلیس بیرون آمدیم...

«فیلیپ» دست مرا فشرد و گفت: از تو متشکرم.

گفتم: این وظیفه من بود. موریس خندید و گفت: حالا دیگر مجبورم فردا يك ناهار

## ۱. میر عشیری

به افتخار موفقیت رامین بدم .  
باخنده گفتم : باز میخواهی و لخرجی کنی ؟  
فیلیپ گفت : شلوغ نکنید ناهار مهمان من هستید .  
هر سه سوار اتومبیل شدیم . فیلیپ از من پرسید : تو به هتل  
«لانکاستر» میروی ؟ ...

گفتم : قبل از رفتن به هتل ، میخواهم «ویولت» زن کوچ  
را ببینم .

موریس گفت : مگر وقت دیگری نیست ؟  
گفتم : چرا ، ولی این خبر را تا داغ است . باید به او بدهم .  
فیلیپ گفت : من موافقم . . .

از آنجا یکسر به در خانه «ویولت» زن کوچ رفتیم ... من  
زنگ در خانه اش را صدا در آوردم . . . چند دقیقه بعد چراغ راهرو  
روشن شد . صدای «ویولت» را شنیدم که با ناراحتی پرسید : کی  
هستید ؟

گفتم خانم ویولت من هستم ، رامین . در را باز کنید .  
وقتی او در را باز کرد ، دیدم رنگش پریده . . . حق هم  
داشت ...

«ویولت» پرسید : کاری دارید ؟  
گفتم : حالا دیگر میتوانید مطمئن باشید که سایه «لوگان»  
و افرادش برای همیشه از بین رفته است . دیگر سایه ای وجود  
ندارد که باعث ناراحتی شما و بچه هایتان شود . .  
«ویولت» با هیجان و خوشحالی پرسید : لوگان را گرفتید ؟  
گفتم : همین الان او را تحویل پلیس دادم .  
«موریس» از توی اتومبیل با صدای بلند گفت : خانم ویولت ،  
حالا دیگر خیالتان راحت شد ؟ ...

ویولت که اشک در چشمهایش جمع شده بود ، مرا بوسید و  
گفت : من و بچه هایم همیشه مدیون شما هستیم .  
گفتم : ممنون پلیس باشید . باز هم بدیدن شما می آیم .

## فرار بسوی هیچ

شب بخیر . . . .

وقتی اتومبیل ما برای امتداد، به فیلیپ و موریس گفتم: بوسه و یولت خستگی این ماموریت را از من گرفت. من میدانم او در این مدت چه اضطرابی داشت.

فیلیپ گفت: و حالا جای آنرا آرامش گرفت.

گفتم: آرامشی که به آینده بچه‌هایش بستگی دارد.

سپیده صبح زده بود که من جلو هتل لانکاستر از آنها خدا حافظی کردم... و به اتاقم رفتم که بعد از چند ماه فعالیت، یک استراحت کامل بکنم... صدای و یولت که میگفت من و بچه‌هایم همیشه مدیون شما هستیم در گوشم طنین داشت... و زندگی و یولت و بچه‌هایش از آن شب رنگ دیگری به خود گرفت، چون دیگر لوگان و افرادش سایه‌ای نداشتند که بر زندگی آنها سایه بیندازد...

«پایان»





# از نویسندگان این کتاب

- ۱ - چکمه زرد چاپ دوم ۳۰ ریال
- ۲ - سایه اسلحه چاپ دوم ۳۰ ریال
- ۳ - مردیکه هرگز نبود چاپ دوم ۳۵ ریال
- ۴ - جاسوسه چشم آبی ۳۰ ریال
- ۵ - معبد عاج ۳۰ ریال
- ۶ - اعدام يك جوان ایرانی در آلمان چاپ دوم ۳۰ ریال
- ۷ - راهی در تاریکی (دو جلد) ۶۰ ریال
- ۸ - نبرد در ظلمت ۳۵ ریال
- ۹ - سحرگاه خونین چاپ دوم ۳۵ ریال
- ۱۰ - جای پای شیطان ۳۰ ریال
- ۱۱ - نفر چهارم (دو جلد) ۶۰ ریال
- ۱۲ - قلعه مرك (دو جلد) ۶۰ ریال
- ۱۳ - کاروان مرك (سه جلد) ۹۰ ریال
- ۱۴ - شب زنده داران (۴ جلد) ۱۲۰ ریال
- ۱۵ - قصر سیاه (سه جلد) ۹۰ ریال
- ۱۶ - رد پای یکزن ۳۰ ریالی
- ۱۷ - فرار بسوی هیچ (دو جلد) ۶۰ ریال
- ۱۸ - جاسوس دوبار میمیرد (زیر چاپ)

